

نام کتاب : باور ندارم

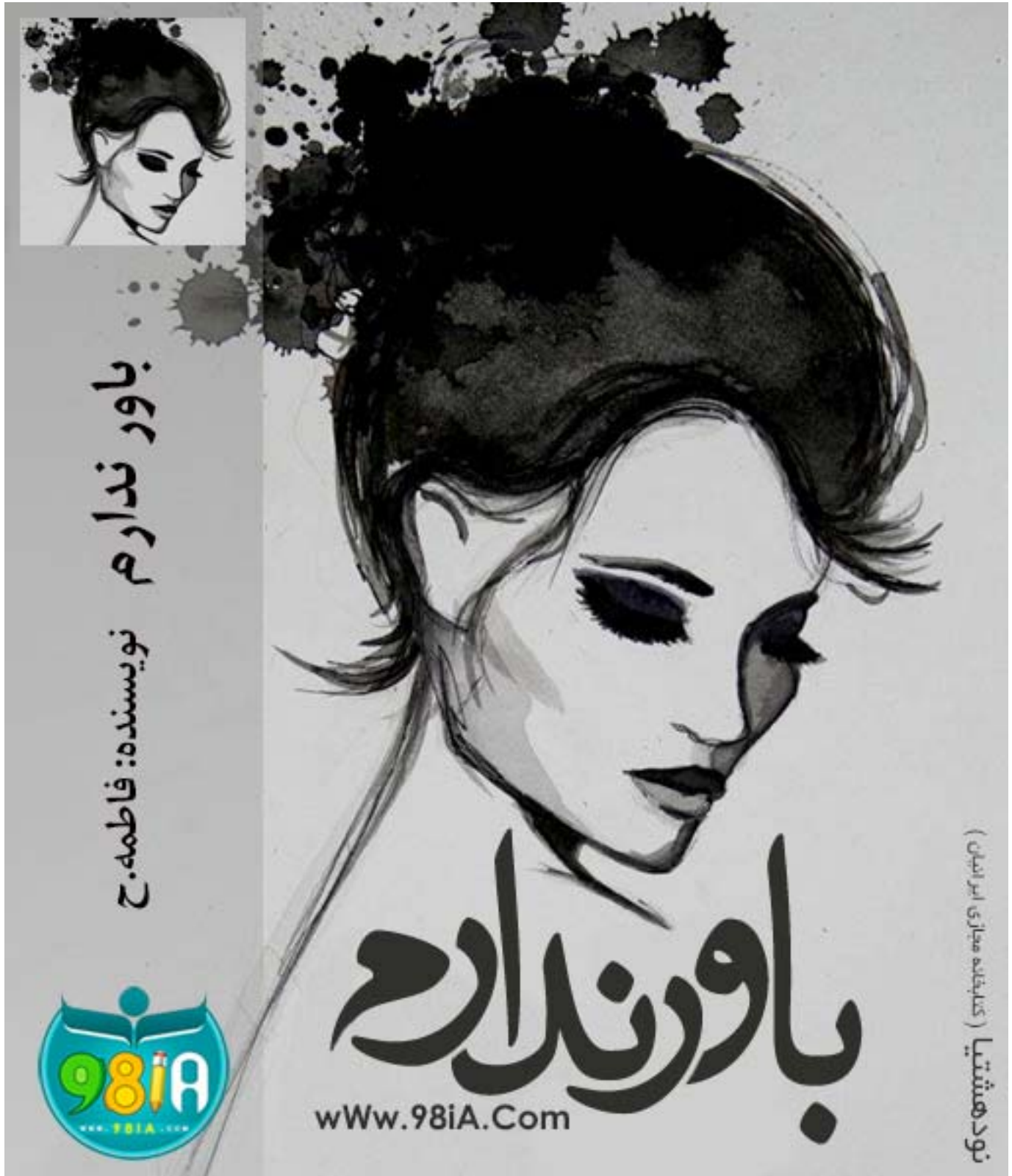
نویسنده : فاطمه . ح کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : [Pariva](#) کاربر انجمن نودہشتیا

"به نام تنها بهانه ی هستی"

درو به هم دادم...هر چه قدر تلاش کردم، نتونستم قفلش کنم..با حرص یه لگدنثارش کردم که مش سلام با لبخند اومد سمتم..با یه دست درو کشید به سمت خودش و با دست دیگه کلید رو توی درچرخوندوبا لبخند گفت:
-یادگرفتی دخترم؟

سری تکون دادم وگفتم:

-دستتون دردکنه!

کلیدهارو دستش دادم وگفتم:

-مشتی..دیرم شده باید سریع برم، در ورودی قلقلش دست خودتونه، بی زحمت...

پرید میون حرفم و با لبخند گفت:

-پیر شی دخترم...برو به درس ومدرسه ت برس!

لبخند زدم از شنیدن لفظ "مدرسه"...کیفمو روی شونه م انداختم واز ساختمون بیرون اومدم...به سمت سمت سمند مشکی رنگم رفتم، درو باز کردم وکیفمو گذاشتم روی صندلی جلو..صدای زنگ موبایلم بلند شد... "حامد"...پوزخندی زدم وزیر لب گفتم "دنیا خوب نیست"
-چیپه؟

-شری؟ کوتاه بیا..بخدا من..

صدای آهسته ودردمندش نه دلم رو لرزوند ونه قلبم روفشرد... "هرکسی که "اون" نمی شد"

حرفش رو قطع کردم:

-علاقه ای به گفتن دوباره ندارم اما می گم...من هیچ علاقه ای به شخص تو ندارم..از اولشم هیچ وعده

وعیدی ندادم که حالا طلبکاری..گفتی یه دوستی ساده، گفتم باش...با خودت چی فکر کردی؟

-میای دانشگاه؟

هوفی کشیدم؛

-آره، شرکت بودم.. توی راهم دارم میام!

آروم وگرفته گفت:

-پای یه نفر دیگه درمیونه؟

کفری شدم.. کمی صدامو بالا بردم:

- تکراری شدی واسم.. تکراری حامد!

قطع کردم... پامو روی پدال فشردم و راه افتادم سمت دانشگاه... به ترافیک خوردم، دستمو گذاشتم روی بوق و مشتی به فرمون کوبیدم... ماشینی کنارم ایستاد... نگاهی انداختم و پوزخندی زدم... دوتا جوونک کہ از زیر جارو برقی بیرون اومده بودن!.. شیشہ رو داد پایین:

- حرص نخور خانومی.. کچل میشی!

اگہ مثل دوسال پیش بودم حکما جوابی نمی دادم اما این روزا عجیب بی اعصاب بودم:

- توام زیاد از حدت (...) نخور، مریض میشی!

ماشین جلویی حرکت کرد.. با بیشترین سرعت به سمت دانشگاه روندم... الاغکای سیخ سیخی چه عروسکی ہم زیر پاشون بود!

از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن رفتم.. یہ ربعی از کلاس گذشتہ بود... کسی صدام زد، .. "حامد"... با اکراه چرخیدم و گفتم:

- چی می خوای؟

زل زد بہم:

- خیلی پستی!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- مرسی کہ یادآوری کردی!

منتظر جوابش نشدم و به سمت سالن رفتم... بازوم کشیدہ شد.. باخشم زل زدم بہش، انگشت اشارہ م روجلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- بارچندمتہ؟ ہان؟ .. بہت نگفتہ بودم بہم دست نزن؟

ہوفی کشید و گفت:

- کلاست تشکیل نمی شه.

به سمت ماشینم رفتم.. حوصلہ ی کلاس بعدی رو ہم نداشتم... سرم وحشتناک درد می کرد.. شنیدم کہ گفت:

- بابک آدم خوبی نیست!

روی پاشنه پا چرخیدم:

-به بدی یا خوبیش چی کار دارم؟

به سرتاپاش نگاهی انداختم وادامه دادم :

-حداقلش اینه که آس وپاس نیست!

شاید اگه مثل قبل بود واسه خاطرگفتن این جمله یه هفته تمام گریه می کردم...ولی نه من اون شراره ام ونه

دلَم اون دل شیشه ای!

ماشینو جلوی درخونه پارک کردم..کیفم رو برداشتم وپیاده شدم...درو باز کردم و وارد شدم...هوفی کشیدم..دوباره

پرهام اینجا بود وگیر دادناش شروع می شد..سلام بلندی کردم، که فقط از مامان جواب شنیدم..نگاه پرهام میخ

رژ صورتی رنگم شد...برعکس هر دفعه فقط زیر لب زمزمه کرد:

-لا اله الا الله!

خواستم برم توی اتاقم که شیطونک زلم به پاهام چسپید...خم شدم وبغلمش کردم:

-چطوری نفسم؟

-چرا دیر میای خونه عمه جون...دلَم برات تنگ میشه خب!

لبخندی زدم وگفتم:

-چون که کار دارم..باید درسامو بخونم تا خانوم مهندس شم!

زیر زیرکی به کیفم نگاه میکرد...خندیدم و نایلون خوراکی رو دادم دستش..با جیغ جیغ رفت طرف مامان شوکت

وگفت:

-مامانی ببین عمه شری قوص(قرص) خریده واسم...

خندیدم..منم بچه بودم به اسمارتیس می گفتم قرص...مامان از توی آشپزخونه بلند گفت:

-تو باز واسه این بچه آت و آشغال خریدی؟

خندیدم وگفتم:

-خب این بچه هم دل داره!

پرهام نگاهی بهم انداخت وگفت:

-تو چی؟ توام داری؟

اووف!

-پرهام دوباره شروع نکن!

-نه خیالت تخت..بیشتر از این خودمو خرد نمی کنم!

کفری شدم...نفسموبا صدا فوت کردم..صدای شادی توی فضای خونه پیچید:

-به به خانوم با کلاس...ناپیدایی؟

چشم دوختم به شکم برآمده ش و گفتم:

-گرفتم!

پرهام پوزخندی زد:

-ههه آره گرفتار!

متوجه چشم غره ی نیلو شدم..آروم رو به پرهام گفتم:

-به تو ربطی نداره!

مامان با عصبانیت گفت:

-شری با داداشت درست حرف بزن!

-ههه یادتون رفته مٹ اینکه...

به پرهام اشاره کردم و گفتم:

-ایشون فقط پسرعموی منه!

به سمت اتاقم دویدم...چه کلمه ی ازار دهنده ای بود این "پسرعمو"...روی تخت دراز کشیدم..باز زانو هام درد

می کرد...عضلاتمو منقبض کردم، فایده ای نداشت...یه مسکن قوی ازتوی کیفم برداشتم وبی آب دادم بالا...سر

دردم انقدر شدید بودکه گردن و دست راستم هم درد می کرد..تنها داروی تسکین این درد خواب بود! چشمهامو

بستم...علاوه بر درد فکر و خیالش ولم نمی کرد..بعداز گذشت یک سال وهفت ماه وچهارده روز هنوزم بهش

فکر می کردم اما نه مثل قبل!

فصل اول:

انقدرجیغ زده بودم که صدام بالا نمی اومد...نمی تونستم بفهمم..درک نمی کردم!

چند ساعت بود که گوشه ی باغ، روی زمین نشسته بودم؟ نمی دونستم..چی شده بود؟ اینم نمی دونستم..فقط

می دونستم یه اتفاق غیر قابل جبران پیش اومده..یه اتفاق که پدرمو ازم گرفته بود! کسی نشست کنارم

...سرمودرآغوش کشید...صداش بغض داشت:

-می دونم؛ باورش سخته.. خود من هم همین چند ساعته شکستم.. پیر شدم.. درد کمی نیست! ما علاوه بر پدرمون، بهترین دوستمونو از دست دادیم...

مکشی کرد... می دونستم که دلش اشوبه.. که داغونه..

ادامه داد:

-قربونت برم ابجی.. می خوامی گریه کنی، گریه کن ولی هیچ وقت توی خودت نریز!

-داداش شهروز؟

-جانم؟

سکوت کردم... سوالم یادم رفت.. شهروز همیشه حس خوبی بهم منتقل می کرد... همیشه با مهربونیش؛ حس داشتن یه پناه قرص و محکمو بهم القا می کرد...

هنوزم باور نمی کردم می ترسیدم.. می ترسیدم از صحت اون خبر!

گاهی ناباوری آرامش میاره و گاهی اضطراب و غم... توی اون لحظات اضطراب داشتم باچاشنی آرامش.. دو حس متضاد در کنار هم!

از جا بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم.. دوست داشتم کنار شاپرک باشم.. کنار کسی که به اندازه ی خودم به بابا نزدیک بود...

دراتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم:

-شاپرک...

به ثانیه نکشید که دروباز کرد و خودشو انداخت توی بغلم؛ گریه کرد، گریه کردم...

بین گریه هاش ناله کرد:

-خدا؟ بابام... وای خدا بابام... آگه می فهمیدم این آخرین باریه که می بینمش یه دل سیر نگاش می کردم. باورم نمی شه شری، به خدا باورم نمی شه... کاش... کاش حداقل درست و حسابی باهاش خداحافظی می کردم.

بغض بدی راه نفسهامو سد کرده بود؛ نه می تونستم گریه کنم و نه می تونستم حرف بزنم انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود. سرمو روی شونه ی مامان گذاشتم:

-مامان؟ یعنی واقعا از این به بعد بابانیست؟

قطره ی اشکی روی گونه ش سر خورد.. تسبیح تربت کربلاشو توی دستش فشر دو بغلم کرد...

شنیدم که شهروز به شاپرک گفت:

-پرهام رفت اوضاع خونه رو توی طهران راست وریست کنه عمو مهدی و خانواده ش دارن میان ایران. حوصله نداشتیم، حوصله ی هیچکی رو..به خصوص اقوامی که فقط توی عکس ها دیده بودمشون!

یه ساعتی میشدکه رسیده بودیم طهران قرار مراسم بابا بعداز اومدن عمواینا برگزاربشه همه چییدن توی اتاقاشون...

بغض سختی گلومو گرفته بودولی نمیشکست هر پنج دقیقه ای یه بار چشم سیاهی میرفتن ...کاش بابا بود ...

دراتاق به صدادرآمدو پشتبندش شهروز گفت:

-شری نمیای بیرون؟ عمو اینا دارن میان.

باصدای گرفته گفتم:

-باشه توبرو من اومدم.

شالم و سرم کردم واومدم بیرون همه نشسته بودن توی نشیمن ومنتظر، منم رفتم روی مبل بغل میلاد نشستم...

شهلا هم پشت سرهم اشک می ریخت وزار میزدو جز فرهاد هیچ کی سعی درآروم کردنش نداشت

در باز شد همه بلند شدیم ایستادیم اول عمو وبعد زنش وبعدش هم یه پسرکه خیلی شبیه عمو بود...تا اونجایی

که من میدونستم پسر کوچیکشون بود و بعداز اونم یه پسر دیگه که قدش ازاون یکی بلند ترهویکلی تر، با

چهره ی اروپایی وپسر بزرگ خانواده عمو!

همه باهم یه سلام و خوش آمد کوتاه گفتیم عمو اومد کنار ماپرهامونشون دادو روبه زن وبچش با بغض گفت :

-این آقای خوشتیپ پرهامه .

وروبه پرهام گفت:

-شناختی بچه هارو؟ اون موقع همتون کوچیک بودین فکرکنم که..

-نه عمو می شه تشخیص داد...من و این سامیار خان رفیق بودیم اون موقع!

سامیار کدوم بود حالا؟ من که خداییش هیچی یادم نمی اومدآخه اون موقع همش یه سالم بود شاپرکم نوزاد

بود...

پسر کوچیک: -راستش همه خیلی راحت قابل تشخیص ان، فقط دخترا چون اون موقع خیلی کوچیک بودن یه

کم اولش گیج شدم ولی...

به دوقلوها و شاپرک نگاهی انداخت و گفت:

- شما شاپرک خانومید اون موقع هنوز نوزاد بودین والبته خیلی هم غرغرو، شماها هم دوقلوهای عمه نازی، نفیسه و نیلوفر، البته تشخیصتون از هم کارمن نیست.

بعد جلوی من ایستاد بالبختند گفت:

- شراره خانم!

در غسلخونه نشستیم و منتظر آمبولانس... بغضم نمی شکست... حس خوبی نداشتم... شاید روم نمی شد بین جمع گریه کنم... شاید یه خجالت بچه گانه بود و شاید هنوز باور نداشتم!

همه به یه سمت هجوم بردن... اون بین، نگاهم روی فردی که توی یه پارچه ی سفید پیچیده شده در گردش بود... یا خودم گفتم: "یعنی اون بابای منه؟" صدای ضجه های زن ها گوشم رو آزار میداد... دستامو گذاشتم روی گوشام که نشنوم ضجه هایی رو که برای پدرم بود... انگار نمی خواستم باور کنم!

با نگاهم توی جمع در جستجو بودم... نمی دونستم دنبال کی میگردم... نمی دونستم گم شده م کیه... مرد سفید پیچ شده.. یا؟

شهر روز کنارم نشست، اشک چشمشو پاک کرد و گفت:

- شری جان خودتو اذیت نکن... بیا برو داخل باهاش خدافظی کن!

از جام بلند شدم و دویدم سمت اون اتاق... پارچه رو از روی سرش کنار زدم... "باباست"... واقعا بابا هست... قلبم تیر کشید... نالیدم:

- بابا ترو خدا بیدارشو! بابا.. بابا.. آخه چه طور تونستی منو تنها بذاری بری؟ چرامنو نبردی؟ آخه تو که توی همه سفرات با خانوادت، بابچه هات بودی، می گفتم یه روز ما رو نبینی دیوونه میشی حرفات یادت رفت؟ زدی زیر همه ی حرفات؟ آخه من چه طور توی خونه ای زندگی کنم که دیگه بابایی نیست که کله سحر همه رو برای نماز به صف کنه؟ یادته وقت سجده خواب می رفتم، اگه بیدار شی قول می دم نماز بخونم!

قلبم درد می کرد دستم و گذاشتم روی قلبم باهق هق گفتم:

- خدا حافظ بابایی ولی یادت باشه تنهایی رفتی..

گوشو بوسیدم وزیر لب گفتم :

خداحافظ..خداحافظ .این رسمش نبود تنها تنها بری جاهای خوب خوب! قلبم تیر می کشید رفتم سمت در که جلوی چشمم سیاه شد و جلومو ندیدم ...

صداهای اطراف رو می شنیدم اما قدرت حرکت نداشتم مهسا داشت بایه زن دیگه صحبت می کرد صداش آشنا بود.

-باباجون عاشق بچه هاش بود و بچه هاشم عاشق اون .

-معلومه توهم خیلی دوش داشتی.

-آره خب اون ماه بود همه بابر خورد اول عاشقش می شدن منم که پدر نداشتم و رابطه مون خیلی خوب بود، آه. - چه قدر به این مهدی گفتم می ری ما رو هم با خودت ببر ولی قبول نمی کردوهر بار یه بهونه ای می تراشید خود حاج آقا هم هی تلفنی به من می گفت زن داداش چرا شما و بچه ها نمایین ولی این مهدی...

سرم درد می کرد تمام توانم و جمع کردم و تونستم چشمامو باز کنم...پرستار بادیدن چشمهای بازم دکتر رو صدا کرد، ، پزشک بعد از معاینه گفت باید یه روز دیگه بستری باشم که از سلامتیم اطمینان پیداکنم...ظاهرا چهار روز بیهوش بودم...خودمم تعجب کردم..یعنی چهار روز من خواب بودم؟ ..مگه میشه؟

همین که پزشک رفت مهسا یه جیغ بنفش کشید که من فکر کردم راس راسی مرده بودم و اون الان مرده دیده... باگریه گفت:

-آخ جون بالاخره بیدار شدی؟ خوابا لو این شهروز منو کچل کرده پنج دقیقه ای یه بار هی می گه :شری به هوش اومد؟ شری دیگه دارم بهت حسودی می کنم!

یه ریز حرف می زد انگار نه انگار من تازه به هوش اومدم این داداش ماهم بازن گرفتنش چشم دنیا رو کور کرده بود

زن عمو رو به مهسا گفت:

-مهسا جان این بچه تازه به هوش اومده؟

و دست منو گرفت تو دستش و با بغض گفت :

-خوبی خانومی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم .

مهسا با تردید به من نگاه کرد و گفت:

- شری منو میشناسی؟ من کیم؟

کلی زور زدم تاتونستم بریده بریده بگم:

- بزرگ ...ترین...اش..تیاہ..شہ..روز.

خندید و به شوخی گفت:

- نامرد مریض هم بایدخواهرشوهربازیتو دریاری؟

خندیدم اما تلخ! یعنی واقعا پدرم دیگه بین ما نبود؟

دلَم برای خانوادم تنگ شده بود...دلَم حمایتهای برادرامو میخواست و مهر مادرم! دلَم پدرمو میخواست! حالَم

عجیب بود...دوست داشتم اما نمی تونستم گریه کنم!

دکتر گفته بود ۲۴ ساعت دیگه ترخیص می شم...هوای بیمارستان داشت خفه م می کرد...کاش زودتر تموم

میشد!

لباسامو پوشیدم و باکمک مهسا که دستم رو گرفته بود به سمت ماشین پرهام رفتم...مهسا در عقب رو برام باز

کرد و نشستم...بی حال بودم و خوابم میومد...به گمونم تاثیر دارو ها بود!

-آبجی خانم من چگونه؟

لبخند کم رنگی زدم و تنها گفتم:

-خوبم!

آینه رو روی من تنظیم کرد و حین اینکه نگاش به آینه بود، گفت:

-دیوونه مون کردی دختر...چه قدر میخوابی تو؟

باز هم به یه لبخند اکتفا کردم...میدونستم که باعث ناراحتی شون شدم...دردشون دو برابر شده بود توی این

وضعیت!

-راستی خودتو آماده کن که کلی ادم منتظرتن.

بی هوا پرسیدم:

-راستی عمو اینا کی برمیگردن؟

-دیگه برنمی گردن.

متعجب گفتم:

-واقعا؟

سری تکون داد و جلوی خونه پارک کرد، به محض ورودمون به حیاط خونه عمو یه گوسفندو سر برید...از رد شدن از روی خون ها ابایی نداشتم...خودمو توی بغل مادرم انداختم و عطرشو استشمام کردم...
شهروز!؟ بسه دیگه...نوبت منه!

از اغوش مامان بیرون اومدم و شهروز منو توی بغلش گرفت...بغض کردم..بوی بابا محمدمو میدادا!
بعد از روبوسی با بقیه، نگاهم افتاد به احسان(پسرخاله) و پسر عمو ها که یه گوشه ایستاده بودن..جلو رفتم و زیر لب سلام کردم، همه با هم جوابمو دادن و سامیار گفت:
سامیار:خوبید دخترعمو؟

لبخند کمرنگی زدم:

-بله ممنون!

-ان شالله که همیشه سلامت باشید!

با ساتیار هم دست دادم و اون در کمال تعجب من با لحن خیلی صمیمی گفت:

-خوشحالم که حالت خوبه عزیزم!

باز هم فقط گفتم "ممنون"...احسان با لبخند دستشو جلو آورد، دستمو توی دستش گذاشتم که منو به سمت خودش کشید و افتادم توی بغلش:

-آبجی من چطوره؟

لب گزیدم و آروم گفتم:

-خوبم!

در کل منو خواهر خودش می دونست، اما جلوی خانواده ی عمو که نمی دونستن جلوه ی خوبی نداشت...از بغلش اومدم بیرون و با التماس به نگاه اخم الودپرهام نگاه کردم که یعنی "تقصیر من نبود، خودش بغلم کرد!"
سری تکون داد و چیزی نگفت و با تعارف مامان همه وارد ساختمون شدیم...بزرگترا و پسرا توی نشیمن نشستن تاراجب مراسم ختم صحبت کنن و مهسا و دختر عمه هام نفس ونیلو و شاپرک خواهرم که حدودا توی سن بودن توی هال کنار هم نشستن و حرف میزدن، منم چند دقیقه ای مهمون جمع همیشگی مون بودم اما بس که خوابم میومد رفتم داخل اتاقم و روی تختم دراز کشیدم...چشمامو روی هم گذاشتم اما خوابم نمی برد، تشنه م بود! با کراحت از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...با دیدن سامیار توی آشپزخونه سرمو زیر انداختم..بتری آبی از توی یخچال برداشتم، نمی تونستم طبق عادت بدم با بتری آب بخورم ...با چشم دنبال

لیوان گشتم، که سامیار لیوانی که خودش باهاش آب خورده بودو آب کشید و به دستم داد، "مرسی" آرومی گفتم...لبخندی زد و از آشپزخونه خارج شد...کم کم این پسرعمو های خارجی داشتن برام جالب می شدن!

دوماهی از مرگ بابا میگذشت...خونه مون دیگه اون صفای قدیمو نداشت...اما هنوز هم خوب بود! اما چند روزی میشد که برادرم میلاد، توی خودش بود...هر چه قدر هم دلیلشو می پرسیدم، سوالم جواب نداشت! روی زمین نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود...یه بار دیگه شانسمو امتحان کردم و رو بهش گفتم:

-میلادی..داداشی؟ ..آخه چی شده که انقدر بهم ریختی؟

-گفتم که هیچی، فقط یه کم دلم گرفته.

-باشه...نگو اصلا!

نگاهی به عکس خندون نفس که روی عسلی بود انداختم و گفتم:

-هرچی هست زیر سر این نفست هست، توکه هیچی نمی گی منم اصراری ندارم بگی چون اگه از نفس بپرسم بی برو برگشت جوابمو میده...

-حرف بیخود می زنه...بهونه های الکی میاره!

درحالی که بیرون میرفتم غرغر کردم که:

-دوساله یه حلقه انداختی دست دختره یعنی من می خوامت همین وبس، نمی گی دختر مردم گناه داره! رفتم پایین و مامانو صدا زدم :

-مامان؟ کجایی؟

-اینجام مادرتوی آشپزخونه.

- مامان من می رم پیش نفس ونیلو.

مامان-شامتوبردارببر که بچه ها اونجا شام درست نکنن.

-باشه.

شاپرک دست کش های ظرفشویی رو از دستش بیرون آورد و گفت:

-منم میام.

-توکجا؟

-وا؟ خب منم می خوام بیام.

-خیلی خب بابا توهم بیا، ولی من الان می رم توهم غذا بردار بیا.
-باشه.

چادر رنگی ای سرم انداختم واز خونه بیرون اومدم..همه ی ما خونمون توی همین کوچه بود...تنها غریبه ی این کوچه منیژه خانم بود که بادخترش مرجان زندگی میکرد وبقیه ی کوچه هم ایل وتبارما، داشتیم توکوچه راه می رفتیم که یکی پشت سرم گفت:
-هوی خانوم!

یه جیغ بنفش کشیدم ازترس نزدیک بود سخته کنم که اومد جلوم وگفت:
-نترس باباساتیارم.

زبونم ازترس بنداومده بودچون از جن خیلی می ترسیدم فکر کردم جنی چیزی پشت سرمه! توی این چند وقت زیاد باهم بر خورد نداشتیم...درحد سلام و علیک!
-نکنه سخته کردی؟ شری حالت خوبه؟
سرموتکون دادم یعنی خوبم.

همون لحظه صدای یکی دیگه اومد که ساتیارو صدای کرد، این یکی دیگه جن بودقطعا! چشمامو گرد کردم که گفت:

-خاک تو سرت سامیاره دختره ی خنگ!

زبونم بند اومده بود...سامیار یه تایی ابروشو بالا داد وگفت:

-علیک سلام دخترعمو!

آهسته سلام کردم...گفت:

-کم پیدایی خانم...تحویل هم که نمیگیری!

سرمو زیر انداختم...باید الان چی میگفتم؟ خدا رو شکر هنوز تعارف و این چیزا رو بلد نبودم!

-ببخشید...یه کم درگیر بودم!

لبخندی زد وگفت:

-خب...مزاحمت نباشیم؟..میرفتی خونه دختر عمه ها؟

-آره...نه مراحمید!

ساتیار با اخم زل زده بود بهم...با بهت نگاهش کردم، گفت:

-تموم شد؟

بی توجه به سوالش، نگاهم سمت شاپرک بود که همون موقع قابلمه به دست داشت میومداینطرف سرش توی موبایلش بودواصلامتوجه ما نشد، نزدیک بود باکله بخوره توی تیربرق که من گفتم:

- جلوتونگاه کن شاپرک!

از صدایی که ناگهانی به گوشش رسید، حسابی ترسید وجیغ خفیفی کشید...ساتیار خندید وگفت:

-اقوامِ مارو باش!

اخم کردم وگفتم:

-چشونه اقوامتون مثلا؟

-چش نه...گوشن!

"ایشی" گفتم...پشت کردم و به سمت خونه ی نفیسه و نیلوفر رفتم...صدای صحبت آروم سامیار و ساتیار کم کم خیلی ضعیف شد!

با کلیدی که داشتم درو باز کردم و وارد شدم...بلند گفتم:

-هوی نفس کجایی؟

نیلو-سلام...توی اتاقش.

-سلام، من می رم پیشش کسی نیادتو باهاش کاردارم!

-باشه، ولی ما مهمون ناخونده نمی خوایم ها!

-بشین بینیم!

-بیشعور!

دراتاق نفسوباز کردمورفتم داخل...روی تختش نشسته بود و زانوهایشو بغل کرده بود:

-یه دربلدنیستی بزنی؟

-شما نبودی یادم بدی.

-خیلی خب حالا بگو چی میخوای!

-باشه، ولی قبل از اون...

رفتم سمت دروبازش کردم وبه اون دو تا فضولی که جلوم بودن گفتم:

-ودرضمن فالگوشم وانستین.

سرشونو انداختن پایین ورفتن، منم نشستم روی کاناپه وگفتم:

-خب بی برو برگرداومدم ازت گله کنم.

-چرا؟

-دردوچرا، کوفتوچرا، چی کارکردی بااین میلاد اینجوری داغونه؟

- من؟

-نه! دوست دوره دبستان من!

-غلط کرده!

-زنن به جاده خاکی، صاف وپوست کنده جواب منو بده.

-منشی شرکتشون هی زنگ می زد کارش داشت، منم شک کردم، خلاصه دعواسرگرفت منم تودعوا بهش

گفتم تو رو دروایسی دایی خدایبامرز بهت بله گفتم و اونم گفت حرف آخرته؟ منم گفتم نه حرف آخرم اینه که

بروگورتواز زندگیم گم کن!

بقی زدم زیر خنده وگفتم:

-خاک تو سرت عزیزم!

-خوب چی کارکنم تودعوا که حلوا خیرات نمی کنن!

بعدم زدزیرگریه وگفت:

-دلهم واسش تنگ شده!

لبخندی زدم وگفتم:

-چندروزه باهم قهرین؟

-یه هفته.

-قابل برگشته.

-چطوری؟

-ببین اگه مث قبلا بود بهت میگفتم محلش نذار تا خودش بیاد طرفت ولی الان صد در صد تقصیر خودته...باید

ازش عذرخواهی کنی همه چی تموم شه!

-من نمی تونم شری...یعنی...

میون حرفش پریدم وگفتم:

-غرورتو بذار کنار...در برابر میلاد نباید غرور داشته باشی...

سرشو انداخت پایین وگفت:

-نمی تونم ونمی خوام!

وقتی نمی خواست، خب من اصراری نداشتم! همیشه همین بود، مغرور و یه دنده! امیدوارم حداقل میلاد

غرورشو کنار بذاره...هرچند که دوتا شون دولبه ی یه قیچی بودن!

دیشب تا ساعت های سه، چهار صبح با نفس و نیلو و شاپرک بیدار بودیم و می گفتیم و میخندیدم!

شاپرک هنوز خواب بود، چادر رنگیمو روی سرم انداختم و از کنار نفس و شاپرک که هنوز خواب بودن رد شدم:

-میری خونه؟

نیلوفر بود، لبخندی زدم وگفتم:

-آره عزیزم، کلی کار دارم...مرسی بابت مربا، خوش مزه بود!

-باشه...فعلا خدافظ پس.

-خدافظ!

توی کوچه کسی نبود ودر حیاط خونه باز بود...چون چادرم یه کم نازک بود، سریعا پریدم توی خونه..پرهام داشت

تی وی می دید...بلند سلام کردم:

-سلام داداشی!

-علیک سلام به آبجی گلم! صبحانه خوردی؟

-آره ؛نیلوخودش مربا پخته بود حالمونوبهم زد!

-حسودی نکن خواهی، خانومم مستعده! حالا هم برو شاپرکو روازخونه خانومم اینا بیار و آماده شو که بامیلاد

برین خرید؛یه هفته دیگه بایدبری مدرسه!

-اگه بمیرم هم با اینا خرید نمیرم، بابا اینا پیرآدمو درمیارن!

صدای میلاد بود که بالای پله ها ایستاده بود.

من-مگه امروزنرفتی سرکار؟

-نه امروزپنجشنبه ست.

-آهان، خب باپری می ریم.

پرهام-نه، من نیستم باید برم کاردارم!

-خب بانیلو میریم.

پرهام به من نگاه کرد و گفت:

-نه نیلوخودش کارداره.

-چی کار داره؟

-هوف... می خوامی مچ گیری کنی؟ باهم میریم واسه ناهار بیرون!

من-اشکال نداره خودمون می ریم...ولی خجالتم خوب چیزیه..شما هنوز محرم نیستین!

میلا-اوکی پس حل شد، خودشون میرن!

پرهام-خودشون میرن؟ تنهایی برن؟

میلا-گرم که نمی خوردشون، من می رسونمشون بعد که کارشون تموم شد، می رم دنبالشون.

پری-نه باید باهاشون بری!

میلا-ای خدا تو اینا رونمی شناسی هرپاساژی روهفتادبارمی چرخن منم باید عین خرک دنبالشون برم، بابامی

میرم من که!

پری-خیلی خوب برین ببینین شهلا بیکاره یا نه، اگه نبود می تونین تنهایی برین، درضمن چادر مشکی یادتون

نره!

"باشه"ی بی حالی گفتم...شماره شاپی روگرفتم..بعد ازچند تا بوق، با صدای خواب آلود جواب داد:

-چی می گی؟

-بایدبریم واسه مدرسه خرید کنیم جلدی بدو بیا...پرهام اجازه داد خودمون دوتا بریم!

-باشه اومدم.

این دفعه شماره شهلا روگرفتم، جواب نمی داد! چند دقیقه ای روی تخت دراز کشیدم و بعدآماده شدم برم

درخون شهلا، ازدر حیاط که رفتم بیرون دیدم مرجان دخترمنیژه همسایه بغلی کنار شاپرک ایستاده ودارن

صحبت می کنن، رفتم جلو وگفتم:

-به مرجان! کجبودی چندوقت؟

-سلام جاجولی! اهوازبودم.

همیشه اینطوری صدام می کرد"جاجولی"

-اهواز واسه چی؟

سرشو آورد کنار گوشم و برام گفت، بعد که سرشو آورد بالا با دهن باز گفتم:

-نه!

-آره.

-نه!

-آره.

لنگه ی کفشمو در آوردم و بالنگه کفش دویدم دنبالش چیزی طول نکشید که گرفتمش اونم باترس گفت:

-غلط کردم! باباهنوز که چیزی نشده یه عقد ساده بود!

-حیف کار دارم و گرنه حسابی از خجالتت درمی اومدم.

بعد رو کردم به شاپی و بهش گفتم:

-بدو سریع حاضر شو!

-باشه.

رفتم ته کوچه و زنگ خونه ی شهلا رو زدم، بعد از چند ثانیه در باز شد و وارد شدم، به داخل خونه که رسیدم

بلند گفتم:

-آبجی؟ کجایی؟

-اینجام توی آشپزخونه.

-اوم چه بویی! آبجی میگم بیکاری بریم خرید؟

-نه مهمون دارم خونواده ی فرهادمیان امروز!

فرهاد شوهرش بود... اووف! اینم که هرروز مهمون داشت!

-باشه، فقط پری گفته باید چادر بخریم و من هیچ چی از مارک و جنسشون حالیم نمی شه، چی کار کنم؟

-برو اون مغازه هه که چندبار با هم رفتیم.. الان زنگ می زنم براتون آماده بذاره کنار!

-مرسی!

-سلام خاله.

چرخیدم و بادیدن خواهر زاده های گلمم گل از گلم شکفت... بغلشون کردم و گفتم:

-سلام بچه ها! خوبین؟

کیمیا-آره خاله ماخویم، توخوبی؟

-منم خوبم.

کامیار-خاله سلی؟ چالاخاله ساپلکوباخودت نیوولدی؟

دلہ برایش ضعف رفت، لپشو کشیدم وگفتم:

-کارداشت خاله جون، من دیگه بایدبرم.

کامیار-توجا؟

-می رم بازار، کاری باری خاله؟

-نچ.

و درحالی که قربون صدقه حرف زدنش میرفتم از خونه بیرون اومدم...شاپرک و میلاد توی ماشین نشسته بودن...کیفمو روی دوشم انداختم و سوار شدم...

بعدازاینکه ازبازار اومدیم حسابی خسته بودیم، کلی وسیله خریده بودیم، ولی هنوز نصفشون مونده بود چون من خیلی مشکل پسند بودم...بقیه وسایل روهم عصرش خریدیم ولی چون شب بود پرهام نداشت تنهایی بریم و خودش باهامون اومد...

هنوز چند روزی تا بازگشایی مدارس مونده بود...میلاد سرکار بود و من طبق معمول فوضولیم گل کرده بود...در اتاقشو باز کردم و وارد شدم...روی دیوارها پر بود از تابلوهای خطاطی که همه رو خودش خطاطی کرده بود! تمام اتاقشو زیر و رو کردم...دنبال یه چیزی بودم که درواقع نمی دونستم چییه و دست آخر هم پیداش نکردم! خواستم از اتاق بیرون بیام که باز چشمم افتاد به همون تابلوی معروفِ نفس و لبخند زدم:

"یاد قلمستان و صدای نفس

یاد غم میلاد و نوای نفس

حالاکه بدون هیچ تکلیفم من

یاد خلاً سکوت های نفس ... "

(میلاد استکی، با تغییر.)

خوشحال بودم که همه مون از هم دیگه بودیم و باهم بزرگ شده بودیم...خوشحال بودم به خاطر وصلت با دوقلوهای یتیم عمه نازی! من چند ماه بود که پدر نداشتم، اما نفس و نیلو از پنج، شیش سالگی سایه پدر

بالای سرشون نبود و از دوازده سالگی مادر! ..و من الان میفهمیدمشون! هرچند که بابای خدایامرزم براشون هیچ کم نداشت اما باز نمی تونست جای والدینشو نو بگیره!

خانواده ما کلا شلوغ بود، شهلا و شهروز دوقلو های غیر همسان و اولین بچه های خانواده بودن...بعد از اونا به ترتیب پرهام، میلاد، من و بعد هم شاپرک!

شهلا و شهروز با این که خیلی شبیه هم نبودن اما باز هرکی کنار هم می دیدشون می فهمید که خواهر و برادرن! برادران هر سه تاشون قد بلند بودن و پوست گندمی وچشم و ابروی مشککی داشتن...درست مثل بابا محمد و عمو مهدی، البته ساتیار هم شبیه عمو مهدی بود!

شاپرک حدود هشت ماه از من کوچکتر بود، مامان شوکت می گفت شاپرک هفت ماهه به دنیا اومده و خلاصه شیر به شیر شدیم...شاپرک پوستش سفید بود، با چشم ها و موهای فر مشککی! همیشه به چهره ش حسرت میخوردم...سفید بود و عین هلو، برعکس من سیاه سوخته!

مهسا، زن شهروز بود و نفس و نیلو نامزد پرهام و میلاد! نفس و نیلو برعکس شهروز و شهلا کاملا شبیه به هم بودن...پوست مهتابی و چشمهای عسلی، فقط نیلوفر یه خرده تپل تر بود!

و اما سامیار عمو! اصلا مثل ماها نبود...بیشتر به اروپایی ها شباهت میداد ولی نه خیلی زیاد و مثل مامانش چشمش آبی بود!

از طبقه پایین سرو صدا میومد...به گمونم پرهام اومده بود...از بالای پله ها پایین رو نگاه کردم...ساتیار و سامیار بودن...هووووف! چادر رنگیمو سرم انداختم و رفتم پایین و به ساتیار و پرهام که توی نشیمن نشسته بودن سلام دادم...به سمت آشپزخونه رفتم...فوق العاده تشنه م بود! دلم میخواست اون بتری ورشو آب رو یک نفس سر بکشم!

با دیدن سامیار توی آشپزخونه بادم خالی شد... " حالا من چه جوری با بتری آب بخورم؟ خجالت نمی کشه؟ اصلا تو آشپزخونه ی مردم چی کار داره این؟ "

بتری آب رو از توی یخچال برداشتم و لیوان ابی ریختم و سر کشیدم...هنوز همونجا بود...معلوم بود علاقه ی خاصی به آشپزخونه داره! ..خواستم از در بیرون برم که صداش متوقفم کرد:

-شراره خانوم! از این به بعد بلند بلند فکر نکن...خوب نیست!

لب گزیدم و سریع خارج شدم..واللی چه سوتی گنده ای دادم!

پس فردا باید میرفتیم مدرسه و من نشسته بودم بادکنک باد میکردم! امسال هم خیر سرم کنکور داشتیم! با التماس به مهسا گفتم:

-وای مسی دیگه نفسم بالانمیاد!

مهسا-تموم شددیگه، همین یه دونه مونده اونم خودم بادش می کنم.

ازصبح بانفس و نیلو و شاپرک خونه ی شهروزبودیم وتوی تزیین وبادکردن بادکنکا به مهسا کمک می کردیم، وقتی همه ی بادکنکا بادشدن، دیگه نمی شد فرشارودید...زمین پر شده بود از بادکنکای رنگی!

چند تا بادکنکو کنار زدم و روی زمین دراز کشیدم که مهسا گفت:

مهسا-پاشین، پاشین!

من-چی چیوپاشین؟

مهسا-پاشین برین خونه ی عمو مهدی به زن عمو کمک کنین.

نیلو-اون دیگه چرا؟

مهسا-صبح قبل از شما اومداینجا، دیدمن کاردارم گفت زحمت شام امشبو اون می کشه!

شاپی-خوب می دادی به مامان، اون می پخت دیگه.

مهسا-شاپرک خانم! مامان این روزا حوصله ی خودشم نداره!

چند دقیقه ای به صحبت کردن گذشت و دست آخر همگی از خونه شهروز خارج شدیم...خونه ها همه توی

همون یه کوچه بود...من زنگ خونه عمو رو زدم:

-بله؟

-ساتی بازکن ماییم.

-من سامیارم دخترعمو، بفرمایید.

و باز هم سوتی! در با صدای تیکی باز شد و ماوارد شدیم ؛سامیار توی حیاط ایستاده بودودرجواب سلام همزمان

ما، گفت:

-علیک سلام، مامان بین کیا اینجان؟ اقوام و همسایه های گل!

-نیومدیم شما روزیارت کنیم، اومدیم به مامانتون کمک کنیم.

زن عمو بالاخره پیداش شد...با اون هیکل تپلش به سمت ما اومد وگفت:

-اوا؟ شما هنوز بیرونین؟ بفرمایین تو.

داخل شدیم، زن عمو راهنماییمون کرد، نشستیم، ایول دکور! واقعا شیک بود! البته نقشه خونه دقیقا مثل مال ما بود! من مسخ دکورشون بودم که زن ظرف میوه به دست، گفت:

-ازاین ورا دخترا؟

من-راستش اومدیم کمکتون کنیم توی پختن غذای امشب.

زن عمو لبخندی زد وگفت:

-مرسی عزیزم ولی یه شام که این حرفا رو نداره...بار گذاشتم، خودش میپزه.

درجوابش لبخند زد که شاپرک خیلی یه هوایی پرسید:

-زن عمو جان شما اسم کوچیکتون چی هست؟

-راستش...

صدای ساتی نگاه همه رو به سمت درچرخوند:

-کشور...البته از نوع بزرگش!

بعدریسه رفت ازخنده، مام که منظورشوگرفتیم زدیم زیرخنده، زن عمو یا همون کشورجون، لنگه روفرشی شو درآورد وپرت کردسمت ساتی! من که مرده بودم ازخنده... آخه کشورم شداسم؟

توی این هیرو ویرگوشیم زنگ می خورد، جواب ندادم.. میلادبود .می خواستم کاری کنم مجبور بشه به نفس

زنگ بزنه...به نیلو وشاپی ام سپردم جواب ندن، طبق انتظاراتم به اونام زنگ زد، آخرباری به نفس زنگ زد

ونفس بعدازچند دقیقه جواب داد:

-بله؟

-شری پیش توئه؟

-من خونه ی عمو مهدی ام، پیش من که نیست چون من طبقه ی بالام واونا طبقه ی پایین.

-شما تنهایی بالاچی کارمی کنی؟

-تنها نیستم، ساتی پیشمه.

هوفی گفت قطع کرد! نقشه ی شاپرک بود که اینجوری بگیم...باید بعدا با ساتیار هم درمیون میداشتیم که

ضایع نکنه...با بچه ها به قول معروف زدیم قدش وکلی خندیدیم، خوشبختانه زن عمو توی آشپزخونه بود...

بعد از کلی خنده و شادی رفتیم خونه ی خودمون و من یه تونیک مشکی مجلسی باشلوار جین دمپاوشال مشکی پوشیدم و باز رفتیم خونه ی شهروز، به درخواست مهسا همه توی راهرو ایستادیم تا شهروز بیاد، بالاخره با به صدا دراومدن در، مهسا آروم گفت:

-هییس! داره میاد.

بعد روبه نفس گفت:

-بایک دوسه ی من لامپو روشن کن.

همزمان با ساکت شدن مهسا، در باز شد و صدای شهروز پیچید توی خونه:

-مهسا؟ خانومی؟ نیستی؟

از راهرو که همه ی ما به دیوارهاش تکیه داده بودیم گذشت و وارد نشیمن شد، همین که وارد نشیمن شدنفس لامپارو روشن کرد و چشم شهروز به جمال مهسا که تنها کسی بود که توی نشیمن ایستاده بود، روشن شد... شهروز با بهت گفت:

-مرسی عزیزم... من واقعا توقع نداشتم خانمم... مهمونامون کو پس؟

مهسا-آخ! مهمونا! باید بگم که از شون عبور کردی و بعد به راهرو اشاره کرد، همون لحظه ماهمه مون شمع به دست ازامان و عمو وزن عمو گرفته تا کامیار از راهرو اومدیم بیرون و جوونا شروع کردن به خوندن هپی برد دی تو یو...

شهروز لبخند زنان از همه تشکر کرد و بعد شمع هارو فوت کرد، من اولین نفر کادومو دادم، دیوان حافظ با جلد چرم اصل، شهروزم بعد از باز کردنش منوبوسیدو گفت:

-قربونت آجی کوچولو!

-خواهش میشه داداشی گلم!

برای چند لحظه نگاهم چرخید سمت میلاد، داشت به نفس که کنار ساتیار نشسته بود نیگا می کرد و ندون قروچه می کرد، ایول! این یه نشونه ی خوب بود!

نوبت کادوی مهسا شد، ظاهرش که یه جعبه ی خیلی بزرگ بود، شهروز شروع کرد به باز کردن ولی از توی هر جعبه ای یه جعبه ی دیگه درمی اومد، تقریبا سی تاجعبه در آورد تا رسید به یه جعبه که دور تا دورش روبان بود و هر روبان به یه روبان دیگه گره خورده بود، شهروز خیلی باحوصله شروع کرد به باز کردن گره ها، چندتا که

بازکردن حسابی حوصله سر رفت، چاقویی که باهاش کیکو بریده بودن برداشتم و جعبه رواز دست شهروز قاپیدم و توی چند ثانیه، تمام روبان هارو پاره کردم و جعبه رودادمش دست شهروز که ساتیار گفت:

-دمت گرم، خیال همه مونو راحت کردی!

با نیش باز گفتم:

-قابلی نداشت!

شهروز جعبه روباز کرد و یه کاغذاتوش دراورد، بعد از خوندنش، با بهت زل زد به مهسا و بین جمع بغلش کرد و بوسه ای روی سرش نشوند!

مامان-نمی خواید به ما بگید چی شده؟

شهروز با شادی گفت:

-مامان! باورم نمیشه...دارم بابا می شم!

دهن همه باز مونده بود که تیر دومی نفس و نیلو زدن:

نفس-حالا سوپرایز ما...

نفس از توی کیفش یه روزنامه دراورد داد دست عمو..عمو بعد از خوندن روزنامه با لبخند، سرشونوبوسید و گفت:

-مبارک باشه عزیزانم!

زن عمو هم همینطور، سامیار و ساتیارم بهشون تبریک گفتن، بعد روزنامه رودادن دست منو شاپرک، بادقت روزنامه رو خوندم، اسامی پذیرفته شدگان کنکور پزشکی بود که دور اسم "نفیسه مهدوی و نیلوفر مهدوی" خط کشیده شده بود، از جا پاشدم و دویدم سمت نفس و خودمو انداختم توی بغلش اونم تو بهت حرکت ناگهانی من بود، برای اینکه نخوره زمین به پیرهن نیلو چنگ زد که هر سه باهم افتادیم زمین و همه پقی زدن زیر خنده! از زمین پاشدم روزنامه رودادم دست میلاد، بعد از خوندن اسم اون دوتا، یکم به نفس نیگا کرد، بعد سریع دستشو گرفت بردش توی حیاط، فضولیم گل کرد از پله ها رفتم بالا و در یکی از اتاقارو باز کردم و رفتم توی تراسش تا اونارو دید بزنم، داشتن باهم صحبت می کردن، نمی شنیدم که چی می گفتن، بعد از یکم صحبت ..همدیگه روبغل کردن و میلاد پیشونی نفسوبوسید، شیطنتم گل کرده بود...هنوز توی بغل هم بودن که من داد زدم:

-میلی؟

بعديه هو انگارتازه دیده باشمشون دستمو گذاشتم روی چشمم و گفتم:

-من هیچی ندیدم، شما راحت باشین!

میلا دبا عصبانیت از نفس جدا شد و گفت:

- من یک حسابی از تو برسم!

سریع دویدم پایین پیش بچه ها، .. خلاصه اون شب با کلی شادی گذشت، ولی همیشه بعد از به مدت شادی یه غمی هست، نیست؟

شاپرک درو باز کرد... از حیاط که گذشتیم، تقریباً خودمون پورت کردیم توی خونه وهمونجا یعنی دقیقاً جلوی در دراز کش شدیم!

من یکی که اصلاً قدرت پا شدن یا حتی حرف زدن نداشتم! روز اول مدرسه دوباره جنجال پیش اومد! اگه اخراجم میکردن چی؟

مامان داشت با زن عمو وساتیار صحبت می کرد... اما کسی متوجه ما نبود.. اصلاً از توی نشیمن به جلوی در دید نداشتم! چند دقیقه ای که گذشت، شنیدم که مامان گفت:

- نمی دونم چرا دخترا اینقدر دیر کردن؟

و پشت بندش صدای زن عمو که گفت:

- مادر برو دنبالشون، شاید اتفاقی براشون افتاده!

لابد مخاطبش ساتیار بود دیگه!

- چشم مادر.

بله خودش بود! چند ثانیه بعد پیداش شد... اصلاً حواسش به ما نبود و نزدیک بود لِهْمون کنه که سریع گفتم:

- جلوپاتم یه نگا بندازی بدنیستا!

با دیدن ما و اون صورت های کبود حسابی جا خورد و گفت:

- چی شدین شما دوتا؟

جواب ندادم... مامانمو صدا زد... مامان با دیدن ما رنگش پرید و با نگرانی گفت:

- ای وای! خاک به سرم!

ساتیار- زن عمو لطفاً یخ و وسایل پانسمان بیارین...

یه نگاه به من انداخت و بایک حرکت از زمین جدام کردوبه سمت نشیمن برد، از حرکتش حسابی جاخوردم اما

احساس بدی بهم دست نداد! چرا معذب نبودم؟ خاک تو سرت شراره!

سعی کردم خودمومعذب نشون بدم تا ساتیار فکریدی راجع بهم نکنه، توی آغوشش حس عجیبی داشتم، تنش یه عطر آشنا داشت! عطری که انگار سال های سال حسش کرده بودم، یه عطرکه بغض می نشوندتو گلوم! منوروی کاناپه نشوندورفت بیرون، ..باخودم گفتم احتمالا میره شاپرکو بیاره اما بعد از چند دقیقه، من برخلاف حدسم دیدم که مامان وزن عمو زیربازوی شاپرکو گرفتن وسعی دارن اونو بیارن داخل، مامان روی صورتمون یخ گذاشت تا ورمش بخوابه وبعدشم گذاشت تا راحت بخوابیم و به وقتش قضیه روتوجیح کنیم!

شاپرک درو باز کرد...ازحیاط که گذشتیم، تقریبا خودمونوپرت کردیم توی خونه وهمونجایعنی دقیقا جلوی در درازکش شدیم!

من یکی که اصلا قدرت پا شدن یا حتی حرف زدن نداشتم! روز اول مدرسه دوباره جنجال پیش اومد! اگه اخراجم میگردن چی؟

مامان داشت با زن عمو وساتیار صحبت می کرد...اما کسی متوجه ما نبود..اصلا از توی نشیمن به جلوی در دید نداشت! چند دقیقه ای که گذشت، شنیدم که مامان گفت:

- نمی دونم چرا دخترا اینقدر دیر کردن؟

وپشت بندش صدای زن عمو که گفت:

-مادر برو دنبالشون، شاید اتفاقی براشون افتاده!

لابد مخاطبش ساتیار بود دیگه!

-چشم مادر.

بله خودش بود! چند ثانیه بعد پیداش شد...اصلا حواسش به ما نبود و نزدیک بود لِهْمون کنه که سریع گفتم:

-جلوپاتم یه نگا بندازی بدنیستا!

با دیدن ما و اون صورت های کبود حسابی جاخورد وگفت:

-چی شدین شما دوتا؟

جواب ندادم...مامانمو صدا زد...مامان با دیدن ما رنگش پرید وبا نگرانی گفت:

-ای وای! خاک به سرم!

ساتیار-زن عمو لطفا یخ و وسایل پانسمان بیارین...

یه نگاه به من انداخت و بایک حرکت از زمین جدام کردوبه سمت نشیمن برد، از حرکتش حسابی جاخوردم اما احساس بدی بهم دست نداد! چرامعذب نبودم؟ خاک تو سرت شراره!
سعی کردم خودمو معذب نشون بدم تا ساتیار فکریدی راجع بهم نکنه، توی آغوشش حس عجیبی داشتم، تنش یه عطر آشنا داشت! عطری که انگار سال های سال حسش کرده بودم، یه عطرکه بغض می نشوندتو گلوم!
منوروی کاناپه نشوندورفت بیرون، ..باخودم گفتم احتمالا میره شاپرکو بیاره اما بعد از چند دقیقه، من برخلاف حدسم دیدم که مامان وزن عمو زیربازوی شاپرکو گرفتن وسی دارن اونو بیارن داخل، مامان روی صورتمون یخ گذاشت تا ورمش بخوابه وبعدشم گذاشت تا راحت بخوابیم و به وقتش قضیه روتوجیح کنیم!

شب همه جمع شده بودن خونه ی ما و من چه قدر دلم میخواست توی این جمع پدرم هم حضور داشت!
شهرروز_دختر! توضیحی برای اتفاق امروز ندارین؟
به خودم اومدم... اصلاحوصله نداشتم...به شاپرک اشاره کردم تا اون تعریف کنه...
شاپرک:گویا، شراره توی کلاس سوسک میبینه و خودشو پرت می کنه توی بغل معلمشون و بقیه میخندن...زنگ آخر که میخواستیم بیایم خونه یکی از همکلاسی های شری با تمسخر به شری گفت "آدم که از هم نوع خودش نمی ترسه؟" ...هیچی دیگه...اینم جوش آورد، کلی کتک و کتک کاری شد!
ساتی پقی زدزیرخنده وگفت:
-خب شری، حالایش تر زدی یا خوردی؟
به جای من شاپرک گفت:
-زدیم! چیزه ...آخه... فکرکنم دماغ دختره شکست!
عمو وزن عمو باچشمای از حدقه زده بیرون نگاهمون می کردن ...ولی برای خانواده ی ماکه این چیزاعادی شده بود!
شهرروز-شری بازم؟ اگه دختر مردم چیزیش شده بود چی کار میکردی؟ خب اون یه حرفی زد، توام جوابشو میدادی...ماشالله زبونت هشت متره!
حواسم به سامیار بودکه کلا سرش توی موبایلش بودواصلا به صحبتای ما علاقه ای نشون نمی داد...یعنی داشت چی کار میکرد؟ خب شاید دوست دختر داشت!

ساتیار:موهای همدیگه رو هم کشیدین؟ از این به بعد هر وقت خواستی دعوا کنی قبلش به منم یه ندا بده پیام تماشا!

خندیدم...سامیاربالاخره افتخار صحبت داد وروبه ساتی گفت:

-لازم نکرده! شمتوی شرکت کرداری.

کثافت بی شعور ضد حال...حرف نمی زدی بهتر بود!

-مگه خودت لوچی؟

-نچ، خودم جاهای دیگه کار دارم!

ساتیار با لودگی گفت:

-هی! می بینین؟ ضعیف کشی می کنه!

لبخندی زدم...اونشب سامیارهمش موبایلش دستش بود وباون ورمی رفت...نمی دونم چرا، اما اعصابم از کاراش خورد میشد! کارش یه جور بی احترامی به جمع بود!

بچه ها پیچ پیچ می کردن، انگاردبیرزبانمون یه مردجوون بود، البته به طور موقت! دبیر خودمون یکی دوهفته مشکلی براش پیش اومده بود و نمی تونست بیاد...ایول چه شود! یه مرد جوون!

دربازشدوصدای پیچ پیچ ها خوابیدویه مرد تقریبا خوش تیپ وارد شد، مشغول بستن بند کفشم بودم و نمی تونستم چهره شو ببینم...، مرجان هم هی می زد به بازوم ...کفری شدم ...سرماوردم بالا وبلندگفتم:

-درد!

که همه نگاه ها به سمت ماکشیده شد...

-ببخشید! معذرت...

حرف تودهنم ماسید، باورم نمی شد، این ساتیار بودکه جلوی من ایستاده بودوباغروور به من نگامی کرد...تمام ژستش الکی بود! چون چشاش داشت میخندید!

توجهی نشون نداد وگفت:

-سلام عرض می کنم خدمت همگی...بنده شایسته هستم و به صورت موقت دبیر زبان انگلیسی شما...شغلم

این نیست اما به دلایل خاصی این کارو پذیرفتم!

کمی مکث کرد...مابین کاغذاش گشت و آخر سر گفت:

-لیست کلاستون رو ندارم... بنابراین از ردیف اول خودتونو معرفی کنید.. من و مرجان ردیف آخر بودیم تا به ما رسید یه کم طول کشید...

-مرجان عبداللهی.

من می خواستم یه کم اذیتش کنم.. واسه همین گفتم:

من -بنده شایسته هستم!

باخونسردی گفت:

-اسم کوچیکتون؟

-توی این کلاس هم فامیل من نیست پس فکرمی کنم شایسته براتون کافی باشه!

زدم توی پرش، حسابی! .باچشم و ابروگفت من می دونم باتو!

بعد از چند دقیقه شروع کرد به درس دادن... خداییش هم توضیح دادنش خیلی خوب نبود... صد رحمت به معلم

خودمون! ولی این که ساتیار این جا بود، احتمالا یه دلیل داشت... از کنجکاوی داشتم دق می کردم!

بعد از تموم شدن ساعت زبان، ناظمون گفت که دبیر ساعت بعد نیما... ایول داشت این مدرسه ی ما اصلا!

همین هفته ی اول دبیرا شروع کردن به نیومدن!

مرجان از خدا خواسته زود رفت چون قرار بود نامزدش بیادولی من موندم که شاپرک هم کلاشش تموم شه، باهم

بریم! توی سالن داشتم برای خودم چرخ میزدم که ساتیارو دیدم... پشت در کلاس نفس عمیقی کشید... دستش

رفت سمت دستگیره که گفتم:

-آخه تو که استعداد معلمی نداری غلط می کنی معلم می شی!

برگشت سمت من وگفت:

-هنوز اینجایی؟ نرفتی مگه؟

-نه منتظر میمونم تا شاپرک هم کلاشش تموم بشه...

باخونسردی گفت:

-خب تو برو... خسته میشی.. من میارمش!

بد هم نمی گفت... فکری کردم و گفتم:

-باشه.. راستی قضیه ی یه هو معلم شدن تو نگفتی؟

-مفصله... بعدا میگم.

-نه، الآن! خب خلاصه بگو!

-ببین شوهر این دبیرتون دوستِ منه...از من خواست جای زنش پیام چون مدرسه نمی تونست به این سرعت

یه دبیر دیگه، اونم این وقت سال بیاره!

سری تکون دادم و گفتم:

-آهان...خب حالا برو کلاس...امیدوارم سوتی ندی!

خندید و گفت:

-سوتی زیاد میدم که...ولی اینا نمی فهمن...در طول دوساعت کلاس فقط دغدغه شون قیافه ی منه!

لبخندی زد و گفتم:

-خودشیفته ای پسرعمو...برو دیگه..خیلی دیر شد!

لبخندش جمع شد و گفت:

-من پسرعموی هیچ کی نیستم!

منظورشو نفهمیدم و گیج نگاهش کردم...کم کم لبخندی روی لبش نشست:

-برو خونه عزیزم...مراقب خودتم باش!

باز هم گیج و منگ نگاهش کردم...مقنعه مو جلو کشید و گفت:

-حجابتم رعایت کن شری خانوم!

بعدسریع رفت توی کلاس...حس میکردم خیلی دوش دارم، یه حس عجیبی بهم منتقل می کرد،

اسمشونمیدونستم و توانایی توصیفشونداشتم اما بعدها...

ازدرمدرسه بیرون رفتم، حوصله ی چادرنداشتم واسه همین گذاشتمش داخل کیفم، تندتندراه می رفتم وبه

اتفاقات اخیر فکرمی کردم که صدای بوق یه ماشین به گوشم رسید، دوتا پرسوسول توش نشسته بودن

..ازاونایی که انگارموهاشونوجاروبرقی کشیده بالا!

-پیاده چراخوشگله؟ بیابالا!

ترسیده بودم یه کم..اما این باعث نمی شد از فکر خبیثم دست بکشم...به قول نیلو "جوونیه و خربازیاش"...یه

لبخندتصنعی زد و گفتم:

-الان میام.

از بغل جوب یه سنگ برداشتم شیشه ی عقب ماشینو نشونه گرفتم...یه کم میترسیدم اما بالاخره کار خودمو کردم و اوپس!

سریع از ماشین پیاده شدن...یکیشون گفت:

-چی کار کردی دختره ی احمق؟

فاصله مونو کم کرد و خیلی نزدیک شدبهم... تمام توانم جمع کردم و یه کشیده خوابوندم توی گوشش، به! چه کردم؟! ردپنج تا ناخنم روی صورتش موند...ناخنم هم بلند بودن دیگه بدتر!

جری تر شد...اما آروم و صورتشوبه صورتم نزدیک کردوگفت:

-منومی زنی؟ مثلامی خوای بگی قدرت دارم، آره؟ بذارش واسه یه جادیکه نیازت می شه...

به شکر خوردن افتاده بودم اما نباید کم میاورم...بعد ها که به اون قضیه فکر می کردم به این نتیجه میرسیدم که واقعا الاغی بیش نبودم...همزمان با گفتن:

-آره دان پنج تکواندودارم...

یه لگدزدم توی شکمش، نوش جونش!

..اه...چه لافی هم زدم...دان پنجم کجا بود؟ فووش چند جلسه رفته بودم کلاس! ..پسره کفری شد، یه مشتم

کوبوندم صورتم ...گرمی خونو توی دهنم حس کردم...کثافت! با اون یکی پسره به سمتم اومدن...دیگه اشکم

در اومد...دستامو گرفتن و به سمت ماشین بردنم...مسیر خونمون بود و امیدوار بودم توی این خیابون خلوت یکی

پیدا بشه منو نجات بده... من جیغ میزدم و تهدیدمی کردم... از ترس داشتم سگته می کردم، دستوپامی زدم،

لگدمی زدم ولی هیچ...

که یه فرشته ی نجات از راه رسید...وای خدا نوکرتم...از صبح نمازمم میخونم! سامیاربود، شروع کردبه زندشون

به حدمرگ، هیکلش از اوناگنده تربودیه نفری حریف دوتاشون می شد از ماشین پیاده شدم و با هیجان به

دعواشون نگاه کردم... اصلامگه خل ترازمنم ممکن بود؟

-ایول، بزن پسرعمو...بزن!

یه نگاه بهم انداخت که نزدیک بودخودموخیس کنم...بعدش خفه شدم.دست آخردیدم داره یارو هارومی

کشه...وای اگه اونا چاقویی چیزیی داشته باشن چی؟ باترس گفتم:

-ولشون کن پسرعمو.

همچنان ادامه می داد..

-بسه آقاسامیار، ولشون کن به اندازه کافی خوردن، خواهش می کنم! ا
انگار اصلا صدای منونمی شنید، به گریه افتادم وازش خواهش کردم ولی نشنید...خون جلوی چشاشو گرفته بودو
دیگه جونی برای اون بدبختا نمونده بود...دست آخر گفتم:
-خواهش می کنم سامیار، جون هرکی دوس داری ولشون کن.
یه کم مکث کرد و بالاخره دست اززدن کشیدوگفت:
-اگه به جون عزیزترین کسم قسمم نمی دادزنده ات نمی داشتم مرتیکه.
و دست منو کشیدو بردتوی ماشین...
... و خودش هم نشست و بی مقدمه دادزد:
-چادرت کو؟
-توی کیفم.
-اون لامصبو خریدی که توی کیفیت باشه؟
سریع جبهه گرفتم:
-حوصلشونداشتم، اصلا به توچه؟
کنار خیابون نگه داشت وگفت:
-شری! ما فامیلیم! دِ بچه اگه من نبودم که...
ادامه نداد...راست می گفت و من چه قدر خودخواه بودم! بغض کردم وباصدای گرفته گفتم:
-ببخشید...من نباید اینجوری حرف میزدم!
سرمو گرفتم پایین وآروم اشک ریختم ...
-شری؟ ببینمت؟
چیزی نگفتم...آروم گفتم:
-اشکالی نداره...گریه نکن!
انگارتازه متوجه لب ودهن خونیم شد..که گفت:
-لبت...
نچی کرد وزیر لب فحشی داد که باعث خنده م شد...اما سامیار متوجه نشد...یه دستمال برداشت وشروع کردبه
پاک کردن لبم وگفت:

-همیشه وقتی تنهایی چادرپوش، یه جورامنیته!

-حالاتابیینیم چی می شه!

لبخندی روی لبش نشست...این یه فردِ بزرگ شده ی فرانسه بود که اینو گفت؟! اصلا یه چیزی؟ مسلمونا اونور چه جوری لباس میپوشن؟ مخصوصا پیرزنا و مسن ها! مثلا کشور جون اونجا چه جوری تو خیابون گشت میزده؟

به افکارم خنده م گرفت...سامیار توی کوچه نگه داشت و هردو پیاده شدیم...روبه روش ایستادم و گفتم:

-ممنون بابت کمکت..ولطفا راجع به اتفاق امروز با کسی حرف نزن...

به صورتم اشاره کردم و گفتم:

-اینم یه جوری ماست مالی می کنم.

با اخم سری تکون داد و گفت:

-باشه!

به "بالاجازه" ای به سمت خونه رفتم که گفت:

-شری؟

چرخیدم سمتش...گفت:

-همیشه این ساعت تعطیل میشی؟

-نه امروز استثنا بود...بقیه ی روزا ساعت دو ونیم!

سری تکون داد... "فعلا" زیر لبی گفتم و رفتم توی خونه...ای بابا...بعد از این هفته شاپرک ساعت یک میومد خونه و من دو ونیم! همه اینا هم به خاطر کنکور کوفتی بود!

روی تخت دراز کشیده بودم و شاپرک هم مشغول درس خوندن بود...پا شدم نشستم و گفتم:

-شاپرک؟

-هاااان؟

-ظهر که با ساتیار اومدی، چیزی بهت نگفت؟

-راجب چی؟

گیج گفتم:

-نمی دونم...حس می کنم یه چیزی این وسط هست که یه جوریه...شایدم یه چیزی هست که من نمی دونم!
خندید و گفت:

-دیوونه شدی!

لبخندی زدم و باشیطنت گفتم:

-حالا خودمونیم...خواستگاری ای چیزی هم نکرد؟

با تعجب گفت:

-از من؟

بلند خندیدم و گفتم:

-نه از مامان شوکت!

خندید و گفت:

-مرگ شری...خب معلومه که نه..برای چی باید از من خواستگاری کنه؟

فکری کردم و گفتم:

-ولی اگه بشه خیلی خوب میشه ها...وصلت با خانواده ی عمو!

-حالا چرا من، تو که بزرگ تری؟

خندیدم و گفتم:

-نه من قصد ادامه تحصیل دارم!

شاپرک:چه خودشیفته هم هستیم من وتو! سگ نگامون می کنه در میره...اینا که دیگه آدمن، دختر خوشگلم
زیاد دیدن!

خندیدم...راست می گفت...نسبت به سامیار، هیچ! اما نسبت به ساتیار حس خاصی داشتم...نمی دونستم اسمشو
چی بذارم..اما هرچی بود قشنگ بود!

قرار بود که برای اردو ببرنمون شلمچه، من که دل تودلم نبود...تندتندوسایلمو جمع می کردم وباسواس
انتخابشون می کردم...، شاپرک ولی دپرس بود...چون سال پایینی بود نمی تونست توی کوپه ی ما باشه ولی

من می دونستم چه جوری حلش کنم! موبایلمو برداشتم و شماره ساتیارو گرفتم:

-جونم عزیزم؟

با تعجب گفتم:

-هاااان؟

-بیخشیدشما؟

تازه متوجه شدم که اصلا این ساتیار نیست...

-بیخشید اقا ساتیار نیستن؟

-نه نیست اینم خط اون نیست پس لطفا دیگه زنگ زن!

-پس این خط کیه؟ ساتیار خودش به من این شماره روداد...

-واقعا که خانوم! چه خوبم می گه شماره داد، ای، ای، ای ساتیار! هه!

-گم شو بی شعور! من دخترعموشم باهاس کار ضروری دارم!

-دخترعموش؟ شاپرک تویی؟

باتعجب و عصبانیت گفتم:

-نه، تو کی هستی که ابجی منو هم میشناسی؟

صداشونازک کردوگفت:

-من پسرعموشم باهاس کار ضروری دارم!

-خودتومسخره کن زامبی! گوشیومیدی به ساتیاربابزنم لهت کنم چلغوز؟

-خانوم مگه از پشت تلفن می شه؟

-بی شعور!

گوشیو قطع کردم و انداختمش روتخت... یه چادر رنگی پوشیدمو ازخونه اومدم بیرون، دستمو گذاشتم روی زنگ

خونه شون، که بلا فاصله درباز شدو ساتیارمنفجرشدازخنده، از شدت خنده قرمز شده بود، فهمیدم کارخودش بوده

دمپایی خرگوشیمو دراوردم وچند تا زدم توی سرش که شروع کرد به آخ و اوخ کردن، گفتم:

-منوسر کارمیداری؟

-غلط کردم، بابابه خدامن یه همدست دیگه ام داشتم، چراهمش منو میزنی؟؟

-همدست؟ همون که جواب داد؟

-بله همون.

-بگو کی بود بزمن لهش کنم عنتررو...

-من اینجام!

رومober گردوندم، بـه سامیاربوداز عصبانیت لبمو جویدم که گفت:

-چیه؟ ساکت شدی دخترعمو؟

یه کم صبر کردم...میخواستم جلوی عصبانیتمو بگیرم اما نشد...لنگه ی دمپایی مو دراوردم و پرت کردم سمتش

که صاف خورد توی صورتش و خودم هم شروع کردم به دویدن! دورتادور حیاط خونه رومی دویدیم که اون یه

هو پرید توی خونه ومن تاخواستم که وارد بشم دروبست که بادماغ خوردم توی در، ..چندلحظه بی حرکت

ایستادم، ساتیار جلو اومد وگفت:

-خوبی؟ محکم نخورد که؟

بابهت گفتم:

-بینیم!

-بینیت چی؟ بینم؟ چیزیش نشده که!

-درخورد به بینیم!

-خب بخوره!

-بی شعور خب بخوره؟ اگه شیکسته باشه چی؟ خان داداش شما می تونه درستش کنه؟

نشستم روزمین که سامیارگفت:

-بریم بیمارستان؟

-نه نمی خوام...من دماغمو عمل نمی کنم...

بقی زد زیر خنده وگفت:

-کی بادماغت بود...من منظورم به کلیپسته...دندوناش شکسته!

سریع دستمو بردم پشت سرم ودنبال کلیپسم گشتم...سامیار همچنان میخندید...

-به چی می خندی؟

-این جاست!

به توی دستش اشاره کرد و گفت:

-کلیپستم شبیه خودته!

به ادمک سیاه روی کلیپس نگاهی انداختم، سریع ازدستش قاپیدمش وگفتم:

-هدیه بابامه!

بعد انگارتازه یادم اومد چادرم ازسرم افتاده وجلوی پسرعمو های گرامی موهام بیرونه...حالاخداروشکر تونیک پوشیده بودم! خلاصه اون روز بعد از کلی اصرار و خواهش وتمنا ساتیار راضی شد زنگ بزنه و بامدیرمون صحبت کنه...نیست که قبلا دوهفته دبیر بود، روی حرفش حساب باز می کردن!

کل راهو یا خواب بودم ویا داشتم سالاد الویه و هله هوله می خوردم... دیگه مرجان و شاپرک ازدستم عاصی شده بودن اما وقت رسیدن، بادیدن اون مکان انرژی می گرفتم...حس غریبی بهم دست داده بود، انگارمن اونجارو می شناختم... انگار که قبلا اونجا بودم! هرقدمی روکه برمی داشتم حس می کردم به چیزی نزدیک می شم... به چیزی که شایدسال ها دنبالش بودم... قدم برمیداشتم و وباهرقدم بیش ترسردرگم می شدم، ..بغض کرده بودم...بی دلیل! واون بغض مانع ازحرف زدنم می شد و اهنک بی کلام وغمگینی که توی محوطه پخش میشد هم مزید برعلت!

قدم به جلو برمی داشتم وبه اطرافم نگاه می کردم، من و اونجا، با اون اسمون آبی که خبراز بغضی چندساله می داد واون زمین زیباش که نشون از مردایی می دادکه برای اسایش ما جون دادند، انگارپیوندی ناگسستنی داشتیم وشایدآشنایی دیرینه...بی اختیار چشمم به یک تابلو افتاد که روش جمله ای می درخشید"این کوچه ها به خون آغشته اند..." دست بردم وكفشامو ازپام دراوردم وبه راهم ادامه دادم به تانکی که توی کمی اب بود نگاه کردم وبغضم بیش تر شد ...صداهایی نجواگونه گوشمو نوازش می کردن که ازبین اونا فقط صدای تیر وخمپاره رو می شد تشخیص داد کمی جلو رفتم وکنارچندنخل بی سر روی زمین نشستم وسرموبین دستام گرفتم، انگارمن اینجا یه آشنا، یه گمشده داشتم که صدام می کرد، انقدر غرق درافکارم بودم که متوجه شاپرک که جلوم نشسته بود نشدم...

شاپرک-چی شده شری؟ چرا اینجا نشستی؟

با صدایی که از فشار بغض ازته چاه میومد گفتم:

-چیزی نیست...

شاپرک نگاهی بهم انداخت که خوب معنیشومی دونستم یعنی باهمه اره باما هم اره؟

آوایی دلنشین به گوشم می رسیدوبه گلوم چنگ میزد، بانگ الله اکبر اذان!

بی اختیار از جام پاشدم و به وضوخانه رفتم و وضو گرفتم... وضویی که فقط برای صاحبش بود! بعد از خوندن نماز در مقابل چشای پر بهت شاپرک که پشت پرده ی اشکی پنهونشون کرده بود بازم رفتم و همون جای قبلی نشستم و به دنبال صداهای ذهنم گشتم، صداهایی که خواه ناخواه از وقتی به اینجا، به سرزمین عشق اومده بودم توی مغزم قدم می زدن...

شاپرک جلوم زانو زد و چشمای اشکیشو بهم دوخت و سرمو توی بغلش گرفت و گفت:
- چرا اینطوری شدی؟ چرا حرف نمی زنی؟

و من بازم سکوت کردم چون دلیلشو خودمم نمی دونستم!
مرجان- شاپرک؟ اونجارو ...

شاپرک سرشو به اونطرف چرخوند و با بهت گفت:
- اینا اینجا چی کار می کنن؟

سرمو به اون سمت چرخوندم و بادیدن نفس نیلوفر بهت زده شدم ولی فقط برای چند ثانیه... نفس اینا به سمت ما می اومدن و وقتی به مارسیدن نفس گفت:
نفس- سلام خانوما، ماشمارو جایی ندیدیم؟

مرجان- مگه شما نباید الان مشهدمی بودین این جا چی کار می کنین؟
نیلو- مام اردو دانشگاهی اومدیم البته ما خبر داشتیم شما اینجاییین.
شاپرک- خوب معلومه دیگه از طرف میلاد و پرهام!

نفس- اره دیگه معلومه.. راستی شری چشمه؟

شاپرک- نمی دونم از صبح که اومدیم اینجا یک کلمه هم حرف نزده...
نفس- الان حالشو جا میارم...

و همون لحظه صدای "سلام خانوما" ی رسا و مردونه ای از پشت سرمون باعث شد سرمونو عقب بچرخونیم و بادیدن سامیار برای بار دوم شوکه بشیم!
نیلو- اینم سوپرایزم...

سامیار- سلام کردما...؟

مرجان- سلام، ببخشید!

شاپرک- سلام... شما دیگه این جا چی کار میکنی؟

سامیاربه من نگاه عمیقی انداخت وگفت:

-بماند!

حوصله ی شلوغی رو نداشتم ...درسته اونجا شلوغ وپراز دانش آموزودانش جوهای مثل مابوداما اونا باما کاری نداشتم...فقط اینا بغل گوشمم وزوزمی کردن، من دلم سکوت و آرامش می خواست... برای همین ازجام بلند شدم ودرحضورنگاه های پر بهت اونا به یه سمت خلوت رفتم ...

هواگرگ ومیش بود...انگار اونم مثل من بغض داشت! محوطه ی خلوت شده بود، ولی چیزی از صداهای ذهن من کم نشده بود!

شاپرک-شراره پاشو بیابریم دیگه، خانوم داره صدامون می کنه باید بریم خوابگاه که فردا حرکت کنیم..

-من نیام

-یعنی چی من نیام؟ پاشودیگه...

-من نیام من همینجا می مونم .

-گمشو دیوونه! ..یعنی چی همینجا می مونم؟ مگه دست خودته؟ اخه شب توی این بیابون می خوی قبرمنو حفاری کنی؟

بیابون؟ نه! این جا بیابون نبود! سامیار که تا قبلش داشت با نفس ونیلو صحبت می کرد به سمت منو شاپرک اومدوگفت:

-چیزی شده؟

شاپرک-خانم دیوونه شده...می گه نیام.

-خوب شما برو من میارمش!

شاپرک از جا بلند شد و رفت ...سامیار کنارم روی زمین نشست ومثل من زل زد به یه نقطه ی نامعلوم!

-چرا نمی خوی بابچه ها بری؟

-نمی رم من می خوام اینجا بمونم!

-می شه بدونم چرا؟

جوابشوندادم... که اروم گفتم:

-من کمکت می کنم...بههم اعتماد داشته باش!

نمی دونم توی صدایش چی بود که باعث شد در یچه ی قلبمو برایش باز کنم...

- اینجا یه حس دارم انگار اینجا کسی منو صدامی کنه، من اینجا بودم قبلا؟ نمی دونم ولی احساس خاصی نسبت به اینجا دارم، شاید من اینجا یه گمشده دارم!

باچشمایی که نمی دونستم چی توشون می گذره به من خیره شد و پس از گذشت دقایقی گفت:

- می خوام امشبو توی این شهر بمونی و فردا بامن بیای طهران!

شاید بهتر بود... فردا و پس فردا هم که تعطیل بود...

- آخه... مدیرمون؟

- حلش می کنم.

پاشد و به سمت مدیر مدرسه مون رفت و کمی باهاش صحبت کرد و بعد یه چیزی هم به شاپرک گفت... و در کمال

تعجب اتوبوس مدرسه حرکت کرد! به هیچ وجه فکر نمی کردم مدیر اجازه بده... اونم با پسر عموم!

رو به نفس و نیلو گفتم:

- شما کی میرین شیراز؟

نفس - فردا همگی با سامیار می ریم شیراز... بعدشم شمایی رین طهران!

شاپرک به سمت ما اومد و باحرص گفت:

- خدایگم چی کارت نکنه شراره الان توی این بیابون ما چی کار کنیم؟ کجاییم؟

سامیار - این جا که نمی مونیم... میریم هتل.

من - اگه می خواستم برم هتل که با اونا می رفتم من می خوام همین جا بمونم.

همگی با اخم نگاه کردن... خودمم می دونستم حرفم غیر منطقیه... پس قبول کردم باهاشون برم... ولی شاید یه

شب توی این شهر موندن دلمو آرام می کرد!

توی ماشین نشسته بودیم... این نامردا منو انداخته بودن جلو خودشون سه تایی صندلی عقب نشسته بودن...

شاپی وسط بود نفس و نیلو هم از دوطرف سرشون گذاشته بودن روی شونش، این سامیار هم که داشت رانندگی

می کرد... منم فقط تنهاکاری که داشتم نگاه کردن به اطراف بود... هرچند مناظر خیلی خوشکل بود ولی من

حوصله ام سر رفته بود... نگاهی به سامیار کردم و گفتم:

- میشه آهنگ بذارین؟

دستشوروی دکمه ی پخش ماشین گذاشت و خودشم با اهنگی که پخش می شد زیرلیبی زمزمه می کرد...
 یواش گفتم دوست دارم واسه اینه که نشیندی
 بلد نیستم که بد باشم نگو اینو نفهمیدی
 بذار باشم کنار تو کنار عطر این احساس
 بذار حبس ابد باشم تو عشقی که برام رویاس
 بذار با گریه این بارم بگم خیلی دوست دارم
 اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم
 دلم میگیره هر روزی که میبینم تو دلگیری
 دارم میمیرم از وقتی سراغم رو نمی گیری
 نگام رو از تو دزدیدم با این چشمای غم بارم
 نمی خواستم بدونی که چقدر چشمتو دوست دارم
 ولی با گریه این بارم می گم خیلی دوست دارم
 اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم
 (عمق احساس.مازیار فلاحی)

اهنگ قشنگی بود اما خیلی آروم! من آهنگ آروم دوست نداشتم...این یاروهم دوباره همین اهنگو پلی کرد...
 یکم که گذشت دیدم خیلی بی قراره... انگارمی خواست یه چیزی بگه، بهش اشاره کردم و گفتم:

-چیزی می خوای بگی؟

سرشو خاروند بعد گفت:

-یه سوال فنی برام پیش اومده...

-پیرسین؟

به عقب اشاره کرد و گفت:

-کدوم یکی نفیسه ست و کدوم یکی نیلوفر؟

خندیدم و به سمت راست شاپرک اشاره کردم و گفتم:

-اون سمت راستیه یه کوچولو لاغرتره موهاشم روشن تره، اون نفسه... اون یکیم که نیلوئه.

-آهان!

و صدای پخشو زیاد کرد... اینبار خدارو شکر موزیک جدید!

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

تو اون چشات چیا داری؟

بلا داری . بلا داری

دو تا چشم سیاه داری

توی سینت صفا داری

توی قلبت وفا داری

صف عشاق بدبختو از اینجا تا کجا داری

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

توی سینت صفا داری

توی قلبت وفا داری

صف عشاق بدبختو از اینجا تا کجا داری

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

به یک دم میکشی مارا

به یک دم زندہ میسازی

رقابت با خدا داری

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

نظر داری، نظر داری

نظر با پوستین پوش حقیر مٹ ما داری

نگا کن با ہمہ رندی

رفاقت باکیا داری

دو تا چشم سیاه داری
دو تا موی رها داری
نظر داری، نظر داری
خبرداری، خبر داری
خبر داری که این دنیا

همش رنجه

همش خونه

همش جنگه

نمیدونی، نمیدونی

نمیدونی که گاهی زندگی بیرنگه

نمیینه، نمیینی

که دست افشان و پاکوبانو خرسندم

نمیینی که میخندم

نمیینی که دلتنگم

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

آهنگه فک کنم مال عهد بوق بود... واقعا این آهنگه رو از کجا آورده بود؟ ..صدای زنگ موبایلش بلند شد... وقتی اسم مخاطب بودید حالش عوض شد... نمی دونم کی بود ولی انگار زیاد از خوشش نمی اومد... دکمه اتصالو زد و صدای ظریف یه دختر توی ماشین پخش شد...

-بله؟!

-سلام عزیزم...

- بگو؟

-به خدا اون طور که توفکر می کنی نیست می خوام باهات صحبت کنم...

-من وقتمو برای امثال تو تلف نمی کنم!

-برات توضیح میدم سامیار! بهم فرصت بده..بخدا من دوست دارم!

دختره داشت پشت تلفن گریه می کرد...

-من از اولم هیچ تعهدی به تونداشتم ... وقتی با اون پسره...هوف!..حیف که نمی شه یه سری چیزا رو گفت!
و گوشیه قطع کرد...

عجب سنگدلی بود این سامیار! من نتونستم جلوی فضولیمو بگیرم..گفتم:
-گناه داشت خوب!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-این فضولیا به شمانیومده.

-ایش! حالا چی کار کرده بود اونجوری توپیدی بهش؟
-کاربد.

خنده م گرفت...مگه من بچه بودم آخه اینطوری حرف میزد باهام؟
-چی کار؟

-واسه بچه ها خوب نیست...

توجهی نشون ندادم و گفتم:

-ولی انگار خیلی دوست داشت ها؟

-این خیلی هارو خیلی دوست داره! ولی خب...چه کنیم دیگه...خوشگلی در دسر داره!
خندیدم و گفتم:

-اعتماد به سفتون تو کلیه عسل خانومتون!

-!؟ چه زود اسمشم یاد گرفتی؟

-ما اینیم دیگه... حالا خوشکله این؟

-ای بدک نیست... به من که نمی رسه!

-عکسشوداری؟

-چه قدر فضولی تودختر!

-خب باشه من دیگه سوال نمی پرسم

با قیافه دپرس زل زدم به بیرون وبعد از یکم این پا واون پاکردن، خوابم برد...

چشمامو باز کردم وبه اطراف نگاه کردم...هنوز روز بود!.. فکر کنم زیاد نخوابیدم! به سامیار نگاه کردم که در حال رانندگی بود وانگارتوی فکر! اخم کوچیکی هم روی پیشونیش داشت که معمولی بود حدودا! صدای حرف زدن دخترا از فکر بیرونم کشید... خم شدم عقب وگفتم:

-به! سلام، چه عجب بیدارشدین؟

شاپرک-تو خواب بودی مادوساعته بیداریم.

-خو حالا!

نفس داشت باموبایلش ورمی رفت صدای موبایل نیلوهه بلند شدو اونم باکله رفت توی موبایلش...خندیدم وگفتم:

-شاپرک بین نامردا چه جوری داداشای مارودزدیدن!

نیلو-خوبه خوبه! ح ماداداشای شمارودزدیدیم؟ داداشای شما درکل دست بوس ماهستن!

شاپرک-ای خاک توی کله ی پوک زن ذلیلشون کن!

نفس-هوی خواهرشوهربازی درنیار وگرنه بدمی بینی... منم همچین عروس مهربون ومظلومی نیستم!؟

من-نه عزیزم شما به اس ام اس بازیت برس.. راحت باش گلم... من توی وحشی روخوب می شناسم!

نیلوفر بادی به غیغب انداخت و دوباره مشغول شد...توی جام صاف نشستم که بلافاصله صدای اس ام اس گوشی منم بلند شد...بازش کردم...شاپرک بود:

-"یکی هم نداریم مَثِ ایناباهاش اس ام اس بازی کنیم!"

سریع تایپ کردم:

- "غمت نباشه...من هستم..."

وچرخیدم سمتش...بعد ازخوندن اس ام اس خندید و با چشم وابرو گفت "تو؟" "...چند دقیقه ای گذشت...سامیار باز اون اهنگ عهد بوقو پلی کرد...بلافاصله برام اس ام اس اومد که:

- "تویی!"

با تعجب تایپ کردم:

- "چی؟"

- "چشم سیاه رو میگم...منظورش تویی..."

فهمیدم منظورش به آهنگ بود...

- "چرامن؟ توام میتونی باشی؟! "

- "منو خر نکن شری! "

باز چرخیدم به سمتش و آهسته گفتم:

-انقدر مزخرف به هم نباف!

و بعد هم نگاهمو دادم به منظره ی بیرون...بالای یه کوهی بودیم یعنی این کوهودورزده بودیم اومده بودیم بال...اوحالا باید ازاون سمتش دورمی زدیم می رفتیم پایین به گمونم! ..ازاون جا ماشینای پایین عین یه مورچه شده بودن وهمگی دست به دست هم داده بودن وصحنه ی وحشتناکی رو ایجاد کرده بودن...

نفس-یاقمر بنی هاشم اینجادیگه کجاست؟ وویی الان میوفتیم پایین من!

نیلوچشماشوبسته بود وزیرلب یه چیزی می خوند... شاپرکم به معنای واقعی جفت کرده بود(یعنی کپ کرده بود)..ورنگش زردشده بود..سامیارم که خونسردو طبق معمول اخمو بود!

من - اتفاقا باحاله که! اصلا مگه شما ها رفتنی اینجاروندیدین؟ حالا مابا قطار اومدیم شما که با اتوبوس اومدین... نیلو-نه باباما اصلا ازاین راه نیومدیم.

ازاونجاکه پایین اومدیم بعدازمدت کوتاهی به شیراز رسیدیم شهری که آینده نه چندان دورمن اونجارقم می خورد...

باسروصدای دخترا از خواب بیدار شدم... یه کش قوسی به بدنم دادم وروی تخت نشستم...، دیروز وقتی رسیدیم جناب سامیار مارو آورد یه خونه ی درندشت خیلی خوشگل که من بادیدنش کلی ذوق کردم...نفیسه می گفت خونه ی خودش...خودشم که رفت دیشبو خونه ی دوستش خوابید تا ماراحت باشیم! ایول سامی بابا مرامتو عشقه! حالا یکی نیست بگه ماراحت بودیم، می رفتی توی یکی ازهمین اتاقا می چپیدی دیگه مزاحم دوست گرامیت هم نمی شدی، والا!

از جام پاشدم وبعدازشستن دست وصورتم رفتم توی پذیرایی بینم دختراچی کارمی کنن ...

من-سام علیک جمیعا! احوالاتون چه مرگه؟

این آخریه از جمله هایی بود که خودم ساخته بودم یعنی حالتون چه طوره!

نفس-به! ساعت خواب شری خانوم؟

به تیشترتم اشاره کرد وگفت:

-چه خوشگله!

یه نیگا به تیشرت طبق معمول مشکیم که ماریوقارچ خور روش بود انداختم و گفتم:

-آره باشاپی باهم خریدیم!

شاپی هم حرف منو تایید کرد...

نیلو-حالایا صبحانه کوفت کن می خوام بریم دور دور.

من-کجا؟

شاپی-خونه ی شجاع! خوههر کی میاد شیراز کجامی ره؟

-اوهوم فهمیدم می خوام بریم سی وسه پل!

نیلو-مسخره بازی درنیار شری مگه سی وسه پل تو شیرازه؟

-حالا اونو ولش لش!

بعد از خوردن صبحانه رفتم توی اتاق خواب و طبق معمول لباس های مشکیمو پوشیدم وزودی اومدم بیرون

...شاپی هم که توی اتاق من بود سریع پوشید و اومد بیرون ولی امان از دست نفس و نیلو! طبق معمول داشتن

آرایش می کردن حالا زیادم آرایش نمی کردن ولی خوب برای من که توی عمرم فقط توی جشن های

خواهر برادر ام آرایش کرده بودم اونم خیلی خیلی کم، زیاد بود!

خلاصه بعد از یه ربع خانوما آماده شدن، خداوکیلی خیلی ناز بودن ...اصن من دلهم گاهی اوقات واسشون ضعف

می رفت، دیگه این خان داداشای ما بیچاره ها، اوف اوف!

من-حالا قراره پیاده بریم؟

نفس-نه لیدی یه زنگ بزن بی افت بامرسدس بنزشون بیان دنبالت بلکم ماروهم باخودشون بیرن!

من-اوه نه! من مزاحمش نمی شم مگه بی اف من نوکر شماست؟ واه واه! الهی شری قربون شکل نداشته شون

نره!

نفس-حالا خودتو اینقدر تحویل نگیر...مگه اینکه یه نفرخل شده باشه که به تو پیشنهاده! با آژانس می ریم

دیگه!

بعد از دقایقی آژانس اومد و رفتیم سعدیه، اخی...خیلی ناز بود! از محوطه گذشتیم و اول واسه آقای سعدی بزرگ یه

فاتحه خوندم بعدشم زدیم توفاز عکس گرفتن... من که عادت داشتم هر جامی رفتم عکس می گرفتم، توی این

سعدیه هم باگوشه گوشه اش عکس گرفتم! چه خوب شد که از کاروان مدرسه جیم زدیم ها!

بعد هم عزم حافظیه کردیم... و بعد از فاتحه خوندن برای حافظ یه فاله گرفتیم تا ببینیم چی ازتوش درمیاد؟ اون دوتا خل و چل که فالشون معلوم بود دیگه، شاپی هم که بی شعور بهمون نشون نداد! و نوبت به من رسید:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

*کسی رادوست داری و بدان اوهم تورا دوست دارد هر چند که شاید علاقه خود را نشان نمی دهد...
نفس و نیلو و شاپی منفجر شدن از خنده و من گفتم:

-جان؟ حافظ یه چی می گم ناراحت نشی ها ولی تو هم خل شدیا! توهم می زنی! کسی رادوست داری دیگه یعنی چی؟ خجالت بکش!

اون سه تا خل وضع که پخش زمین شده بودن از خنده... خدایی این حافظم یه چیزیش میشه ها!
نیلو-وای شری خیلی اسکلی دلک!

-بیا دلک خانوماهم شدیم، پاشین گمشین من گشنه مه!
نفس-بیاین بریم یکی از رستورانای توپ یه چی بخوریم مشت!
من-ایول دارمت!

همون لحظه موبایل نیلوزنگید و اونم رفت جواب بده و بعد از دقایقی برگشت...
شاپی-کی بود؟ چی گفت؟ چی کار داشت؟
نیلو-شاپرک... یکی یکی! سامیار بود گفت کجایی؟ اوضاع خوبه؟ چیزی نیازندارین؟ منم گفتم اومدیم بیرون، اوضاعم خوبه چیزیم نیازنداریم، همین!

من بلندگفتم:

-پس پیش به سوی رستوران!

شاپی-ای خاک تو سرگشته ات کنن، خوب می ریم چراضای بازی درمیاری!

یه ماشین گرفتیم و رفتیم یکی از رستورانایی که انگار معروف بود! ماشین نگه داشت و ما ریختیم پایین و وارد

شدیم، به... چه خوشگل هم بود! چه زوجای جوونی، ماشالله خوشبخت شین ان شالله!

پشت یکی از میزا نشستیم و من و شاپی آدمای اطرافو زیر نظر داشتیم که یه دفعه یه چی دیدم درحد المپیک

سوژه! سامیار با یه دختره پشت میز نشست بودن هرچندکه سامیاراخم کرده بود ولی دختره همش اشوه خرکی

می اومد... ولی ایول مرام پسرعمو رو! یه اخمی کرده بود که نگو!

من- شاپرک؟ اون چیزو که من می بینم توهم می بینی؟

شاپی-آره چه جورم! این اینجا چی کارمی کنه؟

-مگه نمی بینی خوب دارن لاومی ترکونن دیگه!

شاپی-نه بابا گمون نکنم نمی بینی چه اخمی کرده؟

-حالا اونو وله! میگما من حس کرم ریزیم توی این موقعیت فعال شده...

بعدنقشه امو براش گفتم و اونم طبق معمول نظرش ممتنع بود! وکله نفس اینا روهم ازتوی موبایلاشون کشید

بیرون و جریانو براشون گفت.. اونام خیلی خوشکل مخالفتشونو اعلام کردن چون معتقد بودن سامیارمی

کشتمون!

بی توجه به مخالفتای نیلو و نفس از جام پاشدم و کنار میزشون ایستادم... سعی کردم اشک توی چشم جمع بشه

و شد... با چشای خیس زل زدم به سامیار و گفتم:

-خیلی نامردی! این بود جواب محبتای من سامیار؟

سامیار به وضوح جا خورد... ادامه دادم:

-خاک تو سر من که فکر می کردم آدم شدی! چرا سامیار؟ چرا؟

مصنوعی هق هق کردم اما سعی کردم طبیعی جلوه کنه:

-خوب شد شناختمت! لیاقت تو امثال این دختره فقط!

بی توجه به داد و قال دختره، دوباره به سمت میز خودمون رفتم و سرمو روی میز گذاشتم...الکی مثلا من داشتم

گریه می کردم!

دختره بعد از یه گرد و خاک کوچیک، گذاشت و رفت...همین که از در رفت بیرون سامیار منفجر شد از خنده و گفت:

-عجب فیلمی هستی بچه!

بچه؟ من بچه بودم؟ خلاصه اون روزم با شادی و خنده گذشت...توی شیراز! شهر پر رمز و راز!

دیروز از شیراز رسیدیم ...من وشاپرک هردو از خستگی راه، یه روز کاملو خوابیدیم، صبح که رفتم مدرسه وقتی مرجانو دیدم یادم اومد که تنه‌اش گذاشتم وبا بچه‌ها و سامیار جیم شدیم شیراز! کلی معذرت خواهی کردم ولی اون اصلا دلخور نبود...آخ که چه قدر این اخلاقشودوس دارم!

مامان اینا گرفته بودن نمی دونستم چرا! هرچ قدر هم که می پرسیدم می گفتن چیزی نیست وخوبیم وازاین حرفا!

امروز از صبح که بیدار شدم بی اختیار بغض داشتم... نمی دونستم چرا! اما خوب همه گاهی ناراحتن الکی الکی! اما همچین الکی الکی هم نه...می خواستم به روی خودم نیارم اما...دلم بدجور هوای بابامو کرده بود...این سه- چهارماه چه جوری گذشت؟ سه چهارماه بی بابا! البته بابا جایگزین های زیادی داشت که هیچ محبتی ازم دریغ نمی کردن ونخواهند کرد...شهر روز...پرهام...میلا...وعمو!

ذهنم درگیر بود...درگیر اون صداهایی که توی منطقه ی جنگی تو گوشام می پیچید وجولانگاهشون مغزم بود! من...آخه چرا؟ من چه ربطی به اون جا دارم؟ اون صدای مبهمی که توی ذهنم می پیچیدچی بود؟ صدای کی بود؟ چرامن؟ چرا منو صدامی کرد؟ واقعا صدامی کرد؟ نمی دونم ولی احساس می کردم اسمو صدامی زد! پاک خل شده بودم...خدایا به دادم برس!

رفتم روی پشت بوم! جایی که همیشه بغضم اونجاسربازمی کردواونجا می شکستم! چه مرحمی...هه...پشت بوم! من کسی نبودم که زیادگریه کنم وهی فرت وفرت اشکم دم مشکم باشه ولی زیاد دلم می گرفت! اینجور وقتا می رفتم پشت بوم وخیره می شدم به آسمون چه شب باشه و چه روز...چه باستاره وچه بی ستاره...ولی بیش ترغروب ها وشبا!

حالا هم وقت غروب بود...صدای اذان مغرب به گوش می رسید...چه قدر آرامش دهنده بود! یادش بخیر بابایی که بیدارم می کردواسه نماز صبح نمی تونستم روی حرفش نه بیارم...وضومی گرفتم ونماز می خوندم...وهمیشه سرسجده خوابم میبرد! بابا با نوازش بیدارم می کردومی گفت"نمازبایدبرای خداباشه نه برای نشکستن دل

بابایی... حالام پاشوهروقت خودت خواستی ودوس داشتی...هروقت بهش نیاز پیدا کردی نه...توی غم نه...توی عمق شادی وعمق بدبختی بخون"چه حرفاش شیرین بود ولی خودش دیگه نبود! ..رفته بود ولی من یادش میکردم... باباهیچ وقت نمرده ونمی میره!

فقط یه چی بود که عذابم میداد...گاهی اوقات هیچ دستی برای نوازش که روی سرت کشیده می شه دست پدر نمی شه...گاهی هیچ آغوشی آغوش پدر نمی شه! ..گاه هیچ هدیه گرون قیمتی برای هیچ مردی لذت هدیه ای که برای بابات می خری رو نداره...چه جوراب باشه چه خودکار چه پیراهن!

هیچ قهقهه ای به زیبایی لبخندت نمی شه پدرم...حالا نیستی... اما مهم نیست... یادت همیشه هست... یه اعتراف! گاهی یواشکی می رم توی اتاقت ولباس هاتوبومی کشم!

محرم نزدیک بود...شاید دوسه روزدیگه شروع می شد...سال قبل محرم وقتی روضه ی رقیه خونده می شد ما فقط به رنج وعذاب رقیه وبی پدریش فکرمی کردیم واشک می ریختیم...کدوممون فکر می کردیم سال بعداین روزه درباره ماهم صدق می کنه...هی روزگار! دلم بد جور هوای محرموکرده بود...هوای دسته ی سینه زنی محله مون...یادش بخیر.. بابام همیشه بانی مجلسا بود...دلم هوای مسجدی روکرده بود که توی اون از مردم حسینی پذیرایی می کردیم و چه لقب زیبایی داشتم من "دخترحاجی"...هنوزم دختر حاجی بودم... ولی اون حاجی دیگه نبود!

اون روز فقط یه روز درسال بود...عاشورا! همه رفتن دسته ی محل ولی من خواب موندم و آماده شده بودم که برم بیرون..طبق معمول لباس های مشکی ...چادرموسرکردم و از خونه بیرون رفتم.. از کوچه اختصاصی خودمون گذشتم وبه سمت دسته ی مسجدمون رفتم، شلوغ بود...کم وبیش همه رو می شناختم..."محله ی خاکی خودمونوعشق است"...قدم از قدم برمی داشتم وبه همه خانومای محل وباتجربه ها سلام می دادم... یاهم اونا به من سلام می کردن، چادرمو دوس داشتم با اینکه شایدبعضی روزا ازش خسته می شدم! با قدمای بلند به سمت دسته ای رفتم که حالا حرکت کرده بود...نزدیک شدم بهش...مردپیری مشغول انجام کارها بود...پیر؟ حالایادم پیرنمود...خوش قدوبالا باموهای سفیدخیلی خیلی خوشکل...بغض کردم...این همون حاجی میبیدی دوست صمیمی بابام بود...دلم براش تنگ شده بود...جلورفتم ...مشغول حرف زدن باکسی بود ...سرموانداختم پایین وگفتم:

-سلام حاجی...

روشوبرگردوندوگفت:

-سلام...شراره تویی بابا؟ خوبی؟

-خوبم مرسی، شماخوبین؟ خانواده خوبن؟

-من خوبم بابا...ممنون...بچه ها هم خوبن...

به چادرم نگاهی کردوگفت:

-بزرگ شدی...خانم شدی...

لبخندی زدم و سرمونداختم پایین...، یه نفر صداس کردواونم بایه معذرت خواهی کوتاه رفت، مردخوبی بود...خیلی خوب...به دسته ی زنجیرزناوسینه زنا نگاه می کردم وچشم میچرخوندم دنبال داداشام تا پیداشون کنم...بالاخره میلادو دیدم اما پس بقیه کجا بودن؟ باز هم مشغول جستجو شدم که یه هو سامیارو دیدم که یه پرچم خیلی بزرگ توی دستش بود واول دسته راه می رفت کفش هم نداشت...به حساب علم داربود...اون علم به اون بزرگی رواگه ادم معمولی میگرفت دستش، بی شک میوفتاد روی کله خودش! ولی ماشالله هیکل...صبرکن بینم این همون آدمی بود که ازپاریس اومده بود اینجا...حالا واسه ما شده علمدار؟ اخمام رفت توی هم پسره ی خودنمای جوگیر...اگه بابام بود مطمئنا بهم چشم غره میرفت و میگفت که هیچ وقت ادما رو قضاوت نکنم...اما من به کل عقلم ناقص بود...زیرلب گفتم:

-آدمو سگ بگیره ...برقم بگیره ولی جونگیره!

-اگه منظورت باداداش منه بایدبگم که...

یه کم مکث کرد... روموبرگردوندم... صدای ساتیار بود:

-عشقتش به حسین وصف ناشدنیه...تازه سال پیش، روز عاشورا کربلا بود.

ابرویی بالا دادم و باتعجب گفتم:

-واقعا؟

-آره واقعا.

به معنای کامل هنگیدن رسیدم...اون روز بعداز پذیرایی مردمی که دسته روهمراهی می کردن وبعد هم پذیرایی شون توی مسجد دیگه هیچ جونی برام نمونه بود...هرچند شاپی و نفس ونیلو وشهلاکمکم بودن ولی خدایی جمعیت زیاد بود...داشتم هلاک میشدم از تشنگی ولی حوصله ی آب خوردن هم نداشتم...توی حیاط

مسجدنشستم ... همه توبودن ... روحانی داشت روضه می خوند... همونی که واسه من صدق می کرد... هیشکی نبود... صورتمو بادست پوشوندم و گریه کردم... روضه که تموم شد ... دستامو که برداشتم... لیوان شربتی جلوی صورتم بود... نگام چرخید سمت صاحب دستی که لیوانو جلوی صورتم نگه داشته بود... لیوانو از دستش گرفتم و به چشمای آیش نگاه کردم و گفتم:

- ممنونم..

لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم...

ورفت... ته دلم یه جوری شد... یه جوری که نمی تونستم برایش اسم بذارم!

اون روز، خودموزدم به مریضی و مدرسه نرفتم... شاپرک مدرسه بود و مامان هم که رفته بود پیش مهساخانوم و نخودی توی شیکمش... پسراهم که سرکاربودن و من تنها بودم!

رفتم توی اشپزخونه و مشغول خوردن صبحونه شدم، حالا صبحم که نه، ظهرونه... چون ساعت ۱۲ بود... صبح نبوددیگه... مشغول خوردن شدم که زنگ دربه صدا دراومد... از جام بلندشدم و بدون اینکه نگاه کنم کیه... دکمه رو زدم و دوباره رفتم اشپزخونه، چند دقیقه بعد صدای کیمیا (خواهر زاده م، دختر شهلا) اومد که:

- مامان بزرگ؟ نیستین؟

من از اشپزخونه صداش زدم:

- کیمی؟ بیامن اینجام... مامان رفته خونه شهروز...

سریع توی اشپزخونه ظاهر شد و گفت:

- سلام شری... خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- ما مریدیم و تو یادنگرفتی به من بایدبگی خاله... خوب حالا اشکالی نداره... من خوبم، خودت خوبی؟

- خوبم... شاپرک کو؟

- مدرسه...

- تو چرا نرفتی؟

- من حالم خوب نبود...

باون چسای درشتش زل زد توچشام وباخنده گفت:

-خدا بدنده...

بیا این فسقل بچه هم فهمیدمن هیچ مرگم نبود والکی خودموبه مریضی زده بودم ...بهش خیره شدم...! این چه

لباسایی بودن دیگه؟ ماتوشلوارنارنجی بامقنعه ی سفیدکه یه نوارنارنجی جلوش داشت...زدم زیرخنده وگفتم:

-کییم؟ رفتی استخدام شهرداری؟

باخم گفت:

-ینی چی؟ معلومه که نه...

-ببین من الان یه جاروبدم دست توبری توی خیابونا همه فکر می کنن سفورشهرداری هستی بعدم به عنوان

کوچکترین سفورایران شناخته میشی...

-وا؟ خوب فرم مدرسه اس دیگه...

باتعجب گفتم:

-مگه تو مدرسه می ری؟

-اره

-کلاس اولی؟

-نه بابا...من چهارم!

-ا!؟ پس چرامن باخبرنشدم؟

-بازم توقع داری بت بگم خاله...اخه به توام میگن خاله؟ الان تازه فهمیده من مدرسه می رم...بعداز چهارسال!

-حالا بگو ببینم چرا اومدی اینجاسفور؟ شهلا کجاست؟

-نمی دونم کجاست...بعدشم این جا اخونه مامان بزرگمه عشقم کشید...

-بچه ی بی ادب این حرفا ینی چی؟ "عشقم کشید" ازکی یادگرفتی اینارو؟

-ازخودت...

بههله...ازمن یادگرفته دیگه چی کارش می شه کردخوب؟ بچه ای که بخوادازمن یادبگیره چی ازآب

درمیادخدای دونه؟

باعصبانیت ساختگی گفتم:

-خب من بگم تو باید یادبگیری؟

-قیافتواونجوری نکن ترسناک می شی...

عجب بچه ایه اینم...شهرلا هم با بچه تربیت کردنش کل جهانوروسفیدکرده...موبایلم زنگ خورد، دکمه ی اتصالوزدم وهمینطور که ازاشپزخونه بیرون می رفتم، گفتم:

-بله، بفرمایید...

-اسمم روی گوشی نیوفتاد؟

جیغی کشیدم وگفتم:

--وای احسان تویی؟ اصلا یادم رفته بودی بی معرفت...اخ جون ...احسانی درسته یادت نبودم ولی دلم برات یه ذره شده بود...

-شیرین زبونی نکن...اره دیگه نواومده به بازار، خانوم!

-منظورت چیه؟

-یعنی تونمی فهمی؟

-نه...

-خوب مشکلی نیست از همون بچگی خل وچل تشریف داشتی...

-گمشو!

-نامردپنج ماهه یه زنگ کوچولونزدی...بله دیگه پسرعمودارشدی خانوم خانوما!

-|||؟ من یه تارموی توروبه اونانمی دم احسان...معلوم نیس اونجا که بودن چه جورادمایی بودن وچی کارمی

کردن ولی ازبچگی باتوبزرگ شدم، یه تفاوتایی هست دیگه، نیست؟

-خوب اره، ولی بچه های خوبی به نظرمیومدن ها..مخصوصا سامیاره...

-اوه..نگومغرورخانیه برای خودش... البته موردای اخلاقی دیگه هم داره ولی خوب مهمترینش اینه که فکرمی

کنه بچه ی رئیس جمهوره که انقدراخموئه...والا داداش من که به عقلش شک دارم...

-بسه دیگه دختروراجی وغیبت ممنوع، حالا یه خبر...

-چی؟

-من تایه رب دیگه سرکوچه تونم...

-راس می گی؟ یعنی توتهرانی؟ باشه پس خداحافظ...

فرصت خداحافظی بهش ندادم و سریع قطع کردم، خب کیمیا که پیداش نبود و حتما وقتی من داشتم با موبایل صحبت می کردم رفته بود، سریع رفتم توی اتاقم و یه مانتو و شال پوشیدم و رفتم توی کوچه ایستادم تا بیاد، دی ماه بودو هوا سردالته اون لحظه چون ظهر بود زیاد سرد نبود، پنج دقیقه ای گذشت که پژوی نوک مدادی توی کوچه نمایان شد و جلوی خونه ایستاد...همین که احسان از ماشین پیاده شد پریدم بغلش که باعث شد بخنده و بگه:

- دختر بیای پابین می خوامی پرهام بیاد همین جا قبرم کنه؟

- نترس پری باتو کاری نداره مورد اعتمادی...

درحالی که منو می داشت پایین گفت:

- پس به کی اعتماد نداره مثلا؟

- به همه ی بقیه...

- شری ساتیار چیزی بهت نگفته؟

- نه، چی باید بهم بگه؟

من اون لحظه منظور شو نفهمیدم اما بعدها به مساله پی بردم...

- هیچی پس... راستی شاپرک کو؟

- مدرسه

- تو چرا رفتی؟ نکنه دوباره خودت واسه خودت تعطیلی رسمی اعلام کردی؟

- ماییم دیگه می تونیم... کی حوصله ی مدرسه داره بابا؟

همینجور که حرف می زدم متوجه شاپرک شدم که داشت میومد به طرف ما، احسان پشتش به اون بود و متوجهش نشد تا وقتی که من گفتم:

- حلال زاده رسید...

شاپرک که متوجه شد اون مردی که کنار من ایستاده بود احسان بود... قدماشو با سرعت بیش تری برداشت تا رسید به ما:

- سلام پسر خاله؟ چه عجب از اینورا؟ خاله اینا خوب بودن؟

- سلام شاپرک خانوم، اری مگه می شه منو داشته باشن و بدباشن؟

من زودتر از شاپرک جواب دادم:

- خود شیفته ی اعتماد به عرش...

بعدیه هوپه چیز ی یادم اومد:

-راستی چرا اومدی تهران؟

-اهان این شد...من قراره اینجا توی شرکت بابای یکی ازدوستانم مشغول به کارشم...

من - ایول، یعنی ازاین به بعدتهرانی؟

-اره...

شاپرک-لابدابدارچی شرکت می شی؟

من خندیدم وگفتم:

-نه بابا ابدارچی چیه زشته به شخصیت احسان جون برخورد نقش ایشون اینه، "شستشوگر سرویس های بهداشتی"!

بعدازگفتن این حرف فرارکردم...واونم دویددنیالم حالا هی من بدواون بدواخرشم منو گرفت وچپکی انداخت زیردستش وگفت:

-بگوشکرخوردم می دارمت پایین...

-منوبذارپایین خون ریزی مغزی می کنما؟

-گفتم بگو...

عین بچه تخسا گفتم:

-شکرخوردی...

-|||؟ یه باردیگه تکرارکن؟ کی شکرخورد؟

-گلاب به روم احسان جون گونی گونی خورد...

- بی شعور اگه گذاشتمت پایین...

خدیدم وگفتم:

-خب نذار، اینجا من جام راحتی...همه چی ارومه من چه قدرخوشبختم...

بعدم باصدای بلندگفتم:

-این جا یعنی من که برعکسی زیر دست این یاروام همه چی ارومه من چه قدرخوشبختم، آی- لاو یویی ام

سی! تازه شم نمی دونی چه کیفی می ده تو بگل یه اقای خوشتیپ...خوشگل...اصن عالمی داره...

من فقط با احسان انقدر راحت بودم... اما خداوکیلی عین داداشام دوش داشتم ولی جلوی پرهام حتی نمی تونستم نفس بکشم از ترس، میلادولی یه کم بهتر بود...

-دختره ی بی حیا...

بعد صداشونازک کردوگفت:

-چه حرفا من خودم شووردارم، مگه خودت خواهر و مادرنداری؟ می دونی الان شوورم میاد میگه:(اینجاش صداشو کلفت کرد و ادامه داد) مرتیکه ناموسا میام می زخم کتلت می کنم...

من وشاپرک از چرت و پرتایی که احسان تحویل مون می داد بلندمی زدیم زیر خنده که یه دفه صدای یکی بلند شد:

-سلام احسان جان، چه عجب از این ورا؟ خانواده خوب بودن؟

این کیه دیگه؟ کلم که تحت فشار جاذبه ی زمین داشت می رفت داخل زمینوبالا اوردم... اه... این که سامیاره... همونطور برعکسی گفتم:

-سلام پسرعمو، خوبین؟

اخماشو برم، من نگفتم لابد این فکر می کنه پسر رئیس جمهوره که انقدر خودشومی گیره؟ باهمون اخم کوتاه جوابم داد:

-سلام...

بمیری اصلا به تو خوبی نیومده... واه واه حالا خواستیم یه دفه باهش درست صحبت کنیم، اینوباش... باحرص گفتم:

-احسان می شه منوبذاری پایین؟ الان می رم توکما...

سامیارپوزخندی زدوگفت:

-راحت نیستی؟

پشت بندش این احسان خله گفت:

-|| تو که گفتی جات راحت... قضیه اغوش خوشتیپ وفلان دیگه...

ای بمیری که آبرونمی ذاری واسه ادم... گفتم:

-منو بذار پایین، فهمیدی؟

شاپرک-نه این از اولش نفهم بود...

توی دلم گفتم "حالا که نمی داری، باشه خودت خواستی ... " ... لنگم و دراز کردم و زدم توی صورتش... اخی گفت
و بعدش گذاشتم زمین... قهقهه ای سردادم و گفتم:

- به قول یارو گفتمی آخت سرپیچ لوزالمعده م...

سامیاریپوزخندی زدورفت به سمت خونه شون... انگار تازه از شرکت اومده بود... اوف... آبروم جلوش ضایع شد الان
باخودش میگه چه دختر اسکولیه این... اصن مگه لوزالمعده پیچ داره اخه؟

خسته و شل و پل از مدرسه به سمت خونه می رفتیم، هوا ظهر خوب بود اما صبحا و عصر اخیلی سرد... فشار درسا این
روز اخیلی زیاد شده بود... هم امتحانا و هم اینکه من باید خودمو برای کنکور آماده میکردم، به همین دلیل
بعد از امتحان تظاهر واسمون کلاس تقویتی می داشتن و اینم می شد مشکل روی مشکل... مدیرمون هم گاهی
به مرجان به دلیل اینکه عقد کرده بود گیرمی داد... این اقدام دومن چن باری دیده بودم... خیلی پسر خوبی
بود... با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم... ساتیار! سرشوازشیشه بیرون آورد و گفت:

- شری باید باهات حرف بزوم، به حاج خانوم اطلاع دادم...

نگاهی به مرجان انداختم که یعنی نمی تونم تنه اش بذارم و خودم باتوبیام، اونم سریع گرفت و گفت:

- البته بعد از اینکه مرجان خانومو رسوندیم ...

مرجان با کلی تعارف تیکه پاره کردن بالاخره سوار شد، بعد از اینکه مرجانورسوندیم روبه ساتیار گفتم:

- خوب بگوچی کارم داشتی؟

- اینجا که نمی شه میریم یه جای دیگه...

حالش خوب نبود انگار... جلوی یه کافی شاپ ایستاد و باهم وارد شدیم و پشت یکی از میزها نشستیم، گارسون
اومد سمتمون و گفت:

- چی میل دارین؟

ساتیار برای خودش یه قهوه سفارش داد و از من پرسید:

- چی می خوری؟

- هیچی بابا...

بدون توجه به حرف من روبه گارسون گفت:

- یه آب میوه ی خنک...

معرض نگاش کردم که گفت:

-شایدنیازت بشه...

-خوب حالا بگو...

-یه دقیقه ایستا سفارشارو بیاره...

بعد از آوردن سفارشادر حالی که قهوه شومی خورد گفت:

-۲۳سال پیش من توی ابادان به دنیا اومدم...مامانم ابادانی و بابام طهرانی بود...

پریدم میون حرفش و گفتم:

-مگه کشور جون ابادانیه؟

دستشو گذاشت روی لبم و گفت:

-هیس! وسط حرفم نپر...

مکثی کرد و ادامه داد:

من بچه ی اون خانواده نیستم...

دهنم باز مونده بود...چیزی نمی تونستم بگم اما چه می دونستم که شوکای بعدی هزار برابر اینا سنگین ترن...

-می دونم توی فصل امتحاناتی...می دونم کنکور داری و احتمال داره به همه اینا ضربه بخوره اما مجبورم

شری...خونمون ابادان بود...چندین سال از جنگ گذشته بود...بابام مسئول تفحص مناطق جنگی بود...مامانم زن

خوبی بود یعنی باید بگم فرشته ...اسمش شعله بود...جمع خانواده مون گرم بودو صمیمی...شیش سالم بود که

خبردار شدم دارم صاحب یه ابجی می شم...اولش حسودیم می شد اما وقتی فکر می کردم این ابجیه به

دنیا میاد و منو از تنهایی در میاره و من می تونم باهاش بازی کنم خیلی خوشحال می شدم...مامانم هفت ماهه

باردار بود که بابام تو عملیات تفحص شهید شد...مامانم عاشق بابام بود و تحت تاثیر فشارایی که روش بود سه

روز بعد از مرگ بابا بچه ش به دنیا اومد...درست روز ولادت حضرت زینب...مامانم اسمشو گذاشت زینب ...اره

خواهرم هفت ماهه به دنیا اومد و چون وقتی توی دستگاه بود...زینب ما قرار نبود زنده بمونه ولی به برکت نام زینب

و نذری که مامانم کرده بود زنده موند...عمو هام و پدربزرگم که طهرانی بودن می خواستن طهران دفن کنن بابامو

ولی با سماجت و پافشاری مامان بالاخره راضی شدن که ابادان دفن بشه...بابا بزرگم زیر بال و پرمونو گرفت و ما

بعد از باباهم زندگی مونومی کردیم...مکثی کرد و بعد از یه نفس عمیق...با ترس زل زد توی صورتم و شمرده شمرده

گفت:

-وقتی مادرم بارداربود به انتخاب بابام قراربود اسم اون دخترشراره باشه...بعدازبه دنیا اومدنم کسی زینب صداش نمی کردوهمه بهش می گفتن شراره...شری اون دخترتوبودی...
 نفس عمیقی کشیدم وبه تحلیل جمله های ساتیار توی ذهنم پرداختم، واژه به واژه ی حرفاش توی ذهنم می چرخیدن...یعنی من دخترپدرومادرخودم نبودم؟ اصلا مگه می شه؟ شوخی بود صددرصد...بلندبلندزدم زیرخنده وگفتم:

-ساتیار خجالت نمی کشی؟ منومی ذاری سرکار؟ این چرت وپرتا چین به هم می بافی؟
 -همش عین حقیقته...توخواهرمنی شری...

اخمی کردم وگفتم:

-حالت خوبه؟ من شراره شایسته هم پدردارم هم مادر...مادرم شوکت خانوم وپدرم حاجی محمد...باورنمی کنی شناسنامه بیارم...انگارحالت خوب نیست...یه چیزی زدی!
 بعدم زدم زیرخنده...

اخم کردوبالحن تندی گفت:

-شری همه چیزوبه شوخی نگیر...می تونی از مامان خانومت بپرسی...اصلا ازهرکی می خوای بپرس همه خیردارن جزشاپرک ومهساوفرهاد!

دهنم بسته شد، نفسم بنداومد...یعنی چی؟ نه بابا مطمئنا ایناهمش دروغ بود دروغ...نگام کردوبانگرانی لیوان اب پرتقالوگرفت جلوم وگفت:

-بخور...رنگت پریده!

کمی ازاب میوه موخوردم وهمزمان باسیل اشکای من ساتیار دوباره شروع کرد:

-دوماهه بودی که مامان دراثربیماری پاژه که ازمادرش به ارث رسیده بودوبعدم سرطان مغز استخون مرد...بابابزرگ منو تورووردطهران...اونجا علاوه بربابابزرگ دوتاعمو به اسمای محمدومهدی داشتیم ویه عمه نازی...بیچه های عم نازی یه سال ازتوبزرگ تربودن...عمه ازتو همراه دخترای خودش مراقبت می کرد، شوهرعمه که اتفاقا همرمز بابا محسن وعمومحمدبوده سال هاپیش توی جبهه شهیدشده بوده... مونده بوده عمه ودوتا دختردوقلو یعنی نیلوفرونفیسه...بابابزرگ هم تصادف کردومرد و منو توموندیم روی دست عمه...عمومحمدوعمومهدی که دیدن عمه نمی تونه ازپس چهارتابچه بریاد یه قراری گذاشتن...قرارشدتوپیش عمومهدی زندگی کنی ومن پیش عمومحمد...اما یه مشکلی بود...

مکشی کرد و بعد از نفس عمیقی ادامه داد:

- از همون اول تولد اسم تو و سامیارتوسط بابابزرگمون روی هم گره خورده بود ونمی شد شما توی یه خونه زندگی کنین...این شد که جای منوتوباهم عوض شدومن شدم فرزندخونواده ی عمومهدی وتوبچه ی حاج محمد...عمومحمد برای توبه اسم شراره وبا نام خودش شناسنامه گرفت چون معتقدبود که تویه دختری واین عذابت می ده که همیشه دراین فکرباشی که پدرمادرت مردن وبچه ی این خانواده نیستی ولی من اسمم واسم پدرموحفظ کردم...همه جاموقع ثبت نام یاپیزیای دیگه امیرحسین شایسته فرزندمحسن بودم که باخانواده ی عموم زندگی می کردم...

نگاه اشکبارومتعجبمو که دید، گفت:

-اسم من درواقع امیرحسینه...پدرکشورجون یاهمون پدربزرگ سوری باخونوادش پاریس زندگی می کردن باهمه ی اقوام...ماههم رفتیم پاریس ومن ازخواهرم هفده سال دورموندم ...هرچندکه بابامهدی هروقت میومدایران دیدن شما عکسی ازت برام میوورد...پدرمامان کشور وهاییه...ازهمون زمان وقتی منو جلوش صدامی کردن شروع می کردبه فحش دادن به امام حسین واهل بیتش واین شد که بابا مهدی به همه گفت که توی خونه منوساتیارصداکنن...

ازجا بلندشدم وبلند داد زدم:

-دروغ...دروغ می گی...

ازکافی شاپ بیرون اومدم وباقدم های لرزون به سمت یه نقطه ی ناشناخته دویدم...دنبالم میومدوطولی نکشید که رسیدبه من وگفت:

-کجامی ری؟

نالیدم:

-ازمامان پیرسم...

دستموگرفت وگفت:

-باهم میریم...

با ساتیار سوار ماشین شدیم..خالی خالی بودم! عین بچه ای بودم که دلش میخواست هرچه زودتر به مادرش برسه و حرف یه بچه ی تخس دروغگوی دیگه رو تکذیب کنه!

سراسیمه واردخونه شدم...ساتیار هم دنبالم میومد...مامان روی کانپه نشسته بودومشغول تماشای تلویزیون بود...بادیدن حال من ازجا بلندشدوبانگرانی گفت:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

قدمی جلورفتم...اشکام روگونه سُر می خوردن...آشفته بودم...صحبت کردن هم حتی برام سخت شده بود...باصدایی که ازته چاه درمیومدبه ساتیار اشاره کردم وگفتم:

-این راس می گه؟

باتعجب نگاهم کرد...نمی فهمید منظورمو...شایدم تاحدودی پی برده بوداما چیزی نگفت...حالم دست خودم نبود...اینبارباصدای بلندگفتم:

-مامان! باتوام می گم این راست می گه؟

انگارمامان هنوزم گیج بود...چیزی نگفت...نمی تونستم اون جمله هاروبه زبون بیارم...برام سخت بود...ساتیار به دادم :

-حاج خانوم من همه چیزوبهش گفتم...حقش بود که بدونه!

مامان باتعجب ونگرانی که باشک مخلوط شده بودبه مانگاه می کرد...پرسشی بهش چشم دوختم ونالیدم:

-مامان...

سرشو پایین انداخت وهق هق کرد...لحظاتی گذشت...چه قدرسخت بوداون لحظه ها...بالاخره گریه ش بند اومدولی هنوز رگه هایی ازگریه توی صداس موج می زد...هنوزم نگاه پرسشگرمو بهش دوخته بودم...یه کلمه می خواستم...که بالاخره از دهن مادم بیرون اومد...

-آره...

نگاهم بین مامان وساتیار چرخید...حرف ها وجمله های ساتیار و"اره"ی مامان هم توی مغز من رژه می رفت...به تنهایی نیازداشتم...به سرعت رفتم به اتاقم ودر اتاقو از داخل قفل کردم...خوابیدم روی تختم وسرموتوی بالشم فروبردم وشروع کردم به گریه کردن...تنهاکاری که دراون شرایط ارومم می کرد...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

چهار روزازاتاقم بیرون نرفتم...تنها کسی رو که راه می دادم توی اتاق شاپرک بودکه می دونستم ازاین جریان خبری نداشته...اونم متعجب بود...اونم شکه شده بودکه خواهرش، صمیمی ترین دوستش واقعا خواهرش نیست!

چهار روز مدرسه نرفتم و فکر کردم... انقدر فکر کردم و فکر کردم که احساس می کردم سرم داره منفجر می شه... از این همه درد، از این همه کلمه، از این همه حرفایی که مونده بودن روی دل بعضی کسا... شونه هام درد داشت، از بار این همه اتفاق که رو دوشم سنگینی می کرد... چهارروز فکر کردن من نتیجه داد... من خوب تربیت شده بودم... پس باید بهترین تصمیموم ی گرفتم... باید می بخشیدمشون... که البته راه دیگه ای هم نداشتم! اون اصلاح منومی خواستن.. اگه من از بچگی می دونستم، افسرده می شدم! سوالاتی توی ذهنم پیچیده بود که خودم به جوابشون رسیدم... اینکه چرا من شبیه شهلا و شهروز و بقیه ی خواهر برادر ام هستم؟ خوب احتمالا چون به خانواده ی پدریم شباهت می دادم و خانواده ی پدریم همه شبیه همن... و اما سبزه بودن پوستم که احتمالا باید به مامانم رفته باشه... و خیلی سوالاتی دیگه! شاپرک از مامان پرسید که چرا این قضیه روزود تر به من نگفتن و مامانم در جوابش گفت که بابا محمد گفته بوده هر وقت دیدم شراره توانایشو، چه از نظر عقلی و چه جسمی داشت بهش می گم... حالا بیشتر به خوبی بابا محمد که حزانت منوبه عهده داشته پی می بردم!

توی این دوروز چیزی که بدجور باعث می شد بغض بشینه توی گلوام این بود که چرامن پدرم واقعیمو ندیدم... چرا خاطره ای از مامان و بابام ندارم... خوش به حال ساتیار!

هنوزم کنجکاویمو داشتم و دلهم می خواست ببینم مامانم چه شکلی بوده... می خواستم برم سر خاکشون... باید یاد میگرفتم ساتیار رو امیر حسین صدا کنم! واسم خودم... زینب! یادم میادیه هم کلاسی داشتیم اسمش زینب بود خیلی به خودش می نازید... هر وقت جلوی من پزمی داد می گفتم "برو بابا با اسم پیرزنیست"... حالا اسم خودم زینب بود... حقیقتش از این اسم خوشم نمیومدم...

باید سعی میکردم رفتارم با مامان خوب باشه... در اتاقم زده شدو منو از دنیای افکارم بیرون کشید... قد بلند شاپرک توی در نمایان شد:

- اجازه هست؟

- بیاتو بابا...

باسینی غذا وارد شد و گذاشتش جلوی من و گفت:

- بفرما...

- مرسی.

شروع کردم و حین غذا خوردن هم باشاپرک شوخی می کردم... خوشحال بود از اینکه دوباره شدم همون شری... شایدم هنوز در واقع همون شری نبودم و به زمان بیش تری نیاز داشتم...

-هوی زینب خانوم کجایی؟ غذا تو بخور...

باخته گفتم:

-شاپی نگو خوشم نمیاد...

بلند بلند زدی ز خنده... منم خندیدم از خنده ی اون... و گر نه دلیلی برای خنده های بلند واز ته دل نداشتم... حداقل به

این زودی نه! غذا که تموم شد، سینی رو برداشتم و گفتم:

-بریم پایین... می خوام برم پیش مامانم!

روی "میم" مالکیت تاکید کردم... لبخندی زد... ظرفارو دادم دست شاپرک که بذاره توی ظرفشویی خودمم رفتم

به سمت مامان... تازه نماز شوتموم کرده بود و تسبیح به دست روی سجاده نشسته بود و ذکر می گفت، از پشت سر

دستامو گذاشتم روی چشمش که گفت:

-شاپرک اصلا حوصله ندارم... برو پیش خواهرت...

دستامو برداشتم واز پشت بغل گرفتمش که دستمو بوسید و باغض گفت:

-قربونت برم الهی دخترم...

-خدانکنه مامانی... قبول باشه...

اشک از چشمش سرازیر شد و گفت:

-ممنون... برو اماده شو مادر امشب همه جمع می شن اینجا واسه دختر شهروز اسم انتخاب کنیم!

باهیجان گفتم:

-مگه دختره؟

لبخندی زد و گفت:

-اره مادر!

باشوق مامانو بغل کردم و گفتم:

-الهی عمه قربونش بره... البته اگه مثل بچه های شهلا وحش نشه!

-برودختر... بچه های طفل معصوم فقط یه خورده پیش فعالن...

خندیدم و رفتم توی اتاقم و تیشرت و شلوار لیمویی مو با یه تونیک شلوار راحتی عوض کردم... خواستم برم پایین

که چشمم به درِ روبه پشت بوم خورد... بی اختیار از جا بلندشدم و به پشت بوم رفتم... بازم غروب بود و آسمون شهر

دلگیر! مثل من... شایدم مثل دل من... بی هوا زار زدم... حواسم به کوچه که امکان داشت کسی توش باشه

نمود... فقط گریه کردم تا خالی شم... نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه ای گذشت که یادم اومد الان همه میان... سریع رفتم پایین و تند تند دست و صورت موشستم که معلوم نشه گریه کردم... و بعدش رفتم توی پذیرایی که میلاد و پرهام و مامان و شاپرکم اون جابودن... بعد از یکم شوخی و خنده زنگ به صدا دراومد و لشکروارد شد... مهسا هم با اون شیمک قلمبه ش! شهروز طبق معمول منو بغل کرد و گفت:

-چه طوری ابجی کوچولو؟

-خوبم داداش بزرگه... شما چطوری؟

- خوبم، به مرحمت شری خانوم...

شهروز منو از خودش جدا کرد و رفت که بشینه که توی بازوهای یکی دیگه اسیر شدم... ساتیار بود!

-خوبی؟

-اره.

-باید باهات حرف بزنم البته بعدا...

-منم.

از اونم جدا شدم که احسان زندانیم کرد... گفتم:

-چه خاطر خواهی داریم ما امروز... ای بابا!

یه کوچولو قلقلکم داد و از خودش جدام کرد... می دونستم محبتای گل کرده ی همه واسه چیه... همه نگران من بودن و معتقد بودن که باید بیشتر از قبل محبت بینم... احسان هم رفت توی اشپزخونه که احتمالا سربه سر شاپرک بذاره! به سمت در رفتم و خواستم ببندمش که سامیار وارد شد... اهسته گفتم:

-سلام...

اونم درحالی که زل زده بود به من اهسته جوابمو داد... بی اختیار چشم دوختم به چشمای آیش... تو چشاش یه چیزی بود... شاید پرسش و تعجب... شایدم؟ هوف! سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بفرمایید...

به سمت نشیمن رفت و منم درو بستم رفتم نشستم... خداروشکر به اندازه ی یه ایل ما مبل اونجا نبود واسه همین روی زمین نشستیم... بحث بقیه راجع به بچه گل کرده بود من هرازگاهی نگاه سامیار رو روی خودم غافلگیر می کردم... سنگینی نگاهش اذیتم می کرد ولی اون باکی از غافلگیر شدن نگاهش نداشت... بالاخره شهروز با لودگی شروع به نطق کردن کرد:

-خوب همگی ما امشب جمع شدیم تا به کمک این کتاب(به کتاب فرهنگ نام های توی دستش اشاره کرد وادامه داد)وشما حضار محترم برای دخترکمان یک نام زیبا انتخاب کنیم...زود تند سریع اسمو رد کنین بیاد... توی ذهن من اسمای زیادی می چرخیدولی هیچ کدومشون زیاد به دلم نمی نشستن...بقیه نظرای زیادی می دادن ولی خوب توسط بقیه افراد رد می شدن...مهاسا...شیدا...عسل...اتریسا و...ساکت بودم و فکر می کردم که شهروز گفت:

-شری؟ تونمی خوای نظر بدی؟

باشوق صدامو کلفت کردم و گفتم:

-اتریسا ماتریسا روی خیال...بذارش صغری، چون تو زن زندگیه!

نفس خندید و گفت:

-عین خودت...

بعد دوباره رفت روی ویره(خنده ی بی صدا)...ااهه...بلند گفتم:

-مرض! به چی میخندی؟

-شری خودت تا حالا یه استکانم نشستی حالا از این بچه که قراره به عم زینبش بره چه توقعی می تونیم داشته باشیم!

دوباره نظرات شروع شد... دیدم اینجوری اسم خاصی به ذهنم نمی رسه پس کتابو از توی دست مهسا کشیدم و شروع کردم به ورق زدنش...همینجور که ورق میزدم..به اسم "رها" برخوردم...با این که تکراری بود اما دوشش داشتم...بلند گفتم:

-رها!

غلغله بود...کسی نشنید من چی گفتم به گمونم...بلند تر گفتم:

-رها هم قشنگه ها!

نیلوفر معترض گفت:

-کجایی توشری؟ منم اینو پیشنهاد دادم اما متاسفانه رد شد...ولی توام شاعر شدیا!

بعد تکرار کرد:

-رها هم قشنگه ها!

و این موجب خنده ی بقیه شد...صدای سامیار که تا اون لحظه ساکت بود بلند شد و گفت:

-چرا اسم رهاورد کردین؟

میلا دجواب داد:

-انگار توام توی باغ نبودی! رها تکراریه!

سامیار-مهمم اینه اسم قشنگ باشه...شما به اینا کاری نداشته باش!

خلاصه بعداز گلی کل کل اسم رها انتخاب شد...بحث بازم گل کرد که بین این حرفا یه تیکه شو خیلی خوشم

اومد...اونجا که پرهام از شهروز پرسید:

-شهروز، به نظرت بچه ت چه شکلی میشه؟

واونم جواب داد:

-چشم سبزمثل مامانش...قد بلندمثل خودم وفرهاد خان...موفر فری مثل شاپرک...تپلی مثل نیلووشهلا...رنگ

موهاشم عسلی مثل نفس...مهربون مثل مامانزرگش...شوخ مثل ساتیار...و البته کمی مغرور مثل پرهام

وسامیار...شیطون مثل کامیار وکیمیا...پوست مهتابی مٹ عمومیلا دش ...سرشو خاروند وباتعجب گفت:

-کی دیگه موند از این لشکر که بچه م یه خصوصیت ازش به ارث بیره؟

همه نگاهها سمت من چرخیدوشهروزادامه داد:

-ومثل عمه شری ش...

مکث کرد انگار چیزی یادش نمیومد، چشماموگرد کردم وگفتم:

-به ماکه رسیداسمون تپید...

حرف من تموم شد، سامیاردرحالی که چشم دوخته بود به من گفت:

-خوش خنده ودارای چال گونه!

خودمم تعجب کرده بودم...فقط برای یه ثانیه احساس کردم دلم لرزید...ولی برای اینکه جو رو تغییر بدم گفتم:

-ایول چه عجوزه ای میشه پس!

میخواستم با ساتیار صحبت کنم...باید توضیح میداد! باهم روی پشت بوم اونا نشستیم بودیم که من اول سر بحثو

باز کردم:

-خوب حالا... قضیه چیه؟ چرا شما نمیومدین ایران؟ هیچ وقت دوس نداشتی منو ببینی؟

- شری، شرایط یہ جوری بود کہ نمی شد بیایم...البته بابا کہ ہر چند وقت یکبار می اومد و یہ عکس ازت برام می آورد!

قانع نشدم...یعنی چی کہ شرایط یہ جوری بود؟

-من شبیہ کیم؟ بابا یا مامان؟ خودت چی؟

-راستش ہردومون بیش تر شبیہ بابایم...البته تو رنگ پوستت مثل مامانہ!

-ولی من بہ شاپرک وبقیہ ام شباهت میدما؟

-اون واسہ اینہ کہ اونام بہ بابا شون رفتن وچون باباہای ہمہ برادربون و شبیہ ہم، بچہ ہاشونم با ہم یہ شباهتایی دارن.

با حرص گفتم:

-پس این سامیار بی شعور چرا چشماش آبیہ؟

لبخندی زد و گفت:

--شبیہ خالہ، دایی ہاشہ...حالا چرا بی شعور؟

آہی کشیدم و گفتم:

-آخہ چشاش خیلی قشنگہ...کاش من جای اون بودم!

-حسود خانم...چشم مشکی کہ قشنگ ترہ!

سری تکون دادم...شاید! چند ثانیہ توی سکوت گذشت کہ یہ ہو من بی هوا پرسیدم:

-امیر؟ از مامان باباعکس نداری؟

باتعجب گفت:

امیر؟

باخندہ گفتم:

-خودتم اسمتو یادت رفتہ، جناب امیرحسین خان؟

-اھان..منظورت امیرحسین بود...می دونی چہ قدرعاشق این اسم؟

-واقعا؟ اسم قشنگیہ ہرچندکہ عربیہ! حالانگفتی از مامان بابا عکس داری؟

-آرہ...

-بہم نشون می دی؟

- او هوم... البته بعدا...

همیشه یه سوال توی ذهنم می چرخید دلیل این که عمو اینا برای همیشه اومده بودن ایران چی بود؟ مطمئن بودم چیزی غیر از اونی بود که عمو می گفت.. پرسیدم:

- سانی؟ یه سوال بپرسم راستشومیگی؟

خندید و گفت:

- حالا بالاخره من ساتیم یا امیرحسین؟ شما دوتا سوال بپرس خواهی...!

- امیرحسین قشنگتره... می گما... شما واسه چی یه دفه ای اومدین ایران؟ نگو عمو مهدی دلش از غربت

سیر بود و فرهنگ اونجا به مزاجمون نمی ساخت که باور نمی کنم... راستشوبگو!

کمی این پاواون پا کرد اما بالاخره به حرف اومد...

- این چیزایی که می گم به هیشکی نمیگیا؟ قبل از مرگ عمو محمد مابلیط گرفته بودیم که برای همیشه بیایم

ایران فقط عمو محمد از این قضیه خبر داشت... همه کارامونو اونجا کرده بودیم... قرار بود بیایم اینجا واسه انحصار

ورثه پدر بزرگمون... عمو محمد دستور داده بود...

- نه؟ پس چرا عمو مهدی راستشو نمی گه؟

- چون می گه زشته اگه حاج خانوم یا همون مامان گرامی شما بفهمه که در واقع ما وقتی اومدیم ایران قصدمون

این بوده و حتی از مرگ عمو خبر نداشتیم وقتی رسیدیم شهروز بهمون خبر داد که عمو روز قبلش فوت

کرده... همه خیلی شکه شده بودیم... خلاصه اومدیم اونجا... من تورواز بین جمعیت تشخیص دادم... ناراحت بودی

خیلی دلم می خواست هر کاری کنم که خواهرم خوشحال بشه!

... قرار بود بعد از سال عمو محمد بابا میراث پدر بزرگو تقسیم کنه... حالا ول کن توی مسائل چگونگی تقسیم ارث

نمی رم ولی خوب همین قدر بدون که بابا بزرگمون توی کرمان دوتا کارخونه داره...

با تعجب گفتم:

- جون من؟ ایول... عجب بچه پولداری!

- آره.

- یه سوال دیگه...؟

- خب اینجا که باز جوییه... بپرس...

یه کم این پا و اون پا کردم و دست آخر سوالمو به زبون اوردم:

-قضیه این که اسم من وسامیار روی هم بوده، چیه؟

-یه وقت خجالت نکشیا؟..بی حیا رو باش، چه جوری جلوی داداشش از ازدواج حرف می زنه؟

مشتی زدم توی بازوش وگفتم:

-بگو دیگه؟

-هیچی ابجی یه بحث عهد حجریه که اصلا مهم نیست...یعنی اصلا فکرشم نکن ...

مکشی کرد...یه ابروشو بالا داد وگفت:

-ولی فک کنم توام همچین بدت نمیدا؟

-من؟ خیلی بی شعوری..احمق!

با لحن جدی ای گفت:

-شری؟

نگاهش کردم:

-بین تو واحسان چیزی هست؟

حس اذیت کردنم خیلی گل کرده بود، واسه همین گفتم:

-توچی فک می کنی؟

-اونی که بایدفک کنه من نیستم...

-یعنی چی؟ پس کیه؟

-بینخیال...جواب منو بده!

-نه بخدا...احسان مثل برادرمه!

به فکر فرو رفت...پرسیدم:

-امیرتوگفتی مامان بابا ابادان دفن هستن؟

-اوهوم...

-باورم نمی شه!

-چیو؟

-هیچی...

-شری؟

-خوب باشه... وقتی رفته بودیم خوزستان و مناطق جنگی مدام احساس می کردم یکی داره صدام می زنه...یعنی نکنه...میون حرفم پرید:

-من می دونستم... سامیار بهم گفته بود...شراره افکارت درستن...می دونی که بابا موقع تفحس شهیدشده والان هردو ابادان دفن، شری تو اونا روحس می کردی این چیزا، یه قلب خیلی پاک می خواد!

کاش می شدمن برم سرقبر مامان وبابام! من یه بارم بابا محدمو دیده بودم...درست اون دنیا!..وقتی که بعد از تشیع جنازه بیهوش شدم! من صدای مامان بابامو شنیده بودم...اون نجواها صدای والدینم بودن! اما شاید کسی حرفامو باورنداشت! حتی همین امیر حسین! بغض کرده بودم...یه جمله ی خیلی بچه گانه توی گوشم می پیچید "من بابامانومی خوام"...

یه چیز دیگه که همزمان با اون ذهنمو درگیر کرده بود، عطر امیرحسین ...عطر برادرتنی وهم خونم بود...مطمئن بودم این بورو من قبلا حس کرده بودم...شاید اون بوی مامان بابامو می داد...

-امیر؟ بابا چه جوری با مامان آشنا شده بود؟

-وقتی بابا اونجا رزمنده بوده یه دوست ابادانی داشته که یه باری می ره خونشون و اونجا مامان رومی بینه که ازقضا خواهر همون دوسته بوده ودل می بنده بهش وازدواج می کنن!

-کامل توضیح بده!

-عمو محمد هم همرزمشون بوده وبابامحسن با عمو محمد صحبت می کنه، اونم اکی می ده خلاصه بابابزرگو، خبرمی کنن اونم با عمه نازی وحاج خانوم همون مامان سوری جنابعالی ومامان کشورمیرن آبادان واسه خواستگاری...

سری تکون دادم وگفتم:

-دیگه کی از قضیه من وتو خبرداره؟

-اون موقع چند تااز بزرگای فامیل، ولی الان خبرش توی کل فامیل مٹ بمب تر کیده!

بعداز کلی صحبت بالای پشت بوم خونه ی عمواینا امیرحسین که هنوز به اسم جدیدش عادت نکرده بودم، عکس مامان وبابا روبهم نشون داد...یه عکس قدیمی از امیر وبابا ومامان...من بین جمعشون نبودم واین چه قدر بدبود که بابام قبل از تولدم شهیدشده بود...امیر کاملا شبیه بابا بودبه طوری که من تا عکسو دیدم دهنم از تعجب بازموند...منم ترکیبی از بابا مامانمون بودم... پوست سبزه مو از مامان به ارث برده بودم وبقیه

روزابام...ندونسته از این که مامانم یه ارث دیگه برام به جا گذاشته...یه ارثیه که واسه ی اون مدتهایی از زندگیم تباہ شد...

امیرحسین بعداز اون یه دست لباس وچفیه بهم نشون دادکه انگار لباس رزمنده ای بابام بوده...هرچند که اون توی جنگ شهید نشده بود! لباساش عطر فوق العاده ای داشت...همون عطری که امیر داشت...اون بوی بابامو می داد ومن چه قدراز این بابت که یه داداش خونی توی این دنیا داشتم خوشحال بودم...امیرحتی لباسای مامانو داشت...یه روسری ازمامانم برای خودم برداشتم...

اون عصر، عصر پنجشنبه بود ومن از امیر خواستم که منو ببره به سرخاک بابامحمد...من هیچ وقت بابامحمدمو، کسی که هیچ وقت ازگل نازکتر بهم نگفت روفراموش نمی کردم...بابایی که اون اخم روی صورتش خیلی جذابش می کردومن چه قدر قریبون صدقه ش می رفتم... ماه بود...تک بود...ومن هنوز سیاهپوش بهترین پدری بودم که پدرم نبود...به سنگ سیاهش چشم دوختم...دسته گل میخک ورزگلایل رو روی سنگش گذاشتم...نشستم کنارش وشروع کردم به حرف زدن...امیرتوی ماشین نشسته بود...

-بابایی اون روزای اولی که می اومدم اینجا وباهات حرف میزدم بدنم به لرز می افتاد...الانم همینطورم...لرزش من نه از سرماست نه از ترس یا هرچیز دیگه ای...من فقط هوا توکردم...دوست دارم بابا...همیشه بابام بودی وهستی وخواهی بود...حتی اگه توهم به عنوان دخترت قبولم نداشته بتشی که میدونم محاله! یادته از من یادگرفته بودی می گفتم "اعتمادبه سفقو؟" حالام اگه بودی همینو می گفتم...هرچند می دونم که همیشه هستی...بابا داداش جدیدموخیلی دوس می دارم...قبلنا می گفتم "دخترم جلوبقیه اینجوری حرف نزن فک کنن دختر من لوسه...دخترم فقط واسه باباش اینجوری صحبت می کنه"...نبود نوازشای پدرانم بود که از همه چی دنیا بی نیازم می کرد، سخت میگذره! اگه همه دخترا بابایی مٹ تو داشتن هیچی از دنیا نمی خواستن دیگه...دیگه سمت هیچ چیز بدی نمی رفتن... اوه مٹ ایکه باز پرحرفی کردم...ببخشید الانه که دیگه حرفام تموم شه...اخ چه قدر دلم می خواد مثل اون موقع که باشاپرک از سروکولت بالا می رفتیم...

هی...هیچی ولش کن بابایی...می خوام برم دیدن اون یکی بابا...اجازه هست؟

روی دستمو بوسیدم وبه سمت اسمون فوت کردم وگفتم:

-من دیگه رفتم...خداحافظ فرشته ی اسمونی خودم...الان اگه میلاد اینجا بود میگفت:"این شری باز خود

شیرینی کرد"توام خوب جوابشو می دادیا...من برم دیگه بای بای...

به سمت ماشین امیر رفتم وسوار شدم...همین که نشستم گفتم:

-چه قدر حرف داشتی مگه تو؟

-قد یه دنیا دوری ازش...

بازم همه خونه ی ما جمع شده بودن...با این تفاوت که حاجی میبیدی، دوست صمیمی بابامحمدم! این جا بود...دلیل اومدنشو نمی دونستم...اما خوب مهمون حبیب خداست مخصوصاحاجی...امشب دیگه از نگاه های عجیب سامیار خبری نبود...ولی انگار این بار نوبت من بودکه هی نگاش کنم...درواقع یه انالیز بود...همه امشب عجیب بودن...نفس ونیلو وامیروسامیار وقتی از در وارد شدن من خیلی شکه شدم...اخه لباس سیاهارو درآورده بودن ولباس رنگی پوشیده بودن...سات...نه امیرحسین یه پیرهن مردونه ی قهوه ای رنگ پوشیده بودباشلوارجین مشکی...سامیارو که نگو..اووف ترکونده بود...تیشرت جذب خاکستری با شلوار جین مشکی...موهاشم داده بود بالا...اصن تیکه ای بود...احسان توی جمعمون نبود...انگار کارش توی شرکت طول کشیده بودازاون موقع که اومده بودتوی طبقه بالای خونه شهلا اینا مستقرشده بود...شاپرک هی سعی داشت باچشم وابرواز نیلوبپرسه قضیه چیه...اونام هی سرکارش می داشتن...درباز شد و احسان هم بالاخره اومد...اهه اینم که رنگی پوشیده بود...اهسته درگوش شاپی گفتم:

-احسانم رفت توی لیست جوجه رنگیا...

خندیدوگفت:

-اره خوب بایدزود تر ازاینجا لباس مشکیاشونوعوض می کردن!

صدای حاجی میبیدی مانع از این شد که جواب شاپرکوبدم وتحکم توی لحن دلنشینش باعث شدهمه ساکت بشن...

-خوب والا همه که جمع شدن می خواستم امشب دوتامطلبو خدمتتون عرض کنم...ببینین اون خدا بیامرزم هم راضی نیست شما خودتونو اذیت کنید...

مکشی کردوادامه داد:

-حاج خانوم من امشب به اتفاق اقا مهدی وبقیه اومدم اینجا که ازتون خواهش کنم شماوجوونا لباس مشکیاتونو عوض کنین واز عزاداری دریابین...

لحظه هایی سکوت کل خونه روفراگرفته بود وهمه داشتن فکر می کردن به خواسته ی حاجی میبیدی...من اصلا به این کار راضی نبودم...همش پنج ماه دیگه مونده تا سال بابا خوب این پنج ماه هم لباس مشکی می

پوشیم...عوض کردن لباسای ما باعث میشد مردم پشت سرمون حرف دربیارن...صدای مامان منو ازافکارم درآورد:

-راستش حاجی...خودتون هم می دونین که اون خدایامرزم روی حرف شما حرف نمی زدن... ما کی باشیم که خواسته ی شمارورد کنیم...اما خوب بهتره که جوون ترا فعلا لباس مشکیشونو تعویض کنن تا به ما برسه... حاجی گفت:

-اختیاردارین حاج خانوم...

عمومهدی-زن داداش شما خودتون می دونین که لباس مشکی باعث افسردگی می شه...بهتره شمام لباس مشکیارو تعویض کنین...

عمو و حاجی چندباری اصرار کردن ولی مامان قبول نکرد...حاجی که دید مامان راضی بشو نیست گفت:

-هر جور صلاح می دونین حاج خانوم...

بعدروبه شهروز گفت:

-شهروز جان...شما راضی ای؟

شهروز بالبخند گفت:

-اجازه ی مادست شماست حاجی...

الهی شری فدای اون لبخندات بشه...وایی من همیشه محولبخندای این بشر بودم! ماشالله..داداشم عجب تیکه ای هم بود!

حاجی مامان و عمو و شهروز رو برد توی یکی از اتاقا تاباهاشون خصوصی حرف بزنه...بعداز حدود یه رب همه اومدن نشستن که حاجی گفت:

-پس من دیگه رفع زحمت می کنم...با اجازه...

مامان اینا هرچی اصرار کردن که بشینه گفت که کارداره و باید بره و خلاصه رفت...جمع صمیمی تر شده بود...طبق رسوم قدیمی وقتی چند نفر می خواستن یه خانواده ی عزادارو از عزادریارن واسشون لباس رنگی می خریدن و هدیه می بردن...امیرحسین وسامیار واحسان که تازه اومده بود...لباسای پرهام و شهروز و میلاد و فرهاد و بهشون دادن و هرکدوم که می پوشیدن میومدن وسط یه چرخ می رفتن بعدمی نشستن...انگار سالن مد بود و همین باعث خنده ی دیگران می شد...مهسا از خیلی وقت پیش به درخواست مامان دیگه مشکی نمی پوشیدولی خوب نفس

ونیلوبرای اونم خریده بودن...آخر شب که خونواده ی عمواینارفتن، نفس ونیلومن وشاپرکوکشیدن توی اتاق که شاپرک گفت:

-چه مرگتونه؟ وحشیا...رم کردین؟

-خفه بابا قاصدک!

نفس از توی کیفش دوتا بسته درآوردویکی روداددست من یکیم شاپرک بعدگفت:

-بدویین برین پوشین...

اول به داخل پلاستیک نگاهی کردم...تیشرت و شلوارک صورتی سفید...اوخی من عاشق این رنگ بودم...بعدیشم یه مانتوی کالباسی رنگ شایدم یه کمی پررنگتربود...باقدردانی به نفس ونیلونینگاکردم که نفس گفت:

-تشکرلازم نیست...برو راحتی هارو پوش اول!

رفتم طرف شاپرک، نایلون رواز دستش قاپیدم...یه تاپ شلوارعین مال من بارنگ قرمزویه مانتوزرشکی...

شاپرک روبه نفس ونیلوگفت:

-مرسی...ولی یه چیزی شما که از ماتوقع ندارین اینارو قبل ازسال بیوشیم، گفتیم رنگی می پوشیم اما نه برای

بیرون ازخونه، اونم این رنگا...

نیلولحظه ای به مانگاه کردوگفت:

-می دونین تقاضای دوم حاجی مییدی که خصوصی باشهروزومامان جون وعمودرمیون گذاشت چی بود؟

سرامونوبه نشونه ی "نه"تکون دادیم که نفس گفت:

-اینکه مراسم عروسی منومیلاادوپرهام ونیلورو قبل ازسال دایی برگزارکنیم...

نه...؟

-آره...

-آخه چرا؟

نفس-چون که دایی می خواسته خیلی زود مراسم ماروبرگزارکنه که عمرش قدنداده واسه همین حاجی

خودشوموظف می دونست که چیزی رو که دایی می خواسته رو خیلی زود اجراکنه...مامان جون وشهروزوعموهم

خلاصه بعدازکلی اصرارقبول کردن...

-آخه...

نفس-شری من اصراری به ازدواج زودتر ندارم به روح مادرم...ولی این چیزی بود که دایی می خواست!
شاپرک که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

-سخته ولی فک که می کنم می بینم راه درست اینه که به خواسته ی حاجی مییدی احترام بذاریم...
لبخندی زد و گفتم:

-حالا که اینطوره باشه...از فردا باید دنبال لباس شب باشیم...
نیلوخندید و گفت:

-حالا شما دو تا برین لباستونو بپوشین بعدیا این کارتون دارم...

من با لباسای توی دستم پریدم توی اتاق خودم...شاپرکم اتاق خودش...بعد از پوشیدن لباسا توی اینه نگاهی به خودم انداختم...چه قدر تغییر کرده بودم...بعد از شیش ماه مدام لباس مشکی پوشیدن، توی اون لباسا اونم رنگی که خیلی بهم میومد، ماه شده بودم...تیشرت شلوار که کیپ تنم بود...رفتم توی اتاقی که نفس اینا نشسته بودن...با وارد شدنم نیلوسوتی زد و گفت:

-به به چه نانا ز شدی بی شعور...

متوجه شاپرک شدم که اونجا نشسته بود...اونم خیلی ناز شده بود و رنگ قرمز بامشکی موهای فرش و پوست بلوریش تضاد خیلی قشنگی بوجود آورده بود...انقد نگاهش کردم که گفت:

-بیا منو بخور...

با لبخند گفتم:

-شبیبه انار شدی شاپی...چه ناز شدی!

-می دونم...

-پرروی بی جنبه!

-خیلی خوب بابا شوخی کردم، توام شبیه پلنگ صورتی، باتیکه های سفید شدی!

-خیلی ام خوشکل شدم.

-واسه همینه که اینومی گم دیگه...

نفس با کیف لوازم آرایشیش اومد طرف ما که من گفتم:

-یا ابوالفضل...اینادوباره سلاح هاشونو آوردن...

نفس منونشوندروی صندلی و گفت:

-بابا یه شب که هزارشب نمی شه...قول می دم زیاد ارایشتم نکنم...درحد خیلی ملیح...

موهای بلندمو باز گذاشته بودویه تل صورتی خوشگل زده بودتوشون...یه رژکالباسی ورژگونه ی گلبهی بایه خط چشم، همین! من خوب شده بودم حدودا اما شاپرک باهمون دو قلم آرایش واقعا ناز شده بود...انقدر که داشتم باچشام قورتش میدادم!

نفس-بچه ها بیاین عکس بگیریم!

اول یه عکس تکی...بعدباشاپرک وتک تک بانفس ونیلوگرفتم...شاپرکم همینطور...به دستور دخترعمه های گرمی رفتیم پایین که خودمونوبه بقیه نشون بدیم، همین که واردشدیم میلاددادزد:

-خدای من! اینا همون خواهرای زشت ایکبیری من هستن که انقدماه شدن؟

بعداومد جلوتک تک سرمونوبوسیدوگفت:

-ولی من هنوزم شک دارم شما خواهرای من باشین؟

من-میل خودته...درضمن اگه ما خواهرات نبودیم که نفس وقتی ماروبوسیدی میزت لوچت می کرد!

-اینم حرفیه...

پرهامم کمی ازمون تعریف کردم...نتها با اخم گفت:

-فقط توی خونه اینجوری هستین ها! بیرون نبینم ارایش کنین.

مام چشمی گفتیم و خلاصه بعدازکلی حرف رفتیم که بخوابیم...

ساعتونگاه کردم...۳نصف شب...خوابم نمیومد...کلی این پا واون پا کردم...خواب به چشمم نیومد...اون اولایه

کوچولو خواب رفتم ولی نمی دونم کی بود که بیدار شدم ودیگه نتونستم بخوابم...ازجام بلند شدم...ارایشانوز

روی صورتم بود...خاک به سرم اگه پوستم خراب میشد چی؟ بیخیال، دراتاق شاپرکوباز کردم...خواب خواب

بود...رفتم اتاق مامان که دیدم نیست...یعنی کجارفته؟ به اتاق پرهام ومیلی سرزدم که دیدم اون دوتام

نیستن...پس هر جارفتمن باهمن...اخره ساعت ۳ نصفه شب؟ موبایلمو برداشتم وبه میلادپیام دادم "کجایی شما"

که بعداز چن دقیقه جواب اومد:

-مهسا دردش گرفته بود شهروز اوردش بیمارستان...بچه داره هفت ماهه به دنیا میاد...مامانم پیش مائه نگران

نباش برو بخواب...

استرس گرفته بودم نوشتم:

-منم می خوام پیام...

-نمی خواد...فرداصب میام دنبالت الان نمی شه بروبخواب شاپرک تنهاست...

حالم خوب نبودسرم گیج می رفت...ازطرفی خوابم نمیومد...همیشه پشت بوموبه حیاط ترجیح می دادم پاشدم رفتم پشت بوم...داشتم روی پشت بوم راه می رفتم وفکرمی کردم، اگه مهسا سرزا چیزیش میشد؟ وای! هی فکر ناچورمی زدبه سرم که یه دفه سرم گیج رفت وخورم زمین وجیغی خفیفی کشیدم ...از قضا سرم خورد به نرده های حفاظ پشت بوم ودیگه جز گرمی خون چیزی حس نکردم...

وای چه قدرسرم درد می کرد...سرموگرفتم بین دستام...باحس شیرینی مایعی که وارد دهنم شدچشماموبازکردم...خدای من! ..چی می دیدم...نکنه داشتم خواب می دیدم...چشماموچند دفعه بازوبسته کردم...نه مثل اینکه بیدار بودم...یادم اومد...من تو پشت بوم خوردم زمین وسرم با حفاظبرخوردکرد...ولی حالا اینجا؟ توی اتاقم؟ روی تخت؟ صبرکن بینم این اینجا چی کارمی کرد؟

نگاه تعجبموکه دید، آروم پرسید:

-خوبی؟

جواب ندادم که یه باردیگه گفت:

-شری خوبی؟

سرموبه علامت مثبت تکون دادم واروم گفتم:

-تو...اینجا؟

-خوردی زمین...یادت میاد؟

-اره...من نمی فهمم تو...اخه...

خیره شد به چشمام...نگاه منم توی نگاهش گره خورد...بازم چشمای آیش...دستشواوردنزدیک وخواست دستموبگیره توی دستش اما سریع پشیمون شدو خودشو عقب کشید... نگاهشوازم گرفت وکلافه پنجه شو توی موهاش فرو کرد واهسته گفت:

-اگه حالت خوب نبودشاپرکو ازخواب بیدارکن...

رفت سمت در...زیرلب صداس کردم:

-سامیار...

یه لحظه وایساداما بعدسریع ازخونه خارج شد...معنی رفتارای جدیدشونمی فهمیدم...اصلا این ازکجافهمید که من خوردم زمین؟ وای...کلی سوال توی ذهنم درگردش بود...خدایا! ازجام پاشدم...ساعتونیکا کردم...۴صبح...اخه این ساعت ۴صبح اینجا چی کارمیکرد...خوابم نمیومد...رفتم که دست وصورتموبشورم که توی اینه دشویی متوجه سر و وضع واریشتم شدم...خاک به سرم...این اینجوری منو دید؟ حالا ایشا هیچی...این تیشرت وشلوارکو بگو؟ هوف...بایدم انقدربیچاره تعجب می کرد...اولین باری بودکه منوبالبا س رنگی، جزفرم سورمه ای مدرسه میدیدم...اونم چه لباسی...وای...حالا خداروشکر قسمت یقه ش زیادبازنبود وگرنه خودموچال می کردم...اه سامیار...چه قدرم زل زده بود به من...من نفهمم نفهمیدم وضعم اینجوریه...ای خاک توسرت شری...خاک...اصن من بدپوشیدم اون بایدنگاه میکرد؟ خوب اون چشارو درویش می کردی...هی...ز! وای اگه پرهام میفهمید سرمو میذاشت دم باغچه بیخ تایخ میبرید...پامو محکم کوبیدم زمین...وقتی عصبانی می شدم به هوای ازاد نیاز داشتم...رفتم سمت تراس وروی صندلی توی تراسم نشستم...داشتم اطرافودید میزدم...که...

ای خداچرا این ول کن من نمیشد؟ خونه ی عمو دقیقا روبه روی خونه ی ما بود...ارقضا اتاق اینم روبه روی اتاق من وتراسشم روبه روی تراس من...رووی تراس نشسته بودومثلا توی فکر بود! داشتم باخودم صحبت می کردم وبهش فحش میدادم که متوجه من شد...دستی برام تکون داد...لبخندشیطونی زدکه از اون فاصله هم معلوم شد...میخواست منو خجالت بده مثلا؟ باحرص ازجا بلند شدم و رفتم توی اتاقم...چه شبی شد امشب!

همگی به درخواست حاجی احترام گذاشتیم وقرار شدکه خیلی زود مراسم ازدواج برادرارم با دوقلوهاروبر گزار کنیم...

عقد که توی محضر بود وامشب طبق رسوم قدیمی حنابندونشون بود وفرداشب عروسی...جوگول عمه هم به دنیا اومد...بچه ی مهساوشهر روزومی گم...رها...اوخی شری قربونش، انقدناز بود! شبیه مهسا نبود، بیش ترشبه شهروز! چشاشم مشکمی...یه عضودیکه به چشم مشکیا اضافه شد!

سومین دست لباسموپوشیدم...امشب سه دست لباس عوض کردم...اصن ترکوندم بس که رقصیدم...مهمونی زنونه مردونه بود ولی کم کم مختلط میشد...وهمه جمع میشدن توی حیاط واسه ارگ ولی بایدپوشیده لباس میپوشیدیم...نفس ونیلومث لباسشون مثل هم بودولی قابل تشخیص بودن!

کت ودامن مشکمی سفیدبلندموکه کتش استین سه رب بودوپوشیدم ویه شال مشکمی سفیدم انداختم سرم...

-خاله سوسکه؟ توجه فکری؟

-مرض اسما...

اسماخواهرفرهاد وعمه ی کامیار وکیمیا ویه سالی ازمن بزرگتربود...همیشه باهم شوخی داشتیم...

-سوسکه خاله...دل بکن ازاین اتاق بیابریم توی حیاط همه اونجان...

-اسما؟

-جونم زینب خانوم...

-گمشو

-وا؟ مگه من خاله سوسکه روتنهامی دارم؟

ناکس می دونست روی چی حساسم...ازهمون موقعی که باهم آشنا شدیم بهم می گفت خاله سوسکه...حالام

که اتوی جدید "زینب"...دویدم دنبالش وگفتم:

-می کشمت اسما...

همونطور که توی خونه می دویدیم گفت:

-نمی تونی!

همیشه ازمن فرزتربود...دیدم نمی تونم بگیرمش دست گذاشتم روی نقطه ضعفش...

-هوی سیبیل وایسا!

اسما مقید بود دست به صورتش نمی زد، منم همینطور ولی اون ازشانس گذش صورت پرمویی داشت که یه

نقطه ضعفش "سیبیل" بود...یه دقیقه وایسادنگاهم کرد و بعد نوبت اون شد که بدوئه دنبال من...جیغ می زدم

و شاپرک صدامی کردم...عروس خانوما تازه داشتن می رفتن بیرون البته شوهراشونم کنارشون بودن ویه شنلم

انداخته بودن روی سرشون...اسمادنبالم بود دویدم توی اشپزخونه که خواستم از دستش فرار کنم که یه چیزی

توی پام فرورفت و جیغ کشیدم...اسما زد توی صورتش وگفت:

-خاک تو سرم...تیغه ی سبزی خوردکن توی پات چی کار می کنه؟

درحالی که اشکم داشت درمیومد گفتم:

-چرا اسکول می زنی اخه؟ برو به یکی بگو بیاد...

اومد نزدیک واروم تیغه رواز پام درآورد که یه جیغ بنفش کشیدم...بلند شد وگفت:

-من می رم به یکی بگم بیاد بریم درمونگاهی جایی، توتکون نخور...

رفت و چن لحظه ای گذشت که باسامیار برگشت... باچشام داشتم از اسما می پرسیدم "اخه مگه ادم قحط بوداینواوردی؟" سامیار اومد جلوی پام زانوزد وگفت:

-چی کار کردی باخودت؟

جوابی ندادم... سامیار باگفتن "زودمیام" از جا بلند شد و رفت... اسما اومد نزدیک وگفت:

-درد داری؟

اشکم سرازیر شد و گفتم:

-به درک درد... کلی برنامه واسه امشب و فرداشب داشتم... دیگه نمی تونم برقصم...

اینوکه گفتم پکید از خنده... همیشه ادم خون سردی بودومن چه قدر از خون سردیش خوشم میومدم... سامیار اومد ولی کسی باهاش نبود... پاموبایه پارچه سفید بست وبایه حرکت بلندم کرد و منوبه سمت ماشینش برد... اسما اصرار کرد که باهمون بیاد ولی اون گفت که لازم نیست وزود برمی گردیم... سرعت ماشین خیلی زیاد بود... به غیر از درد پام فقط از این می ترسیدم که سالم نرسیم...

سامیار ترمز کرد و پیاده شد و در عقبوباز کرد... خیلی سریع بغلم کرد و به سمت بیمارستان رفتیم... انقدر حرکتش سریع بود که حتی فرصت خجالت کشیدن یا منع کردن کارشو نداشتم! بعد از اینکه دکتره پامو دید، گفت باید بخیه بشه... سامیار کنار تختم ایستاده بود و دکتر داشت پامو بخیه می کرد... حالا دادو بیادای راه انداخته بودم که کل بیمارستان صدام می پخش شده بود... سامیارهی دندان قروچه می کرد و سعی می کرد اروم کنه... دوازده تا بخیه خورد... دوازده تـــــــ! وای مامان کجایی که دختر تو بیینی! کار دکتر که تموم شد گفت نباید بایستم یا زیاد راه برم... به ناچار سامیار بغلم کرد که ببرم سمت ماشین وقتی توی اغوشش بودم گریه کردم از ته دل.. عروسی داداشام زهر شد به جونم، البته، شرم هم میشد! خیلی معذب بودم توی اغوشش!

لباس نقره ای رنگمو که بالاش تنگ بود و پایینش تا رون پای راستم چاک می خورد و پوشیدم... چه قدر دعوا کردیم با پرهام سر این لباس... چون اخر شب نزدیکای عروس و داماد، چه مردچه زن میومدن باهاش عکس بگیرن، پرهام گفت باید زیرش یه جورایی چیزی بپوشیم... من که نپوشیدم، شاپرکم نپوشید... در واقع شاپرک اخر شب وقتی قرار شد مرداهم بیان داخل بپوشه، منم که معاف بودم به خاطر پام! اما دستور داده شد که جلوی مردایه چادری چیزی بندازم روی سرم... الکی قبول کردم... فوقش پرهام دوتا عریده می کشید... ارایش ملیحی داشتم... رگه هایی که تعدادشون انگشت شمار بود از موهامو با اسپری رنگ مو، نقره ای کرده بودم... باکفشای پاشنه بلند نقره ای، وقتی

منوشاپرک دو تامون از زیر دست ارایشگر بلند شدیم من به اون نیگا می کردم اون به من... آخرشم مستی زدم توی دستش و گفتم:

- کثافت... چه نازشدی اشغال...

لباس البالویی که مدلش دقیقا مدل لباس من بود و پوست سفیدش و موهای مشکیش خیلی نازش کرده بود... جیگیری شده بود... اصن به گمونم همین امشب شاپرکم عروس کنیم ومن فقط بمونم... هه...

رفتم بین مهمونا... شاپرک داشت می رقصید... من که بانداپیچی پاموباز کرده بودم و پام همینطورش حسابی درد می کرد... چه برسه به اینکه بخوام برقصم... دوتا قدم به زور راه می رفتم... نشستم روی یکی از صندلیا و با حسرت به شاپرک و بقیه که می رقصیدن نگا می کردم... امروز صبح سمانه و ساحل، دختر خاله های سامیار، رسیدن ایران که یه ماهی بمونن واسه تفریح، ساحل یه کم مغرور و از خود راضی بود اما سمانه دختر خوبی به نظر میومد... از نگاه های امیرحسین به سمانه هم میشد فهمید به زودی یه عروسی دیگه درپیش خواهیم داشت! - شری؟

از دنیای افکارم بیرون اومدم... نوه داییم بود... یا بهتره بگم نوه دایی شاپرک و بقیه که تازه تنی هم نبود و ارتباط زیادی هم باهم نداشتیم... پونزده سالش بود و اسمشم زهرا و دختر دایی زهرا که من باهاش بیشتر از زهرا صمیمی بودم که می شد دختر دایی نوه داییم و اسمشم مبینا... اوه... خر تو خر شد! مبینا معترض گفت:

- شری خانوم؟ یه احوال نمی گیری بگی این مبینا زندس مرده س؟ اصن من هیچی که هفت پشت غریبه م... این دختر داییت چی؟ خندیدم و گفتم:

- اولاً من از شما بزرگترم دوستان... دوما غلط کردم به خدا این قدمشغله داشتیم که نگو... مبینا با شوق گفت:

- دختره ی خل و چل... خبرا راسته؟

ناراحت شدم... پس خیرا همه جا پیچیده بود... بغض کرده بودم و اشک توی چشمم جمع شده بود... سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- حتما شدم نخودمجلسا... هرکی هر جا می شینه حرف از من و پدرم مادرم.. نه؟

مبینا با شنیدن این حرفم شکه شد، زهرا هم همینطور... زهرا سرمو توی بغلش گرفت و گفت:

-به خدا منظورمون این نبود...

مبينا پریدوسط حرفش وگفت:

-بروبابا این چیزا دیگه چیه؟ من منظورم همون پسرعمو خوشگله س که جدید اومده؟

ازلحن حرف زدنش خندم گرفت... ادامه داد:

-می گن حسابی خوشگله ها...البته من همین امشب از بعضی دختر شنیدم، بهم نشونش میدی؟

خندم گرفت وباخنده گفتم:

-ای...ش! همچین تحفه ایم نیست این سامیار!

-بروبابا صدتا چشم دنبالشه شما هنوز میگین تحفه ای هم نیست؟

-بچه هنوزدهنت بوی شیرمیده...

-بروبابا من پون...زده سالمه...درضمن به چشم برادری موخوام بینمش!

خندیدم...به بچه های پررو که رو میدادی همین میشد دیگه! کلی اونا دلک بازی دراوردن که من قضیه پام

واینکه نمی تونم برقصم یادم بره ...بی شعور شاپرک هی اون وسط قر می دادوقتی هم خسته می شدمیومد

سربه سرمن می داشت وحرصمودرمیوورد...

پرهام-شری بدوبرو توی رختکن یه چادربنداز روی سرت الان احسان وسامیارمیان...بدودیگه دم درن...

مهمونا رفته بودن فقط خونواده ی مامونده بودن...قراربود که همه دسته جمعی عکس بگیریم که پرهام خان

به من گفت، لباس مناسب نیست...به زور راه می رفتم با پای بخیه خوردم ولی سعی کردم تند راه برم...ترسیدم

یه دفه پیداشون شه .منوبا این وضع بینن...چه ش...ود؟ حالا نه که اون تاپ شلوارکی که سامیاردید وضعش از

این بهتر بود...سرعتمویش ترکردم وتقربیا دویدم...حالا این تالار چرا اینقده بزرگ بود؟ یه هو دردوحشتناکی

توی پام حس کردم ...جلوی چشمم تارشده...ایستاده بودم اما هیچی نمی فهمیدم!

با ابی که پاشیدن توی صورتم چشمامو باز کردم...یه عالمه ادم دورموگرفته بودن...

شاپرک-پاشودیگه...اینم خواهرماداریم اخه؟ دختره ی غشی!

چیزی نگفتم... اطرافمو نگا کردم... اوه... اوه... اوه این پرهام چرا مٹ میرغضب زل زده بود به من؟ وای اینا مگه نمی خواستن عکس بگیرن؟ وقتی که من افتادم دیگه بعدش چی شد؟ به پام نگاهی انداختم... پانسمان بود... هیشکی اطرافم حرف نمی زد... دیگه کم کم ترسیدم، اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چیزی شده؟ من کاری کردم؟

اینو که گفتم پرهام زد و رفت بیرون... چه جالب من تو اشپزخونه ی تالارچه می کردم؟ حالا پرهام چرا اینجوری کرد... میلاد اومد کنارم اروم و گفت:

- ماهنوز عکس نگرفتیما؟ نمیای بریم عکس بگیریم؟

اهی کشیدم و گفتم:

- با این پا؟ تازه باید چادر بندازم دیگه چه فایده از عکس؟

- حالا چرا چادر؟

گفتم:

- همه که محرم نیستن حاجی...

متوجه بودم که خودشم درواقع محرمم نیست ولی خوب به هر حال هم من هم اون میدونستیم که خواهر و برادر همدیگه ایم...

- اشکال نداره بابا این پرهام باز غیرت شتریش گل کرده... احسان و سامیار بچه های خوبین!

- من نمی گم بدنند..

به لباسم اشاره کردم و گفتم:

- می گم زشته اینجوری...

اونم مثل من به لباسم اشاره کرد و گفت:

- منم نمی گم اینجوری، میگم مثل شاپرک یه جورایی چیزی بیوش این لنگارویرون ننداز... یه شالم بنداز روی موها... حله؟

- آخه با این پا چه جوری ...

- نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم:

- شاپرک و مامان و شهلا هم کمکت می کنن...

بعدشم پاشد و گفت:

مامان - آخه دخترم من که نمی گم حتما قبول کن... می گم یه کم بیش تر فکر کن... عموته زشته. رفتم توی اتاق و درو محکم به هم کوبیدم... وای خدا... چه روز بدی... صدای پرهام اومد که می گفت: -چی کارش داری مامان جان... خوب نمی خوایش... منم می گم نه... چون به نظر منم پسر خوبی نیست! نمی دونم چرا یه لحظه از حرف پرهام دلم گرفت... به روی خودم نیاوردم و هیچی نگفتم... گوشمو گذاشتم روی در و به حرفاشون که اونو تحلیل می کردن گوش دادم هریکی یه چیزی می گفت: میلاد "من با پرهام مخالفم... پسر خوبی و لی وقتی شری خودش موافق نیست و نمی خوایش ما که نباید زورش کنیم... درثانی شری هنوز بچه س"

شهلا "اره دیگه نمی دونه... بچه س... داره لگدبه بخت خودش می زنه، پسره چی کم داره مگه؟ پول داره... خوشتیپه... غریبه هم نیست..."

شهرز "شهلا جان کسی نمی گه چیزی کم داره... مهمم اینه که شری دوش نداره... این از همه مهم تره... من به نظر شری احترام میدارم"

شهلا "بسه دیگه! بس که همین شهرز لی لی به لا لاش گذاشت لوس شده..."

شاپرک که تا اون موقع توی بحث دیگران شرکت نمی کرد گفت: -! شری کجاش لوسه؟

هزار بار دیگه این بحث تحلیل شد... مگه قحطی خواستگاراومده بود واقعا؟ از یه هفته بعداز کنکور به بعد ده تا خواستگار داشتم فقط... اینم یکیش خوب... مگه پیش از همه بیش تر بود؟ اوف خدایا... بابا کاش اینجا بودی... از روز عروسی به بعد یکسره کتاب دستم بود و می خوندم... حتی سرصف صبحگاه... تعطیلات عیدم همه به همراه احسان رفتن کرمان خونه ی خاله عصمت ولی من به همراه میلاد و نفس توی خونه موندم و درس خوندم... شبها فقط چهار ساعت می خوابیدم و همچنان می خوندم... درسته که یه عیدم خراب شد ولی مهم این بود که کنکور و خوب دادم... هی... همه رفتن مسافرت و می دونستم که خاله ی خاله چه قدر بهشون خوش گذشته... حتی سامیار و عمو اینا هم به همرا سمانه و ساحل رفتن خونه ی خاله عصمت که هم کرمانو ببینن هم با خاله ی گرامی ما اشنابشن... گفتم سامیار! موضوع اصلی این نطق ها! اصلا بیخیال... راجع بهش حرف نمی زنم... اهان صبح که می رفتم کنکور بدم پنج شیش تا شماره ی ناشناس برام ارزوی موفقیت کرده بودن... مسخره ها... چه خاطر خواهی داشتما؟ اگه پرهام میفهمید همشونو پیدامی کرد و پدرشونو درمی آورد... هوف! من که باز با خودم حرف زدم که!

تقه ای به درخوردو صدای، "شراره...شراره" گفتن مامان که باعث شد من از فکر پیام بیرون...روی تخت نشستم و گفتم:

-بفرماتو مامان!

درو باز کرد واومد تو...شکسته شده بود، نسبت به سالای پیش خیلی فرق کرده بود...سالایی که سایه ی پدربالای سرمون هنوز بود...هرچند حالا هم شهروز ازهیچ کمکی دریغ نمی کرد سعی می کرد مث یه پدربالا سرما باشه! روی صندلی میز ارایش نشست و خودشو کمی کشید جلو...دستمو گرفت توی دستش و گفت:

-بین مادر...تو دختر عاقلی هستی..برخلاف شیطنتی که داری از فکرت به خوبی استفاده می کنی...مامان جان دیدم که دارم میگم...نمی گم حتما عشق بعد از ازدواج به وجود میاد...نه...چون خودمم قبل از ازدواج عاشق پدرت شدم...اما خوب حتما عشق که نباید از اول باشه...دوست داشتنم کفاف یه زندگی خوبومی ده...تو توی دل خودت جست وجو کن بین یه کوچولو هم که شده دوش داری؟ بین مشکلی نداره که بعدا در دسر ساز شه... چیزی نگفتم...درواقع من اصلا علاقه ای به ازدواج نداشتم...مامان از جا بلند شدورفت وبا رفتنش بهم نشون داد که خوب فکر کن بعد جواب بده...

گشتم...خیلی گشتم اما فقط ازش عصبانی بودم...مطمئن بودم اون به درخواست وشاید اجبار پدر ومادرش می خواد تن به این ازدواج بده...که چی؟ اون حتی به خودش این اجازه رونداد که همراه با پدر ومادرش بیاد واسه خواستگاری...شاید اصلا خبر نداشت، آخه اصلا تهران نبود! دلم می خواست خفش کنم...هووووووف! شاید نه...درواقع هنوز گیج بودم! سامیار از من خواستگاری کرده بود! عمو و زن عمو سه روز پیش اومدن خونه و رسما منو برای پسرشون خواستگاری کردن...و این یعنی چی؟ اگه سامیار به من حسی نداشت که زیر بار حرف زور نمی رفت!

گیج بودم اما به نظرم هنوز هم جواب "نه" بهترین جواب بود! ومن باز هم در جواب به مامان گفتم "نه"...اونم چیزی نگفت والبته غرغرای شهلا زیاد بود که می گفت:حالا این هیچی...پسر فلانی به اون خوبی...اونو چرارد کردی؟! اون یکیو...

وهی خواستگاری گرامی که رد شده بودنو نام می بردوافسوس می خورد...تازه فهمیدیم حرص این خانوم از اینه که اسما(خواهر شوهرش) یه خواستگارتوپ داشت ومی خوادست عروس بشه اینم روی حساب عروس خواهر شوهری می خواد پوز خواهر شوهرشو با استفاده ازمن بزنه...این شهلا هم یه چیزیش می شد ها؟

تابستون بود و بیکاری و خوش گذرونیش! شاپرک چند تا رمان الکترونیکی ریخته بود روی کامپیوتر... حال و حوصلہ ی عاشقانه نداشتم... خودم از نت یکی دو تا ترسناک گرفتم و مشغول خوردن شدم... توی اوج صحنہ ی ترسناک رمان بودم کہ موبایلم زنگ خورد... همچین چہار متر پریدم تو هوا و جیغ زدم کہ شاپرک از پرید تو اتاق من و گفت:

-چی شد؟

-هیچی...

دکمہ ی اتصالو فشردم:

-بلہ؟

-سلام خانوم کوچولو.

-سلام شہروزی؟ خوبی؟ فندقت خوبہ؟

-مرسی... فندقمم خوبہ... ہمین نیم ساعت پیش دیدیش کہ.

-خب حالا... چی کار داشتی راستی؟

-می خواستم بینم میای فردا بامن بریم شکار؟ مہسا کہ از تیر و تفنگ میترسہ.

باشوق گفتم:

-ارہ دادشی گل... ساعت چند میریم؟

-شیش صبح امادہ باش..

-اوکی.

شاپرک کہ دم در ایستادہ بود وبہ حرفای ما گوش می داد، بلندگفت:

-شہروز؟ منم میام...

گوشی روی ایفون بود... شہروز گفت:

-باشہ پس دو تاتون شش امادہ باشین...

-باشہ.. فعلا... کاری نداری؟

-قربانت عزیزم...

-خدا حافظ.

شهروز سرگرد آگاهی بود و از چند سال پیش با تفنگ شکاری و جواز داری که داشت به اون منطقه ای که شکار مجاز بود می رفتیم... شاپرک زیاد تفنگ دستش نمی گرفت... می ترسید ولی من حالا دیگه توی شکار ماهر بودم... ماما من هی نق می زد و می گفت "دختر چه به شکار؟ یه نیمرو بلد نیست بپزه اونوقت شهروز شکار یارش میده"

حتی گواهی نامه نداشتم ولی رانندگیم خوب بود که اونم مدیون شهروز بودم که به من و شاپرک و مهساجونش همزمان رانندگی یاد می داد...

دیروز برای بار ششم عمو وزن عمو برای خواستگاری شخصا اومدن اینجا ولی این بار مثل هر دفعه جوابم "نه" نبود... یه کم سست شده بودم! ولی عمو با وجود این همه نه شنیدن بازم باهام مهربون بود... سامیار هم که اصن پیداش نبود... از نیلوفر شنیدم که انگار شرکتشون یه نمایندگی تو شیراز داره و قرار بود اون کلا بره شیراز! نفس و نیلو انتقالی گرفتن و حالا اینجا درس می خوندن... مرجانم چند روز پیش رفت اهواز... واسه همیشه... ماما منش منیژه رو هم برد... نامزدش پسرداییش بود که اهوازی هم بود... روزی که میرفت انقد تو بغلم گریه کرد که کلافه شدم... آخر سر گفتم:

- شری... ما از بچگی تو این خونه بودیم... توی مدرسه باهم بودیم... ترک کردنت خیلی سخته... یادته چه شیطنتایی تو مدرسه داشتیم؟ وای شری من بی توچی کار کنم؟ شری!

دوباره حق حق کرد... دلداریش دادم و سعی کردم ارومش کنم... خودم اصلا گریه نمی کردم... وقتی سوار ماشین شد و ماما من کاسه ی ابو پشت سرشون ریختم تازه گریه هام شروع شد... دوروز تمام یادش می افتادم و گریه می کردم و به نامزدش فحش می دادم که باعث جدایی ما شد... شاپرک هی گله می کرد و می گفت:

- اگه منم برم همین قدر گریه وزاری می کنی؟

منم با شوخی می گفتم از خدایه توبری... گذشت و منم فراموش کردم مرجان رفته... این رفتن ها توی زندگی همه بود و باید فراموش میشد... من هنوز رفتن های زیادی رو باید توی زندگی می دیدم!

صبح زود از خواب بیدار شدم و یه شلوار جین ابی و مانتوی سورمه ای و شال ابی آسمونی پوشیدم و کلاه افتابگیر و عینک آفتابی هم زدم و با شاپرک و شهروز رفتیم شکار، امیرحسین و سمانه هم باهامون اومدن... وقتی به اون محل رسیدیم، شهروز کنار شاپرک نشست و سعی می کرد مثل قدیما بهش یاد بده که چه جوری تیر بزنه ولی باهتر تیری که میزد خودش چهار متر می پرید هوا... قبلنا هم یه بار اومد تیر بزنه همینطور شد و دیگه دست به

تفنگ نزدیعی بیش تر از صداش می ترسید...امیر فیلم می گرفت وبا هرتیری که شاپرک می زد دستشو میذاشت روی شکمش وریسه می رفت با ادا های شاپرک...رابطه م با سمانه وساحل خوب شده بود...باوجود اینکه طرز پوششون اصلا خوب نبود ولی باطنشون خوب بود وحسابی باحال بودن...امیر به سمانه محل نمی داشت وزیاد باهم حرف نمی زدن...سمانه چشمش سبز بودن با موهای بلوند...ساحل هم همینطور منتها موهای تیره تری داشت...شاپرک که دید چیزی صاحب نمی شه باغیض تفنگو داد دست من وگفت:
-نخواستیم...اه...چه کار مسخره ای...

دوباره همه ریه رفتن وشاپرک رفت کنار سمانه نشست وشروع کردن پیچ کردن...خودمو جمع وجور کردم...با چند تا تیر که خطا رفت بالاخره نه تا پرنده که شامل زرین بال وبلدرچین وچیزای دیگه که اسمشونو نمی دونم وحتى نمی خورم زدم وتفنگ ودام دست داش شهروز که هنر نمایی کنه...من وشاپرک وامیر گرم هنر نمایی شهروز بودیم که وقتی به خودمون اومدیم دیدیم سمانه نیست...امیر کلافه دست می کشید توی موهاش وعربده می کشید...توی اون موقعیت به رفتارای امیر خنده م میگرفت...امیر وشهروز رفتن دنبالش بگردن...نیم ساعتی گذشت که شهروز برگشت وگفت:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-ساتیار هنوز نیومده؟ من که پیداش نکردم...موبایلشم که خاموشه...

-نه...پیدانشد؟

-نه...

دوباره رفت در پی سمانه ومن وشاپرک هم خونسرد به بلدرچینا نیگا می کردیم وباتوجه به معنی اسم سمانه که می شد بلدرچین...می گفتیم ومی خندیدیم...کم کم اشوب افتاد تو دلمون...
تازگیا یه دکل همراه اول زده بودن اونجا...واسه همین انتن می داد...زنگ زدم به امیر که جواب نداد...این دفع دوبار زنگ زدم به شهروز:

-جانم؟

-کجایی داداش؟

-دارم از توی ماشین یه چیزی میارم بخوریم این دوتا هرکجا که هستن باهمن...حالا حالا هاهم پیداشون می شه...

-باشه تا تومیای من وشاپرکم یه گشتی این دور و ورا می زنیم بلکم ایناروپیدا کردیم...

- موبایلت شارژ باتری دارہ؟ یہ وقت خاموش نشہ ہا؟

- نہ... دارہ. مارفتیم، بای.

- برو خدا حافظ...

به همراه شاپرک از اون سمتی که امیر رفته بود راهی شدیم... همینطور داشتیم می رفتیم که متوجه صدایی شدیم... هرچی به اطراف نیگا کردیم هیچی ندیدیم... بیخیال شدیم و خواستیم به راه ادامه بدیم که دوباره همون صدا اومد... به سمت صدارفتیم... و متوجه درختایی شدیم که از پشتشون صدای اب میومد... بعله... یہ چشمہ بود کہ سمانہ خانوم وامیرا قا اونجا روی یہ تخته سنگ نشستہ بودن... شاپرک با عصبانیت رفت اونطرف کہ جلوشو گرفتم و اہستہ گفتم:

- خنگہ... این صحنہ جون می دہ واسہ فضولی تو می خوام خرابش کنی؟

- ایول دمت گرم...

گوشیا رو گذاشتیم روی سایلنت... پشت درختا ایستادیم وبہ حرفاشون گوش دادیم:

امیر کلافہ دست می کشید توی موہاش و سمانہ گریہ می کرد... اہ خوب مکالمہ روشروع کنین اینجوری کہ حال نمی دہ!

- گریہ نکن لامصب! فقط چون تہدیدت کردہ بود؟ فقط برای یہ تہدید زندگی جفتمونو زہر کردی؟ خوب بہ خودم می گفتی؟

- می ترسیدم اون واقعا... بخواد...

گریہ امونش نداد وبا حق حق گفت:

- امیر من دیگہ نمی رم فرانسه... اون ہمہ جا دنبالمہ...

رنگ نگاہ امیر عوض شد سرشو دراغوش گرفت و گفت:

- نرو عزیزم... نرونفسم... ہمینجا می مونیم باہم... دیگہ نمی دارم ازم جدا شی!

— چہ عشقولانہ شد قضیہ!

رو بہ شاپرک اہستہ گفتم: "شاپی بریم مثبت ہجدہ شد"

اروم گفت:

- صبر کن بینم بقیش چی میشہ؟

زدم توسرش و گفتم:

-مگه داداش من فیلم توئه؟

دستشو گذاشت روی دهنمو گفت:

-هیس!

دستشو گرفتم وبه زور بردمش اونجایی که قبلانشسته بودیم واونم هی نق نق می کرد:

-تازه شبیه تایتانیک شد که خانوم نداشت ببینیم...چیش!

-خفه بابا!

شهروز اومده بود وقتی ازم پرسى n پیداشون کردین یا نه، جواب دادم:

-اره یه جایی نشسته بودن باهم صحبت می کردن...چشمه هم داشت انقده ناز بود...

-شما دوتا که فال گوش وانستاده بودین؟

چهره مو مظلوم کردم وگفتم:

-به من میاد؟

خندید وگفت:

-اصلا!

زنگ زدم به امیر که جواب داداین دفعه!

-بله؟

با لحن نگران ساختگی گفتم:

-کجایی امیر؟ پیداش کردی؟

-اره...داریم میایم.

وقتی امیر اومد مارو با خودش برد کنار اون چشمه هه که همونجا غذا مونوکه مامان از شب پخته بودو بخوریم

مام انگار اصلا اونجاروندیدیم وکلی ذوق کردیم!

-شری؟ بیا شام.

-اومدم...

درو باز کردم وخواستم برم بیرون که موبایلم زنگ خورد...ازروی عسلی برش داشتم...شماره ناشناس بود...اول

خواستم جواب ندم ولی گفتم شاید یکی ازبرویج خودمونه کارواجب داره...

-بله؟

باکمی مکث گفت:

-سلام.. سامیارم..

این زنگ زده که چی؟ هول کرده بودم... اووف بابا من گشمنه می خوام شام بخورم... به خشکی شانسی!

-بله سلام... خوبید؟

-خوبم... شما خوبی؟

-ای بدنیستیم...

-راستش شراره، من فردا عصر میرسم طهران می خوام باهات حرف بزنم، به پرهام اطلاع میدم... ساعت ۸ اماده باش میام دنبالت...

چه بیشعوریه این! دستور میده... می خواستم بگم من نمیام که گفت:

-شب خوش!

وقطع کرد... واقعا اینجور ادما شایسته این هستند که باهمین دستام خفشون کنم... چه گاویه! حالا چه گلی به سرم بگیرم؟ نکنه بخواد... هی! ول کن بریم شام بخوریم خدا بزرگه...

جین سرمه ای ومانتوی مشکی ای که تاروی زانو بود پوشیدم... یه شال سرمه ای هم انداختم سرم ورفتم پایین... پرهام و نیلورفتن توی خونه ای که قبلا مرجان ایناتوش زندگی میکردنو پرهام نبود که گیریده وبگه چادرپوش... هرچندمی دونستم اگه هم بودگیر نمی داد چون ماتتوم بلند بود... باتک زنگ موبایلم فهمیدم دم دره... کیف سرمه ایمو برداشتم ورفتم بیرون... توی ماشینش نشسته بود... نامرد حتی پیاده نشد که درو واسم بازکنه... در جلوروباز کردم و نشستم... بوی عطرش فضای ماشینوپر کرده بود... گفتم:

-سلام... رسیدن بخیر!

-سلام... ممنون.

حرکت کردوبعداز یه ربع جلوی یه رستوران شیک وبزرگ ایستاد، بعدازپارک کردن ماشین، وارد رستوران شدیم... پشت یکی از میزا که از قبل رزرو کرده بود نشستیم... جای قشنگی بود... نمای ام دی اف قهوه ای که خیلی خوشگل وپرده های سفید... مشغول دیدزدن اطراف بودم که گفت:

-تموم شد؟

باکمال پررویی جواب دادم:

-نه...هنوزیه کم مونده!

نفسشوفوت کردبیرون وگفت:

-بایدیازده خونه باشی بچه...بسه دیگه به اندازه کافی دید زدی.

وایی! من روی کلمه بچه حساسم...این داره ازنقطه ضعف من استفاده می کنه...می خواستم بهش بگم بچه

عمته که دیدم عمه ی اون عمه ی منم هست پس گفتم:

-بچه هیكلته...

خندیدوبه خودش اشاره کردوگفت:

-به این هیكل میادبچه باشه؟

پشت چشمی نازک کردم وگفتم:

-خودشیفته!

خندیدودیگه هیچی نگفت تااومدنِ گارسون، منوی غذاروداد دستم وهیچی نگفت من جوجه سفارش دادم اونم

نمی دونم به تبعیت ازمن بودیاخودش دلش خواست که جوجه سفارش داد...بعدازخوردن غذا به ساعت

نگاکردم...اوه...نه ونیم بود که...نگاش کردم وگفتم:

-می شنوم...

نگاهی بهم انداخت وگفت:

-اهل مقدمه چینی نیستم پس یه کلام می پرسم...چرا به خواستگاری مامان بابام، جواب رد دادی؟

عصبی گفتم:

-ربطی داره به شما؟

-نداره؟

-نه...

-مثل اینکه برای من اومدن خواستگاری ها!

-نه خیر...خودتون دارین می گین مامان وبابام پس من الان باید بامامانتون که چندین دفعه اومد خواستگاری

ازدواج کنم بعدم شمابرام ارزوی خوشبختی کنی؟

خندیدوگفت:

- پس مشکل تواینه؟

- چیه؟

- اینکه بامامان بابام نیومدم... خب کارمهم تر از اینا داشتم... الانم عذر می خوام خوبه؟

- اقا شما خودت کلا مشکلی...

- تو مشکلت با من چیه؟

- تو قصدت از این کارا چیه؟

- خوبه پیشرفت کردیم... تا الان " شما " بودم بعد شدم " تو " ... محض اطلاعات باید بگم خواستگاری و بعدشم ازدواج...

با یه خنده عصبی گفت:

- بقیه شم بگم؟

- برو بابا ادم حسابت نمی کنم که... در ضمن ازدواج زوری نمی شه...

- کسی تو روزور نکرده...

- من خودم نمی گم که... کسی نمی تونه منو زور کنه... تو رومی گم، بین ساتیار داداشمه فکر نکن بهم نگفته که توبه اصرار عمو وزن عموئه که...

ادامه ندادم... در واقع ساتیار به من چیزی نگفته بود من داشتم یه دستی می زدم که بینم واقعا افکارم درسته یا نه؟

- آگه می خوام یه دستی بزنی کورخوندی... ساتیار همون قد که داداش توئه داداش منم هست... از بچگی باهم بزرگ شدیم پس نمیداد همچین چیزی بگه...

یکی از پاهاشو انداخت روی اون یکی پاش و گفت:

- اره اولش بابا اومد گفت که انتخاب کن یا شاپرک یا شراره... دعوا کردم باهش... داد زدم... شکستم و گفتم " من زیر بار حرف زور نمی رم " اما بعدش فکر کردم وبه خودم گفتم من بیست وهفت_ هشت سالمه... آخرش که چی؟

نباید ازدواج کنم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بعدشم ده بیست سی چهل کردی و بین من و شاپرک من انتخاب شدم نه؟

با صدای بلند تر گفتم:

-این مزخرفاتو بروبه یکی تحویل بدونه که مخش شیش بزنه.

خونسردخندید وگفت:

-چه کسی بهتر ازتو؟

کمی جلو اومدوگفت:

-بین شراره این بچه بازیا روبزار کنار...می دونم اون قدر اعاقل هستی که از روی بچگی تصمیم نگیری...چرا من نه؟

یه کم فکر کردم که یه مشکل توش پیدا کنم...اومم...اهان یافتم...

-ببخشیدهها...اما جواب هزارویک دختری که مطمئنم به هرکدمشون قول ازدواج دادی روچی میدی؟ بعدشم من وتو دست کم نه سال تفاوت سنی داریم...شاید ده سال.

-دلیلی نمی بینم توضیح بدم اما من به هیچ کدم از اونا هیچ قولی ندادم.

بعدیه کم مکث کرد...دستشو فروبرد توی موهاش وگفت:

-نمی خواد الکی بهونه بتراشی...اینا چیزاییه که می تونیم باهاشون کنار بیایم...اگه کسی توی زندگیت هست بگو...

اروم تر شده بودم...گفتم:

-نه...کسی نیست.

-مطمئن؟

-مطمئن.

نفسشوفوت کردوگفت:

-خب پس یکی از مشکلا حل شد.

-بروفکر کن شراره...

-اینهمه دختر...اخه چرامن؟

-چون ازت خوشم میاد...

خنده ای زد وگفت:

-حداقل اینکه دلک بازای درمیاری ومی تونی بخندونی منو...

جیغ زد:

-دلکک هیکلته...هرکول...

-خیلی خوب زیاد وقت نداریم...اول من...چیزایی رومی گم که شاید نمی دونستی...

-رئیس یه شرکتیم که با بهترین دوستم که توپاریس از نوجوونی باهم دوست بودیم، شریکم...شرکت مهندسی گیتی گستر...یه نمایندگیش شیرازه یکیشم اینجا که فعلا دوستم اینجائه ومن شیراز ولی دراینده جا به جا میشیم...یعنی بایدبعداز ازدواج تا مدت یکی دوسال شیراز زندگی کنیم...چون هیچ وقت خواهر نداشتم بابعضیا از قبیل ساحل دختر خالم و شاپرک ویکی از کارکنای شرکت صمیمیم البته به عنوان خواهر...خب سوالی نیست؟
-از اولشم سوال خاصی نبود.

-هووووف کی بشه تو بزرگ بشی...خب توبگو.

-چیو؟

-هرچی روکه به نظرت من نمی دونم و لازمه که بدونم.

-عاشق هیجان و بزنی بزنم، عشق جاهای مرتفع مٹ پشت بوم، والیالم خیلی دوس دارم...شکاروتیراندازی بلدم...علاقه ی شدیدی نسبت به خانوادم دارم...اهان مهم تر از همه اینکه...

اشپزی نمی کنم...ینی یه نیمروهم بلدنیستم بپزم...ظرف نمی شورم، جاروهم نمی کنم...اصن کلا کار نمی کنم ولی شلخته نیستم و اتاق خودم همیشه تمیزه...توی لیوان دهنی اب نمی خورم...باپسرخالم احسان خیلی صمیمیم...

-اهان با اخریه مشکل دارم...

-کی احسان؟

-اوهوم.

-خوب نداشته باش...اخه اینهمه عیب...توگیر دادی به احسان بدبخت...بابا به این فکر کن که اگه دوز دیگه من بخوام زنت بشم که نمی شم چی بریزم توی خندق بلا؟

-اینا همه حل می شه...چیز دیگه ای نیست؟

-ذوق مرگ نشو هنوز من باید فکر کنم که اونم به احتمال نودونه ونیم درصد جوابم منفیه!

تودلم گفتم:ای خدا کرم ریختن چه حالی داره...

- من که می دونم جوابت مثبته...خیلیم دلت می خوادولی ناز می کنی که متاسفانه خریدار نداره.

کیفمو برداشتم وگفتم:خب پس برویکی دیگه روپیدا کن نکبت بی شعور...من ناز می کنم؟

-خیلی خوب بابا شوخی کردم...گفتم که عاقلانه تصمیم بگیر..درضمن خیلی فحش می دیا؟
باشه فکر می کنم الان بیا بریم خونه من خوابم میاد...بعد از یه کم صحبت دیگه رفتیم خونه...شب خوبی
بود...نوجوون بودم و شیطنت خاص سنمو داشتم...با همون شیطنت شاید سرنوشتمو تغییر دادم...

هووف...بهتر از این نمی شد...دانشگاه شیراز...واقعا که؟ نه باباحتما توقع داشتم طهران قبول شم چون عمه
م...حالا بی مامانم چی کار کنم؟ یعنی باید برم خوابگاه؟ نمی خوام...اصن نمی رم...مامان...شانس که
ندارم...ای خدا...نفس ونیلوهم که انتقالی گرفتن پس الان اونجا همه رفتن کسی دور وبرم نیست...
زیرلب زمزمه می کردم:

"همه رفتن کسی دوروبرم نیست"

چن بار اینوگفتم وبلند زدم زیرگریه...مامان پریدتوی اتاق ...سری تکون دادوگفت:
-تاجایی که یادمه توانقدلوس نبودی...بدو بدو وسایلتو جمع کن می خوام بریم ویلا...بدودیگه...
گفتم :

-مامان دلہ برات تنگ می شه...

بلند بلند خندید ورفت بیرون...سعی کردم ذهنمو یه جای دیگه مشغول کنم، به آینده م...خوب دانشگاه شیرازم
خوب بود...خوب الان باید به یه چیز دیگه فکر میکردم چیزی یا یه کسی مثل سامیار...ذهنم پرکشید سمتش،
این چند روز سراغی ازم نگرفته بود...شاید می خواست خوب فکر کنم...نمی دونم چرا هی اخم وخنده هاش
وقیافه ش توی ذهنم تداعی می شد...این چند روز به درخواستش خوب فکر کردم...سامیارهم پول داشت هم
بی شعور احمق خوشگل بود...اخلاقشم همچین بد نبود که البته باید بهتر میشد...واما اختلاف سنی که هیچ
مشکلی باهاش نداشتم درکل فقط بهونه تراشی بود...باگذشته ودوست دختراشم مشکلی نداشتم...خوب می
مونه چی؟

اهان اینکه دوشش داشتم یانه؟ خوب الان چه جوری باید میفهمیدم؟ هرچی فکر کردم به هیچ نتیجه ای
نرسیدم...شاید نیازی هم به فهمیدنش نبود...

-WOW! چه قدر زیادیم خودمون...

شاپرک-اوهوم ولی دوتا ویلا واسه این همه کافیه...

پرهام دادزد:

-دختر سوار شین دیگه...

شاپرک اروم گفت:

-الان وقت اجرای نقشه س...

چشمکی زدم ودر عقب ماشین میلادو باز کردم وسوار شدم...شاپرک هم تو ماشین پرهام سوار شد...درواقع می خواستیم خلوت تازه عروس دامادا روبه هم بریزیم...بععله انقدر ماخییث تشریف داشتیم...میلاد تعجب کرده بود ولی چیزی نمی گفت...تا می خواستن باهم حرف بزنن من می پریدم وسط حرفشون...خیلی کیف می داد...کم کم ماشین ساکت شد واونام مایوس شدن ودیگه باهم صحبت نمی کردن...حوصله م سررفت...گفتم:

-بابا یه اهنگ بذار حداقل.

دکمه ی ظبتوفشردوآهنگ دوست دارم مهدی احمد وندپخش شد:

تا اونور دنیا باشی پشت ابرا باشی

دوست دارم

من آرزومه دلت با من بمونه هی بگی بمون

تو عشق مهربون من

کی جز من هواتو داره؟! هوای گریه داره

وقتی دوری تو

کی مثل من برات می میره؟! همش دلش می گیره

وقتی دوری تو

حالا این بین میلاد بلند همراه مهدی عزیز تکرار می کرد...دست نفسو گذاشته بود روی دنده...دست خودشم روش...منم دهنمو به حالت "ایی" کج کرده بودم...اصن مث اینکه من اینجا بوقم...ماچ وبوسه کم بود که اونم راه افتاد...اخه یکی نیست بگه اینجا جاده است...ای خدا...

اما تو نمودی کاش می فهمیدم از اول عشق تو برای من نبود

واسه تو هرکاری کردم اما چاره چی دلت با من نبود

آروم آروم دوباره دل هوای گریه داره بعد رفتنت

دلتنگتم دوباره جونم و می گیره عطر پیرهن

اصلا این اهنگه واسه شکست عشقیا بود، چه ربطی به اینا داشت؟ ای بابا...به شاپی اس دادم:
"اونجا چه خبره؟"

جواب داد:

"خدابه دادم برسه...من می خواستم خلوت اینارو به هم بزخم نگو اینا اصن خلوتشون بهم نمی خوره...ولی خوب پرهام یه خورده مراعات می کنه فقط درحد حرفه(شکلک گریه)"
نوشتم:

"بابا خوش به حالت...اینا همین وسط ماچ وبوسه راه انداخته بودن...راستی بقیه کوشن؟ ماشینشونو نمی بینم؟"

"بین راه توقف کردن تو همون روستایی که خانواده ی مهسا زندگی می کنن...همه اونجان فقط ساتیاروسامیارپشت سرشما دارن میان"
ای بابا چرا مارو نبردن...عصبی به میلاد گفتم:
-میلی؟ چرا وانستادی بریم همراه بقیه؟

-خودمون باید زودتر بریم که یه سری خوراکی بخریم واونجارو جمع وجور کنیم...

یه فکری به سرم زد...سمانه وساحل که با عمو اینا اومدن پس ماشین سامیار الان باید خالی باشه ایول...سریع به شاپرک اس دادم "بین توبه پرهام بگو وایسته که بیای اینجا سوار شی بعدش یه جوری با میلاد کنار میایم که باهم بریم توماشین سامیار وامیر اوکی؟"
-ایول منم حوصله م سریده اومدم"

به میلادوامیر گفتم وایستن...ماشین پرهام که جلوی ما بود یه گوشه وایساد وشاپرک ومن پریدیم توماشین سامیار...درسته که پرهام فهمید ولی دیگه تو عمل انجام شده قرار گرفته بودونمی تونست کاری کنه...همین که حرکت کردیم شاپرک مشغول کل کل با امیرشد، منم به حرفاشون گوش می دادم ومی خندیدم...یه لحظه نگاهم توی اینه افتادبه سامیار...مچشوگرفتم داشت منو دیدمی زد...دلهم حال...با حرکت لب گفت:
-خوبی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...کلمه مو بردم نزدیک صندلیش وگفتم:

-توخوبی؟

-اره..چرا بدباشم؟

بعداروم تر گفت:

-فکر کردی بالاخره؟

-اره.

-چی شد؟

-بعدابیهت می گم.

-باشه.

از اون به بعددیگه باهم حرف نزدیم...مگر شوخی و خنده هایی که باهم داشتیم و هر دفته یکی رو سوژه قرار می دادیم و می خندیدیم...

باهم مشغول آب بازی بودیم...سطل بزرگ ابو روی سر شاپرک خالی کردم که یه جیغ بنفش کشید و گفت:

-خدا مرگت بده شری...اگه من تو رو خیس نکردم.

-نمی تونی...نمی تونی...

سطل ابو برداشت و دوید دنبال من...منم می دویدم و جیغ میزد...نه تنها شاپرک بلکه سمانه، ساحل و امیر هم می دویدن دنبال من...داشتم می دویدم که یه هو امیر از جلوم سبز شد...جیغی کشیدم و راهمو کج کردم...ایندفعه ساحل از جلوم دراومد و گفت:

-همه رو خیس کردی ذلیل شده...من تاخیست نکنم ول کن نیستم...انقد دویدم که رسیدم به ته باغ...وای حالا چه کنم؟ سامیار اون گوشه رو صندلی نشسته بودو داشت کتاب می خونده...یه نقشه شیطانی به سرم زد...بانگرانی و ترس ساختگی یه کم جلوتر از سامیار ایستادم...انقد غرق کتابش بود که حتی متوجه جیغ جیغ دخترانشد...سمانه و ساحل و شاپرک و امیر هر کدوم بایه سطل جلوم وایسادن...تاخواستن بریزن من جاخالی دادم و چهار تا سطل سه لیتری خالی شد روسر سامیار...از خنده داشتم می پکیدم...خوابیده بودم روزمین و دلمو گرفته بودم...از تعجب شبیه گربه ها شده بود حالا به علاوه ی اون که مث موش اب کشیده هم بود...دختر و امیرم ریز ریز می خندیدن...به سامیار نیگا کردم...اوه اوه چه خشن...مامان این الان با اون چشاش منو قورت می ده...امیر که دید وضع و خیمه با لحن ملتمسی گفت:

-داداش شرمنده...ما می خواستیم این وروجکو خیس کنیم جاخالی داد ریخت روتو.

از لحن امیر دوباره پخش زمین شدم... دلمو گرفته وچشمامو بسته بودم ومی خندیدم که یه هو با یه بشکه ابی که ریخته شد روم سیخ نشستم... سامیار وبقیه با سه چهار تا سطل ابی که ریخته بودن روم، پیروزمندانہ می خندیدن یعنی همه شون داشتن می پکیدن ولی من هنوز تو شوک بودم... هنوزم روی سبزه ها روزمین نشسته بودم... بچه هامخصوصا امیر همه سرخ شده بودن از خنده... عصبی داد زدم:

- کوفت! خفه شین!

اینو که گفتم همه ساکت شدن... انگار خیلی ترسناک شده بودم که همه یکی یکی به بهونه ی لباس عوض کردن رفتن توی ساختمون جز سامیار... دستشو به سمتم دراز کرد... این یعنی چی؟ یعنی باید دستشو میگریتم تا بلند شم؟ بد بود که؟ ولی اگه نگیرم که بدبخت کم میاره؟ مرامم نداشت خیطش کنم... نگاهی به دستش انداختم ودستمو گذاشتم توی دستش وبلند شدم، دستش یه نیرویی داشت که دلم نمی خواست دستمو از دستش دربیارم ولی به ناچار دستمو کشیدم وگفتم:

- دارم برات...

- من فقط تلافی کردم...

با لحن مظلومی گفت که دلم سوخت... گفتم:

- خیلی خوب بابا... نیگا مردگنده قیافشوچی کار می کنه... بخشیدمت.

خندیدو چیزی نگفت... یه دفه یاد یه چیزی افتادم وگفتم:

- راستی چی می خوندی که انقد توش غرق شده بودی؟

اخمی کردو کتابو ازروی صندلی برداشت وگفت:

- هیچی...

از دستش قاپیدمش وگفتم:

- بده من بابا...

بعد روشو خوندم...

"طالع بینی متولدین مرداد"

رومو کردم سمتش وگفتم:

- مردادی هستی؟

- نه من اسفندم...

- پس چرا...

ادامه ندادم و خواستم کتابو باز کنم که یه عکس از وسطش افتاد... سریع کتابواز دستم قاپیدو عکسو از رو زمین برداشت... نفهمیدم کی بود یا اصن چه شکلی بود اما دونستم که دختر بود... یعنی کی بود؟ کی بود که سامیار انقد تو فکرش بود که حتی متوجه جیغ جیغای ماهم نشد... ناخوداگاه بغضی نشست تو گلوم... هیچی نگفتم... خوب لابد همون همکارشه که واسش مٹ خواهره... صبر کن بینم منم که مردادی بودم؟!

- شری جان بریم توخونه سرما می خوری، لباست خیسه...

چیزی نگفتم وبه اون کلمه "شری جان" فکر می کردم که دستی نشست پشت کمرم واروم هلم داد به سمت جلو... چهار متر پریدم هوا... نگاش کردم... یه خنده ی کوچولو زدوهیچی نگفت... شونه به شونه ی هم حرکت کردیم... چون تعداد زیاد بود تقسیم شده بودیم تو دوتا ویلاکه هردوتاش از اموال پدر بزرگمون بود... ساختمون اولیه مال ما بود و.. سامیار وبقیه هم دومی... رفتم تو ودستی براش تکون دادم... اونم دستی تکون داد ورفت... لباسمو عوض کردم... یه بلوز شلوار راحتی سبز فسفری پوشیده بودم... خونه نامحرمی نبود جز فرهاد شوهر شهلا واسه همین یه شال انداختم روسرم که معذب نباشم... رفتم پایین، مامان داشت شام می پخت... شاپرک همینطور... رفتم تو اشپزخونه وگفتم:

- چی می پختین شما؟

شاپرک درحالی که اشکش با پیازی که داشت خرد می کرد دراومده بود گفت:

- مامان قرمه سبزی می پزه من سوپ...

متعجب گفتم:

- سوپ؟

-اره... منو نیگا نکن سر و مروگنده دارم پیاز خورد می کنم... سرماخوردم از دست تویه نکبت...

مامان خندید وگفت:

- ساحل وسمانه وامیر هم سرما خوردن... شاپرک داره واسه اونام درست می کنه...

شاپرک معترض گفت:

- مامان چرا می خندی؟

- مهم نیست...

شاپرک زیرلب غرغر کرد:

-حتما داری به مرض ما می خندی...اخه مگه مرض هم خنده داره؟
مامان گفت:

-نه دارم به کرم ریزی این دختر می خندم...یادم باشه بیرمش دکتر حتما...
کارم حدودا تموم شده بود که صدایی منوازاکارم بیرون آورد:
-اینجا چه خبره؟

سامیاربود...با بهت داشت به آشپزخونه نیگا می کرد که انگار توش زلزله هزار ریشتری اتفاق افتاده بود...با اخم گفت:

-این چه کاریه؟ د اخه صبر می کردی من پیام...خب وقتی نمی تونی؛ نکن.
میدونستم از کثیفی و شلخته بودن خوشش نمیادولی باید مراعات منم میکرد، با اخم رفتم سمت اتاقم وبا صدایی که سعی می کردم بغض دار نشون بده گفتم:
-به درک...حیف من که داشتم واسه تو غذا می پختم...واقعا خاک تو سرم.
صدای قدماشوشت سرم حس کردم...بازومو گرفت وچرخوندم سمت خودش:
-واقعا؟

سکوت کردم...بغلم کرد وگفت:

-قربونت عزیزم...من منظوری نداشتم...ترسیدم جاییتو سوزونده باشی.

جدام کرد ازخودش...خندید وگفت:

-خانومم چی پخته برام؟

بازوق ونیشی شل شده گفتم:

-پیتزا، الویه.فسنجون.

یه تای ابروشو داد بالا ودست زد:

-نه بابا...براووو...فک نمی کردم انقدزود یاد بگیری.

شیطون نگاهم کردوگفت:

-می دونی چیه؟ قبلا فک می کردم که اگه من نمی گرفتمت می موندی رو دست خانواده ت، ولی حالا نظرم عوض شده.

مشتی زدم تو بازوش وگفتم:

-نہ خیرم...اگہ الاغم باشی ولی خوشگل باشی می برنت...بععلہ...خوشگلی درد سر دارہ...
 -بابا اعتماد بہ نفس...سیا سوختہ ندیدیم انقد اعتماد بہ نفس داشتہ باشہ کہ دیدیم...
 -دوید...منم دویدم دنبالش...رفت تو اشپزخونہ...اون اینور میز بود من سمت دیگش...
 -نزن شری...بچہ کہ زدن ندارہ.

-اتفاقا بچہ رو باید زد.

نشست روصندلی وبا اخمی ساختگی گفت:

-اگہ بچہ های منو اذیت کنی خودت می دونی ہا...
 با لبخند نگاش کردم ادامہ داد:

-بچہ های من وتو چہ جیگرایی بشن...الہی بابا قربونشون.

-مگہ چن تاهستن این بچہ ہات؟

-اولا بچہ ہات نہ بچہ ہامون...دوما من کمتر شیش تا قبول نمی کنم.

خندیدم وگفتم:

-بہترہ بری زن دوم بگیری من یکی بیش تر نیارم...اونم بعداز دہ سال...

-خجالت نکشی یہ موقع ہا؟

-اصلا!

-پررو...

-خب جناب...یہ کم این اشپزخونہ روتیمز کن تا من غذا بکشم.

-چاکر خانوم ہستیم.

-خندیدم وگفتم:

-مزہ نریز...زود!

-یہ چی دیگہ می گم کفت بیرہ...استاد محتشم ازم خاستگاری کردہ...

-چی؟

-بہ خدا...

با چشمای از حدقہ دراومدہ گفتم:

-خدا شانس بده...حالا چی جوابشو میدی؟

-خب معلومه "نه".

-خیلی احمقی بهار...بچه به اون خوشتیپی و پولداری...خل چل .

-دوسش ندارم خوب.

چند وقتی بود که باهش دوست بودم...انصافا دختر خوبی بود... خوشگل بود...چشای سبزش انقد مظلوم بودن

که پسرای کلاس بهش می گفتن "گر به ی شرک"

خندیدم گفتم:

-بهار احمقی خو...یه چیزی می گم به کسی نگو.

-خب بگو

-دیروز رضایی تو دفترش تنها بود بعد منو احظار کرده بود...خلاصه من رفتم اونجا...بیچاره چهار ساعت زل زد

بهم بعد گفت:

-خانوم شایسته...شما واقعا ازدواج کردین؟

اینو که گفتم بهار ریشه رفت ازخنده...اخه استاد رضایی بی نهایت چاق بود واصن نمی تونست درست راه

بره...بچه ها می گفتن بهش "بشکه"

-مرض نخند...منو نگا، اون بشکه ازمن خواستگاری می کنه ازتو اون استاد خوشگله...

بعد ادامه دادم:

-اِ! اِ! اِ! بگو من اگه شوورم نداشتم یه درصد به تونیگا نمی کردم...چه احمقیه...بابا صد رحمت به سامیار خودم.

خنده ی بهار قطع شد وجاشو به اخم داد...هنوز توی بهت بودم که چرا یه دفه این شکلی شد که دیدم داره به

پشت سرم نیگا می کنه...یکی ازبچه هایی که همیشه سر به سرش می داشت داشت میومد طرفمون...

-به به پیشی خانوم...به چی می خندیدی؟ بگو مام بخندیم.

-گورتوگم کن پوریا.

انگار تازه چشمش افتاد به من که با ادب و احترام سلام واحوال پرسى کرد وبعد گفت:

-خاک تو سرت بهار یه کم ازاین خانوم شایسته یاد بگیر...واقعا که!

بعد خیلی سریع رفت چون می دونست که بهار مو روی سرش نمی ذاره...خندیدم ورفتم سمت در که آژانس

بگیرم وبرم خونه...امروز سامیار نمی تونست بیاد دنبالم...

-اه خوب خاک تو سرت دختره ی احمق...مگه تو باید ابراز عشق کنی...مگه اون پسره ی احمق تر از تو زبون نداره..واقعا خاک تو سرت...

یه کم دیگه رفتم جلو تر..ایندفعه بلند تر غرزدم:

-آخرش من نفهمیدم این فکرای دخترونه که میگی یعنی چه...این که همه ی شما با فکرای دخترونه خواب میرین...والا ما دختریم ها ولی تاحالا چیزی به این نام نشنیدیم...

...

-خب مرتیکه ی بلا نسبت گاو...اگه دختره رو می خوای بهش بگو، می ترسم دیگه چه صیغه ایه؟ اگه نمی خوایش هم بروگورتو گم کن لیاقت نداری...

با عصبانیت لپ تابو خاموش کردم...چند تارمان عاشقانه شاپرک معرفی کرده بود که بخونم...خاک تو سلیقه ش واقعا! موبایلو برداشتم و شماره شو گرفتم:

-هااان؟

-هان نه بله...بچه اینا چی بودن به من معرفی کردی بد سلیقه؟

-به من چه؟ تو کلا به همه چی گیر میدی شری!

با حرص قطع کردم...از روی مبل بلند شدم تا برم یه چیزی بخورم که پشت سرم دیدمش...جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

-خدامرگت نده...این جا چه می کنی؟

-رمان می خوندی؟

سرمو به نشونه ی "اره" تکون دادم و گفتم:

-از کی اینجا بودی؟

-از اون جایی که دختره روسرزنش کردی که چرا اول اون ابراز عشق کرده.

چیزی نگفتم و رفتم طرف اسپزخونه که بلند گفت:

-ولی از نظر من اون دختره خیلی هم دختر خوبیه.

چنگالی گرفتم سمتش وبا خنده وشوخی گفتم:

-چشاتو از کاسه درمیارم...راجب دخترای مردم نظر میدی؟

التماس گونه رو به بهار گفتم:

-میای دیگه؟

-نه شراره...من نمی تونم بیام.

-اخه چرا؟

هوپی کشید وگفت:

-خانوادم اجازه نمی دن...

مگه میشد خانوادش اجازه ندن؟ خب حتما نمی دادن دیگه شری...توام گیر دادی..والا!

-باشه پس حداقل بیا تادم در که با سامیار آشنا بشی.

-نه عزیزم من روم نمیشه...من که دیدمش دورادور حالا چه فرقی به حال اون داره.

ناامید شدم...خب دوست نداشت بیاد دیگه...من اصرار کردم چرا؟

گونه شو بوسیدم وگفتم:

-باشه هر جور میلته...من دیگه برم فعلا خدافظ.

-به سلامت عزیزم...

به سمت دردانشگاه رفتم...توی ماشین نشسته بود، بازم بالباسای مشکمی...به اصرار من برای تعویض لباساش

توجهی نکرد...یادمه که گفت "به خاطر تونپوشیدم که با امر تودیگه نپوشم...من اگه مشکمی می پوشم واسه خاطر

خوده شهروزه"...سوار شدم واروم سلام کردم:

-سلام خوشگله...چطوری؟

-خوبم، خوبی؟

خندید وگفت:

-خوبی خوبم!

خندیدم..گفت:

-چه قد تو این چادر مشکیه ناز میشی.

قری به گردنم دادم وبا ناز گفتم:

-من همیشه وبا هر لباسی خوشگلم.

خندید:

-اون که بله...

-سامیار بهت گفتم یه دوستی دارم اسمش بهاره؟

-اوهوم...خب؟

-امروز دعوتش کردم بیاد خونه، گفت خانوادش اجازه نمی دن...کلی کنف شدم.

-خوب نباید اصرار می کردی...شاید مشکلی داره.

-منم زیاد اصرار نکردم...

نمی دونم چرا یه حسی بهم می گفت یه جای کار می لنگه...چرا؟ اون که راحت بود کلا...اه ول کن شری، حس

شیشم توام که کلا به درد لای جرز دیوار میخوره...دختره ی خل وچل

-شری؟

-هوم؟

-امروز مهمون داریم..یکی از دوستانه، می خواد تورو ببینه.

یه کم مکث کرد و ادامه داد:

-یاس...

-اخمی کردم:

-دختره؟

-اوهوم.

هنوز اخم داشتم...دستشو گذاشت زیر چونه م و سرمو آورد بالا...لبخندی به لب داشت:

-ببین...

مکثی کرد:

-عین خواهرمه...

-اخمامو باز کردم...

-چی بپزم ناهار سامی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم...البته غذاهای تو که محدودن

- یادمیگیرم دیگه کم کم.

خندید:

- بله...

- بفرمایید بشینین لطفا... خیلی خوش اومدین.

- مرسی عزیزم

مشغول انالیزش بودم... چشم های قهوه ای و پوست سفید و قد بلند... اعتراف می کنم با وجود ساده بودن چهره ش ولی خیلی خوشگل بود...

رفتم توی آشپزخونه... سینی شربتو اوردم و تعارف کردم... سامیار گفت:

- شری جان راحت باش.. یاس از خودمونه...

یاس روسری شو مرتب کرد و گفت:

-اره شراره جون... راحت باش.

لبخندی زد... زل زد بهم و گفت:

-سامیار راستشو بگو... چن بار رفتی خواستگاری که حاضر شدن همچین جیگری رو بدن به تو؟

سامیار اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-مگه من چمه؟ درضمن نه چک زدیم نه چونه، عروس خانوم اومد توخونه.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-بگم سامی؟

خندید:

-خیلی خوب بابا... یه پنج، شیش دفه ای شدفک کنم!

از جاپاشدم تا میوه بیارم که سامیار گفت:

-تو بشین... من خودم میارم

نشستم و لبخندی زد...

یاس -آفرین همینجوری ازش کار بکش.

خنده ای کردم و گفتم:

- کجاشو دیدی؟ تا چن روز پیش آشپزی ہم می کرد.

خندید کہ :

- آهان پس بگو جناب آقای مدیر وقتی میاد شرکت چرا بوی قورمه سبزی میدہ...

چشامو گرد کردم:

- واقعی؟

اروم گفت:

- شوخی کردم...

من انگاریہ چیزی یادم اومد کہ گفتم:

- من اسم شمارو جایی نشنیدم... یا احتمالاً صداتونو؟

- پشت تلفن... داشتی باسامیار حرف میزدی!

دوہزاریم جا افتاد... اہانی گفتم... سامیار اومد و ظرف میوہ رو گذاشت روی میز.

چشم غرہ رفتم کہ یعنی تعارف کن بہش کہ گفت:

- یاسی زود کوفت کن و فلنگوبند... ما شام بہ کسی نمیدیم.

لبمو گزیدم و چشم غرہ بہش رفتم.

یاس - بہ من چہ؟ من تا شامو نخورم از این جانمی رم... گرفتی؟

بعد ادا مہ داد:

- تازشم من ہنوز با این خوشگل خانوم کار دارم خسیس خان!

سامیار پاروی پا انداخت و گفت:

- خب بنابراین ما یہ نیمرو میدیم بریزی تو خیکت کہ اونم خودت باید بپزی.

من ہی رنگ بہ رنگ می شدم وبہ سامیار چشم غرہ می رفتم کہ گفت:

- شری بہ خدا وقتی چشاتو اینجوری می کنی یاد مدیر مدرسہ دبستانمون می افتم... یہ جوری این گوش منو

می پیچوند کہ تا فیہا خالدونم دردمی گرفت...

من ویاس از خندہ ریسہ رفتہ بودیم... کہ با ناز از جاش بلند شد و گفت:

- ایش دخترای بی ادب... من می رم یہ چرت بزئم کہ شما پشت سرم حرف بزنین باشہ؟

من ویاس ہمزمان گفتیم:

-باشہ...

سامیار رفت کہ من پرسیدم:

-یاسی جون، چن سالته؟

-بیست وهفت!

-اوہ... نہ سال ازمن بزرگتری... مٹ سامیار!

-توچن سالته؟

-من هیجده

-دوسش داری؟

-چیو؟

-چیو نہ کیو... این اسکول رو می گم دیگہ... سامیار!

-ارہ خوب مگہ می شہ کسی شوهرشو دوس نداشته باشہ؟

-ارہ میشہ.

-نمی شہ!

-بین چشات یہ چی دیگہ می گہ.

متعجب گفتم:

-چی می گہ؟

-می گہ دیوونشی.

خندیدم و گفتم:

-نمی دونم شاید...

خندید:

-ہستی ونمی دونی... شایدم می دونی.

-خودت چی یاسی جون... ازدواج کردی؟

نچی کشید و گفتم:

-شوور می خوام چہ کار؟

خندید و گفتم:

-این اسکل رو بیچون یه روز بامن بیا بریم بیرون..

خندیدم:

-باشه...اسکول؟

-اره یه کلمه ست که کلا مخصوص شوور شماسه...

با اخمی مصنوعی گفتم:

-خیلی خوب حالا...مثلا شوهرمه ها!

اون روز هم با شوخی و خنده گذشت...یاسی از خاطرات وسوتی های سامیار می گفت ومن میخندیدم والبته به

یاس حسادت میکردم که کلی با سامیار وقت گذرونده و خاطره داره!

-شری جان فقط یک هفته س...یاسی میاد پیشت، تنها نیستی...به خدا منم همین الان نرفته دلتنگتم...

دادادم:

-ینی چی؟ منو برداشتی آوردی اینجا توشهر غریب که خودت یه هفته بری پی عشق وحالت؟

غرید:

-باز می گه عشق وحال!

اروم ترادامه داد:

-بابا یه قراردادده که حتما یا من باید برم یانیمما، مادر نیما مریضه هیچ کسی روهم جز نیما نداره...حال مادرش

خوش نیست...نمی تونه بره...درک کن!

هق هق کردم...موهاشوچنگ زدو کلافه گفتم:

-می خوامی توروبرم تهران؟

-نه!

حرصی گفتم:

-گریه نکن...بینخیال نمیرم اصلا!

-نه برو..

-نمی رم...خلاص، تصویب شد!

جلوم روزمین زانو زد... سرمواورم بالا... زل زد به چشم وبا سرانگشت اشکمو پاک کرد... روی چشمم بوسه زدوگفت:

-نبینم دیگه سر هیچ وپوچ اشک بریزی ها؟ باشه؟

سرموبه معنی "باشه" تکون دادم... بوسه ای روی گونه م زدوگفت:

-برواماده شو بریم خرید.

سریع دوش گرفتم واماده شدم ورفتم تونشیمن... اونم آماده شده بود... موهاش کمی خیس بودواین نشون میداد

که اونم دوش گرفته... بادیدنم اخم کوچیکی کردوگفت:

-چادرت کو؟

اهانی گفتم ودویدم تواتاق وبرداشتمش وسریع رفتم تونشیمن.

-بریم؟

اومد نزدیک... چادروازدستم گرفت وخودش سرم کرد... باتحسین زل زدبهم:

-خوشگل خوردنی!

لبخندی زدم ودستمو گذاشتم پشت کمرش وهلش دادم سمت در:

-بریم دیگه...

ازخونه بیرون رفتیم وسوارماشین شدیم... چن دقیقه ای توسکوت گذشت ومن به این فک می کردم که "تازگیا

ادکلنش چه قدخوشبوئه" وبعدبه خودم تشر می زدم که "احمق این همون ادکلنه... توانگاری مخت عیب

کرده"... چن لحظه ای فقط عطرشواستشمام کردم... برام مهم نبود که عقم بهم می گفت انگاری خل شدم...

-شری؟

-جانم؟

لبخندی زد...

-جانت بی بلا خانم کوچولوی من!

بعدازمکثی ادامه داد:

-شری... ازرفتن شهروز پنج ماه می گذره، پنج ماهه که توی خونه یایرون توسرتاپا مشکی می پوشی... می دونی

که مشکی باعث افسردگی میشه...

با اخم گفتم:

-به درک.

-شهر روز تورودست من سپرد...به درک؟ اون خوشحاله با این مشکی که می پوشی؟

-سامی اون حقشه که نزدیکانش حداقل تا یه سال براش مشکی بپوشن!

-واسه امام حسین چهل روز می پوشیم که سرورعالمه!

-اون فرق می کنه!

-هیچ فرقی نمی کنه شری...حداقل توی خونه لباس رنگی بپوش!

واسه خاطر خودش میگفت...برای اینکه شاید خوشش نیومدزش همیشه سراپامشکی بچرخه...خوب ادمه

دیگه...تنوع می خواد! پوزخندی زدم که ازچشمش دور نمودن...

اروم گفت:

-شری به مولا واسه خاطر خودت می گم... باشه؟

چرا؟ چرا قبول نمی کردم...یه درخواست ازم کرد دیگه...انگاریه صدایی از درونم گفت "نوکرشم هستم"

-باشه...

-پس بزن بریم...می خوام واسه خانومم خرید کنم!

انواع واقسام تاپ وبلوزوتیشرت وخالصه همه چی خریدم...یه مانتوهم به زور خودش واسم خرید...وقتی بهش

میگفتم نمی خوام میگفت "من خواهرندااشتم که واسش چیزی بخرم...عقده کردم...همیشه ازبچگی می گفتم

ایشالله واسه خانومم می خرم..."ومن ریز ریز می خندیدم ومی گفتم:

-بهتر که من خواهرشوهرندارم!

وقت برگشت کلی کیسه ومشمادست سامیاربود...خسته وكوفته به سمت ماشین میرفیم که دیدم سامیار جلوی

یه مغازه وایساد...یه مغازه که لباس محلی می فروخت...باعجزنگاهش کردم که ینی "بسه"...یه نگابه من ویه

نگا به لباس توی ویتترین انداخت وگفت:

-خوشگله.

دستموکشیدوبردتوی مغازه...

-من نمی خوام سامیار...ای خدا!!!

مغازه خلوت بود...من غرغر می کردم...فرشده لباسوداد دستم ودرحالی که ریز ریز می خندیدگفت:

-چه شانس داری دختر...چه شوهری!

ایشی گفتم ورفتم داخل اتاق پرو...لباس پرپولکو که حدس می زدم شیرازی باشه به هزار زوروزحمت پوشیدم...دامن بلندوخوشگل که چندلایه بودبا از این بلوز بلندا که بغلشون چاک داره ومن نمی دونستم اسمشون چیه...خوشگل بود...کیپ تنم، اصن عاشقش شدم توی همون یه لحظه...رنگش فیروزه ای وسفیدبود...تودلم گفتم "خوب شدکه پوشیدمش ها"...رفتم بیرون...دختره بالبخندی نگاهم می کرد...سامیارهم لبخند به لب داشت وبا تحسین بهم زل زده بود...با حرکت لب گفت:

-خوشگل خوردنی!

به گمونم دختره هم فهمید که چی گفت چون ریزریز می خندید...حوصله نداشتم عوضش کنم...روبه سامیار گفتم:

-من باهمین میام، حوصله ندارم عوضش کنم!

-اخمی کردوگفت:

-نه نمیشه.

-چرا؟

اروم دم گوشم گفت:

-جلب توجه می کنی!

-خب چادرمی ندازم...

-نه.

بانازومظلومیت گفتم:

-سامی؟

-باشه..

خندیدم...سامیار رفت حساب کنه که لباس کالباسی رنگی توجهمو جلب کرد...رنگ موردعلاقم...بهش می خورد هندی باشه...آستیناش بلندبودوسراستینش وقسمت سینه ش منجق دوزی...مدل قشنگی داشت ولی یقه ش یه خورده بازبود...در حال آنالیز لباس بودم که صداش به گوشم رسید:

-خانوم این لباسم حساب کنین...

انگارذهنموخوند...نیشم شل شد که بغل گوشم گفت:

-قربونتم نفس!

روی تختم دراز کشیدم وچشماموبستم...

-نمی خوامی لباساتوعوض کنی؟

لبه ی تخت نشسته بودوزل زده بودبه من..

-چرا، الان.

-یکی ازاونایی که امشب خریدیم بیوش.

-باشه، بروبیرون ...

-راحت باش، من جایی نمی رم.

چشماموگردکردم وگفتم:

-جایی نمی رم دیگه چه صیغه ایه؟ گمشویرون عزیزم!

شونه ای بالاانداخت وگفت:

-من نمیرم، دیگه هرچورراحتی...

یه دست لباس زدم زیر بغلم ورفتم طرف درتایرم بیرون که سریع پرید جلوم وگفت:

-همینجا!

هوفی کشیدم وگفتم:

-اصن من لباسامو عوض نمی کنم.

باهمون لباس محلی خزیدم زیرپتو...وقتی رفت بخوابه منم پامی شدم لباساموعوض می کردم...چشماموبستم

وخودموزدم به خواب که خیلی ریلکس اومد پشت سرم خوابید...اصن انگارنه انگارکه تخت یه نفره ست!

-سامی بروپایین...له شدم!

-جام خوبه.

ازپشت دستاشوحلقه کرد دورم..

-ای خدااا...سامی خواهش می کنم، له شدم!

نچی کشید که گفتم:

-د بیا برو دیگه...! بچه پررو...همین الان زنگ میزنم به پرهام ها؟

-به هر کی دوس داری زنگ بزن...زمنی اختیار تو دارم...به اون چه؟

-پس حداقل دستاتو باز کن.

-نچ اگه بازشون کنم شوت میشی پایین...

-ولم کن...تورو خدا بیا برو بگیر بخواب...مرگ من سامیار؟

سریع از جا بلند شد... بادیدن قیافش احساس کردم نکیر منکر او مدن سراغم...عصبی گفت:

-یه باردیگه...اینو تکرار کن ببین چه به روزت میارم!

عصبانی بود...و این عصبانیتش واسم شیرین بود!...عقلم نهیب زد که:

"خل شدی...می دونستی؟"

منم در جوابش گفتم:

"خفه شولطفا...تازه فهمیدی؟ من از همون روزا میدونستم"

"ا؟ ا؟ بگودیگه کدوم روزا؟"

"خفه شو"

اروم تر شده بود...یه قسم ببین که چه ها نکرد؟ رفت بیرون، یه تیشرت و شلوار قرمز پوشیدم و رفتم دنبالش...رولبه

ی تخت دونفره ش نشسته بود و به یه نقطه ی نامعلوم نگامی کرد...دل بی صاحبیم هوس خود شیرینی کرده

بود! اروم اروم رفتم و نشستم روی پاش...نیشش شل شد و روی موهامو بوسید...عطرش بولعیدم...سرشوفر

فرو کردتوی گودی گردنم و گفت:

-دیوونه ی من!

برای اولین بار دلموزدم به دریا...چشمامو بستم و گوشوبوسیدم، شوکه شده بودانگار...تاچند لحظه هیچی نمی

گفت...اما یه هو لب باز کرد و گفت:

- خونمون پاریس بود...می خواستیم برای تقسیم ارث و میراث پدر بزرگ مرحوممون بریم ایران...ساتیار دل

تودلش نبود که خواهرشوببینه...عکسشودیده بودم...یه دختره سبزه نمکی خوشگل...منم از بچگی عاشق ایران

بودم و دوست داشتم وقتی بزرگ شدم ایران زندگی کنم...خلاصه اومدیم ایران...پسرعموی شهروزنامی داشتم

که توی فرودگاه بهمون گفت که عموروز پیش مرده...مامان خودمونو بدقدم ونحس می دونست و هر دو گریه می

کردن...اومدیم خونه تون... از زمانی که هشت نه سالم بود و خونه مون ایران بود، همه خیلی بزرگ شده بودن

ولی قیافه های همه روکم و بیش می شناختم مخصوصا اون دختره ی سبزه...همه رو حدس زدم و همه درست بودن...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-به من که رسیدی گفتمی(صدامو کلفت کردم)" شراره خانم"
خندیدو گفتم:

-صدای من این جوریه خوشگله؟

خندیدموسرموبه معنی "اره"تکون دادم...خندیدوادامه داد:

-..فردای اون روز، روزی که جلوی غسلخونه نشسته بودی...همه ش نگات می کردم ویه سوال توی ذهنم بوجود اومده بود که "چراگریه نمی کنه؟" ...وقتی رفتی داخل وباباتودیدی، شهروز رفت داخل تا ببینه چرا نمیای بیرون؟ ولی وقتی خارج شد تو، توی بغلش بودی واشفته بود...سریع ماشینواماده کردم ورفتیم بیمارستان..تورفته بودی توکما...من بعداز چن سال گریه کردم...واسه ی تو! .

بالاخره به هوش اومدی بعداز ۴روز...یه روزم نگهت داشتن وفرداش مرخص شدی...به چشم میدیدم که خانواده ت هم خوشحالتن بودن هم ناراحت...

-ازت خوشم می اومد با اینکه حتی به اب خوردنم گیر می دادی!

بلند بلند خندیدم و گفتم:

-به خداددست خودم نبود...نمی دونم چرا درمقابلت انقدر خبیث بودم...

خندید:

-گذشت...یه روز باهم دعوا داشتیم ویه روز معمولی ویه روز خوب...برام جالب بود...تراسم روبه روی تراست بود...گاهی اوقات دیدت میزدم...صدای گریه های شبونه ی روی پشت بومتو می شنیدم...شب شام غریبان وقتی اشکتو دیدم چهارستون بدنم لرزید...حالا بماند که ازهمون روز اول خنده های خوشگلت تودلم ولوله ای به پا می کرد...کارم شده بود دید زدن از تراست...وقتی می رفتم شرکت دلم برات تنگ می شد...برای خنده هاوشیطنتات...اخ خنده هات که زلزله ی هزار ریشتری بود تودل من...ولی زیاد محلت نمی داشتم...وقتی اردویی رفتی خرمشهر انقدر دل تنگ شدم که پاشدم به بهونه ی کار اومدم اونجا...دیدمت، دمغ بودی...وقتی برام گفتمی که چه صداهایی می شنوی با این که غیرقابل باور بود ولی بهت ایمان داشتم، واقعا اون لحظه ها نمی دونستم باید چی کار کنم تا اینکه به خواسته ی خودت تن دادم وتاچن ساعت بعدش اونجا موندیم وبعدش حرکت

کردیم... سعی کردم خودموبهت نزدیک کنم ولی خب زیاد موفق نبودم...وقتی می خندیدی دلم برات پر می کشید...وقتی اون روزتوراه مدرسه اون شکلی دیدمت دیوانه شدم...می خواستم اون عوضیارو بکشم...تا اینکه بهم گفتم "جون هرکی دوست داری" بادلم رک نبودم ولی اون لحظه یه حسی منو منع کرداز اون کار...وقتی اون هیکل بی نقصو بدون چادر دیدم، وقتی اون ناخونای کشیده وفوق العاده زیبارو با لاک صورتی خیلی خیلی کم رنگی دیدم، خراب شدم روی سرت که چرا چادرنپوشیدی...بعدها که به اون روز فک می کردم خندم می گرفت که اولش بهم می گفتم "بزن پسرعمو!" دیوانه ی تفاوتت ونجابتت وخالصه همه چیت بودم...یک کلام "شده بودی معنی زندگی برام"...گذشت تا اینکه جریان مامان باباتو فهمیدی ولی درکمال تعجب بعداز چهار روز، به روال عادی برگشتی...ساتیار می گفت از گل نازک تر به مامانت وبرادرات نگفتی واصلا به روشن نیووردی که این همه سال ازت پنهون کردن...می گفت که گفتم "این برای خودم بهتر بود"...برخورد فوق العاده منطقیو دوست داشتم...درصورتی که اگه من جای تو بودم شاید حتی یه کشیده می خوابوندم زیر گوش بابام...شاید سرشون دادمی کشیدم وهزار چیز دیگه ولی برخورد منطقی تو که تازه ۱۷-۱۸سال بود برام خیلی عجیب بود...همون موقع فهمیدم دلم گیرته ...فهمیدم دیوونتم...دل به دل دختر عموم دادم...یه روز سرکوچه وایساده بودم ومنتظر ساتیار بودم که بیاد باهم بریم شرکت که دیدم پریدی بغل احسان!

مکشی کردونفس عمیقی کشید...روکردستم وتند تندگفت:

-هنوزم وقتی به اون روز فکر می کنم اعصابم داغون میشه...می خواستم بزنم بکشم احسانو ولی دلم می خواست بدونم اون لحظه تو درچه حالی...اومدم وسلام واحوال پرسى کردم...

...

-باید دستاشو خورد می کردم که اونجوری زده بودت زیربغلش...

خندیدم وگفتم:

-حسود خان...احسان عین داداشمه!

دستش دوباره مشت شد...

-؟!؟!؟! برعکس شده بودی اون مانتوت هم رفته بود بالا!

-هین! خاک به سرم...حتما شیکمه بیرون بود توام دید می زدی؟

لبخندی زد:

-اون موقع فکر کردم واقعا احسانو می خوام...دیوانه شدم...رفتم تو خونه ...از شدت فشار عصبی ای که روم بود سرمو کوبیدم به دیوار که اونم کلی داستان شد...

-وای! بمیرم...

مصنوعی اخم کرد ولی خداوکیلی چشمه‌هاش درخشید...بیچاره چه کمبود محبتی داشت از سمت من!

-اون روزی که حاجی میدی اومد خونه تون؟

-او هووم..خب؟

-داشتی قبلش رو پشت بوم گریه می کردی...نه؟

دهنم باز مونده بود...سرمو به معنی "اره" تکون دادم...

-منم روی پشت بوم بودم که صداتو شنیدم...عین تیمارستانیا دور خودم می چرخیدم...نمی دونستم چی کار کنم

ولی می دونستم که نمی تونم گریه تو تحمل کنم...دلیم می خواست اونجا بودم وقید همه چی رومی زدم و بغلت می کردم وارومت می کردم...ولی نمی شد...

خندیدم و گفتم:

-چشم پرهام روشن!

-سراسیمه رفتم تو اتاق ساتیار وبهش گفتم "زنگ بزن به شری" ...گفت "به کی؟ چی داری میگی؟"

...گفتم "زنگ بزن بگو گریه نکنه...خواهش می کنم" ...دوبار گفت "کی؟" ...منم دادزدم و گفتم "شری" ...با خنده

زد پشت کمرم و گفت "می دونستم اقا سامیار...من که راضیم..."

باچشمای گرد گفتم:

-چی؟ واقعا اینجوری گفت؟ چه بی غیرتیه این!

خندید و گفت:

-به من اعتماد داره بی غیرت نیست...ولی بالاخره بهت زنگ نزد!

ادامه داد:

-اون شب هی زل می زدم بهت ونمی تونستم جلوی خودمو بگیرم...اختیار زبونم از دست داد!

اخمی کردم و گفتم:

-هان راستی چرا جلو جمع گفتم "خوش خنده وفلان"؟! آبرومو بردی جلوبقیه...

-معذرت میخوام...دست خودم نبود!

لبخندی زدم...ادامه داد:

-همون شب روی پشت بوم خودمون نشسته بودم وبه تو فکر می کردم...ساعت سه یا چهار نصف شب بود ولی قلبم چند وقتی بود که زمان نمی شناخت...یه هو از بالا پشت بوم شما صدای جیغ خفیفی اومد...صداتو خوب می شناختم ومطمئن بودم خودتی...مردم از دلشوره...اومدم در خونتون درزدم کسی باز نکردولی درباز بود، بیخیال وارد شدم واومدم پشت بوم...وقتی اون جوری دیدمت قلبم به درد اومد...

-مگه چه جوری بودم؟

-از سرت خون میومد یه کم.

خندیدم وگفتم:

-یه جوری گفتمی "وقتی اونجوری دیدمت" فک کردم داشتم واقعی می مردم.

اه! چه عاشقانه ش کرد...اگه شاپرک اینجا بود از خنده میتراکید لابدا!

قیافه ش باز برزخی شد:

-دوباره از این کلمه استفاده کردی تو؟

منظورش "مردن" بود...سریع گفتم:

-باشه بابا غلط کردم.

اروم ترشد:

-همه اینا روگفتم تا زود تربرسم به اینجا...شری اوردمت توی پذیرایی و وقتی توی نور با اون تاپ شلوار سفید

صورتی دیدمت...

من...من به خدا یه هو نمی دونم چی شدکه...

هوفی کشیدوگفت:

-بوسیدمت...

دهنم باز موندو چشم از حدقه زد بیرون!

-جااااان؟

-می بخشی منو؟

بعد از مکث طولانی ای، عصبی گفتم:

-نه خیر..واقعاکه...عوضی!

رومو کردم اونور که گفت:

-معذرت میخوام دیگه...دوران جهالت بود...ببخشید...زی—نو؟

بازم دلم لرزید...بازم اختیار از دست دادم...خودمو توی اغوشش پنهان کردم و گفتم:

-باشه...

دستاشو دورم حلقه کرد و ادامه داد:

-رفتم چون نمی تونستم اونجا بمونم ... توی عروسی هم که اون وسط وایساده بودی سیخ، چشاتم بسته بودی...من چن قدمی باهات فاصله داشتم که سریع خودمو رسوندم بهت و تو افتادی توی بغلم، این وسط هی شاپرک متلک می پروند و می گفت "من که می گم شری فیلمش بود، وقتی افتاد تو بغل تو از خوشحالی غش کرد" ولی من فکرم سمت تو بود...خوشگل ترازمیشه بودی ولی خوب اون تاپ شلوار سفید صورتی قبلی هم بدجور بهت میومد...

-ببینم شاپرک بلند که نگفت؟ جلوی همه..؟

-نه بابا...خنک که نیست...

-خلاصه یه روز بابا اومده بود شرکت که ازقضا یکی از دوس دخترای سابقم هم اومده بود اونجا و دعوا راه انداخته بود که نامردی و من عاشقت بودم و از این مزخرفات...باباهم دیدش و خلاصه گفت "داری ابروی خونوادگی مارو میبری با این کارات...باید زودتر ازدواج کنی، اصلا همین دخترای برادرم...شراره و شاپرک...هرکدوم که دست گذاشتی میریم خاستگاری"...اعصابم حسابی ریخت بهم...زدم و شکستم و صدامو انداختم روی سرم که اونا نمی تونن منو اجبار به کاری کنن...رفتم فکر کردم و تازه یادم اومد من سر این بحث کوچیک چه جور بی احترامی ای به پدر و مادرم کردم و تو چه طور احترام خانوادتو با اینکه از من خیلی کوچیک تر بودی نگه داشتی...فک کردم و به خودم گفتم "اخره احمق مگه خواسته توهم این نیست...مگه تو نمی خوایش؟ پس چرا اینطوری می کنی؟ به بابا گفتم شراره...باباهم گفت می دونستم...انگار از این عشق من به توهمه خبرداشتن که البته به نظر خودم اصلا آشکار نبود...می ترسیدم جواب رد بدی بهم که البته دادی...نمی خواستم چشم توچشم بشیم و اسه همین رفتم شیراز چند روز...دفعه اول که بابا گفت که نه گفتم فرو ریختم...چن بار دیگه هم بابا اومد و توگفتی نه...بدترین لحظات زندگی بود...اومدم طهران و رفتم سرخاک عمو...شکایتتو کردم و گفتم که دخترت دلمو برده و نمی خوادم...گفتم شرارت چه قد بی رحمه...گفتم می گن

مرده ها به همه چی عالم میشن، شما بگین؟ شراره واقعا منو دوس نداره؟ کلی حرف زدم باعمو که یکی دست گذاشت روشونم وگفت:

-شرط می بندم می خوادت... فقط یه کم غده ولجیاز!

شهر روز بود... تمام حرفامو شنیده بود وبهم گفت خودت برو سراغش... بشین باهش حرف بزن... ایشالله که درست میشه...

از یادآوری شهر روزم اشک تو چشم جمع شد و زیر لب زمزمه کردم "اخی داداش عزیزم!"

-ومن باهات صحبت کردم، چیزایی رو که اون موقع بهت نگفتم الان گفتم، چرا؟ چون می خواستم زمانی صراحتا بهت بگم شراره عاشقتم که توام عاشقم باشی... ولی الان برام مهم نیست... همین که دوستم داشته باشی برام کافیه!

نشوندم کنارش... زل زد به چشمام... زل زدم به دریای چشماش:

-شراره عاشقتم...

یه چیزی توی قلبم بود که می خواست بریزه بیرون... یه چیزی مث جمله ی خودش شاید بایه تغییر نام... ولی نیومد، چی بود که نداشت بیادو نمی دونم ولی نیومد... سرشو انداخت پایین:

-الان انتظار ندارم بگی عاشقتم ولی حداقل نگو که نسبت بهم بی تفاوتی...

این حرفش منو به یاد یه تیکه دیگه از همون اهنگ انداخت "با همیم اما این رسیدن نیست... اون که دنیا مه عاشق من نیست"... لب باز کردم که:

-این روزا حس می کنم خیلی دوست دارم سامیار... شاید از همه ی ادمای اطرافم بیش تر...

یه چیزی جلوی اون "سامیار عاشقتم" روگرفت... دلم از خیلی قبل می دونست ولب نزد وبه زبون هم نیاورد... فکرش که از روش رد می شد سریع می چرخوندش که نه... من اهلش نیستم اما نامرد می دونست... می دونست که از همون شربت شام غریبان شاید، باخت خودشو به دل پسر عمو ودم نزد ونمی دونم هم که چرا هنوزم دم نمی زنه؟ دل نامرد! بگو وخیال اونی که خیلی وقته می دونی بازنده شی ولب نمی زنی رو راحت کن!

ازش خواستم بره گفت نمیرم... بعداز کلی خواهش با اکراه قبول کرد که یه هفته بره پاریس ورفت... چهار روز گذشته بود و سه روزه دیگه میومد... توی این چهار روز یاسی بعداز کار میومد دنبالم دانشگاه وبعد باهم میومدی خونه وشباهم پیشم می مونه... سامی روزی سه-چهار بار زنگ می زد وحالمو می پرسید... بیش تر از اونی که فک

می کردم ندیدنش برام سخت شده بود...حالا دیگه صداشم نمی تونست آرومم کنه...باید میبود، خودش...چشمای دریایش ومهربونیش...به دیوار اتاق تکیه داده بودمو بالشتو جلوی دهنم گرفته بودم تا یاسی صدای گریه مو نشنوه...بعداز بابا وشهروز عجیب دل نازک شده بودم...یاسی داشت غذا می پخت، هق هق کردم...دلتم تنگ سامیار بود...کاش زودتر میومد، زل زدم به یکی از عکسای عقدمون روی دیوار اتاق...من ایستاده بودم وسامیار جلوم زانو زده بود ودستمو می بوسید، همون موقع که من گفتم "بابا این عکاس که هیچی بلد نیست این ژستا مال دوقرن پیشه"...اونم خندید وشیطون گفت خیلی هم خوبه...فراموش کرده بودیم نوبت اتلیه بگیریم واین عکسا رومیلااد ازمون گرفته بود...وقتی سامیار لبشو واسه عکس گذاشت روی دستم میلااد خندید وگفت "نشد دیگه اقا سامیار...داری واقعی واقعی می بوسی...می خوای من برم بیرون؟"...که من بهش گفتم "بی غیرت...اگه پرهام جای تو بود که موبه سرمون نمی داشت"

احساس می کردم با نبود شهروز کاملا کنار اومدم...ولی حالا که سامیار نبود بهونه شهروزم داشتم ولی خودم بهتر می دونستم که دلتم دنبال سامیار می گرده...چشام دنبال اون چشای آبی بود که چهار روز پیش رفته بود سفر...حالا بعداز چندین ماه داشتم به خودم اعتراف می کردم که اون روز وقتی با اون علم بزرگ توی دسته ی سینه زنی دیدمش دلتم لرزید...وقتی اون لیوان شربتو داد دستم دلتم رفت پیش ولی با خودم رک نبودم...حتی نمی خواستم از ذهنم رد بشه که دوستش دارم ولی داشتم وحالا بیش تر...بعداز این محبتا خیلی بیش تر ازقبل دوشش دارم...زنگ موبایلم به صدا دراومد و منو از دنیای افکارم بیرون آورد...خودش بود، صدامو صاف کردم:

-جانم؟

-شری؟ گریه کردی؟

چه قدزود فهمید...اهسته گفتم:

-نه!

-مگه یاسی اون جا نیست؟

-هست...آشپزخونه ست!

هوفی کشید...با بغض گفتم:

-دلتم تنگته سامی.

-عزیزدلتم...خانومم، منم دلتم تنگه...من بیشتر...چی کارکنم؟ این چهار روزم قدر چهارسال طول کشید!

سکوت کرد...شکستم سکوتوکه:

-غذاتو خوب می خوری؟ به خودت بی خوابی ندی ها!

-مامانی من هیچ غذایی جز دستپخت زنم از گلوم پایین نمیره.

خندیدم و گفتم:

-پسرم...یه جووری میگی دست پخت زنم انگار چه غذاهایی که درست نمی کنه...خودت که می دونی زیاد

خوشمزه نیستن!

-مامانی من دوس دارم تو می خوای نخور...درضمن با زن من درست صحبت کن، دعوای عروس و مادر

شوهری هم نداریم!

بلند خندیدم که گفت:

-دلہ ضعف رفت شری...کاش اون جا بودم واین خنده تو می دیدم!

-نچ...نمیشه دلت آب!

تک خنده ای کردوگفت:

-شری؟ یادته با همکلاسیت دعوات شده بود زده بودی شت وپتش کرده بودی؟

-اوهوم...خب؟

-وقتی رفتیم خونه خودمون باخودم گفتم این شری واقعا "شره"...بعدش فک کردم وبازتو دلہ بہت گفتم "شری

تو واقعا شری"...ساتیار کنارم نشسته بود وانگار یه کم بلند گفته بودم وشنیده بود...نمی تونست اصن از خنده

خودشو جمع کنه...

خندیدم و گفتم:

-توام با این استدلالات...به قول یاسی اسکولی بیش نیستی!

-من این یاسی رونبینم...

خندیدم که گفت:

-شری پشت خطی دارم بعدا بہت زنگ می زنم...مواظب خودت باش خانومم!

-قربونت...خدافا

-خدافا

بازم زل زدم به عکسش...حرف زدن باهش حالمو بہتر کرده بود اما از دلتنگیم کم نکرده بود...کاش زودتر

میگذشت...درباز شدویاسی اومد داخل:

-خودتو کشتی دختر...بیا ناهار...عصر می خوام بریم صفا سیتی...فکر اون اسکول رو هم بکنی وفضارو عشق
وعاشقی کنی کلامون می ره توهم...

خندیدم...یه روزایی منم عین حرفای یاسی رو به بقیه می زدم...سعی کردم از فکرش بیام بیرون، تواین چند روز
عاشق یاسی شده بودم...ناهار خوردیم وعصررفتیم بازار...بعداز کلی خرید رفتیم سعدیه وبعد حافظیه، همونجایی
که حافظ گفت یکيو دوست داری واونم تو رو دوست داره...همونجایی که بهش گفتم "حافظ توام خل می زنی"
وبچه ها ازخنده ريسه رفته بودن...نمی دونم شاید فال اون موقع اشتباه شده بود وشاید خبر ازاینده می
داد...رفتیم احمد بن موسی ومن چه قدر عاشقانه این شهرو دوست داشتم...بی نظیربود بی نظیر! توی ماشین
نشسته بودیم و توی راه برگشت به خونه بودیم:

-یاسی تو اصلیت کجاییه؟

-مامانم فرانسوی بود، بابام شیرازی!

-بود؟

-آره...مامانم چندسال پیش تصادف کرد ومرد...بابام الان همین شیرازه!

-تسلیت می گم...من واقعا متاسفم.

-اشکلی نی...من کنار اومدم!

-چه جوری با سامیار آشنا شدی؟

-من پاریس درس خوندم...سامی ونیماهمکلاسیم بودن، سامی همیشه مٹ یه برادر نداشته پشتم بود!

-تک فرزندی؟

-اره...توچی؟

خندیدم گفتم:

-ما یه ایلیم واس خودمون.

-خوش به حالت خیلی خوبه!

-یاسی؟

-هوم؟

-مرسی.

-بابت؟

- تو ازمن شاید نه سال بزرگتری ولی این توی معاشرتت بامن هیچ تاثیری نداشته.
خندید و گفت:

- فک کنم دل جوونی دارم...

البومو گرفتم جلوش و گفتم:

- این شاپرکه، یه سال ازمن کوچیکتره خواهرم... عاشقشم.

- چه خوشگله ها..

- اره نامرد ازمن خوشگل تره...

- توام خوشگل وبانمکی..

- مرسی!

- دوقلو هادختر عمه هامن که هر دو تاشون زن دوتا برادر امن... این نفس زن میلاده ونیلو زن پرهامه...

ورسیدم به ساتی:

- این ساتیار داداشم...

- داداشت؟

- هوم!

- ساتی که داداش سامیاره؟

مجبور شدم و قضیه رومفصل واسش توضیح دادم...

- فکرشو می کردم اون خواهری که ساتیار همیشه می گفت تو باشی... سمانه چی شد؟ آخرش ازدواج کرد؟

- نه... قراره ایام عید خانوادش بیان ایران تا بریم خواستگاری...

- ایول... به سلامتی... پس ساتی هم به سمان رسید؟

- اره درضمن گفتم که ساتی اسمش امیرحسینه ومن قبلا زینب بودم...

خندید... باجیغ جیغ گفتم:

- مسخره... به اسم قدیم من می خندی؟

لب ولوچه شو جمع کرد و گفت:

- خیلی خوب من به اون خنده م نگرفت یاد یه چیزی افتادم... تو ادامه بده؟

کلافه دنبال دویست وشیش البالویی یاسی گشتم، نبود...صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...سامیار بود:
-اون دست خیابونو یه نیگا بنداز...

سرمو اوردم بالا...با جین مشکی وپیرهن مردونه ی سبز رنگی که استیناشو داده بود بالا به ماشینش تکیه داده بود...عینکش روی سرش بود...زل زدم بهش وتوی دلم قریون صدقه ش رفتم...ماشالله یلی بود...مبارک خودم...نیشم شل شد...بی توجه به عبور ماشینا دویدم اون سمت وخودمو انداختم توبغلش...فشاری بهم وارد کرد وبعد از خودش جدام کرد:

-اینجا زشته خانوم...اونورو پیا؟

از اونور بعضی از بچه های همکلاسیم داشتن نگامون می کردم وبعضیاشونم می خندیدن...بدون خجالت دستی براشون بلند کردم وسوار ماشین شدم:

-سامیار نامرد دلم تنگت بود... تو که قرار بود دوروز دیگه بیای، چی شد؟

-خانومم دل تنگم شده بود...خودمم کاسه صبرم لبریز شده بود.

این پیراهن خیلی بهش میومد...زل زدم بهش وباذوق گفتم:

-هی البالوخشکه، کلاست منو کشته.

نیشش اصن جمع نمی شد...اگه می دونستم بچه م انقدر خوشحال میشه همیشه به جای اینکه تو دلم ازش تعریف کنم به زبون می اوردم...

-کی به باکلاسی خانوم من؟

-فک می کنم همه چی باشم جز باکلاس؟ اونم با این چادر مقنعه!

-مگه با کلاسی به بد حجایی ومویرون ریختن ومانتوی کوتاه واینجورچیزاست؟ خانم من با این چادر مشکی خوشگل ترین وباکلاس ترینه.

خندیدم وگفتم:

-من تحمل این همه هندونه رو ندارم!

خندیدکه:

-نصفشونو بده من واست تاخونه میارم!

روی مبل نشسته بودم... سرش روی پام بود وفیلم میدید، دراز کشیده بود...اون چیزی که چند روز پیش بیرون نمیومد از قلبم حالا بدجور داشت خودشو به درودیوار می زنه که مطرح بشه...منتظر وقت بودم...این پا واون پا می کردم که سامیار از دوست داشتتم حرف بزنه که منم بگم...گذشت وفیلم هشتاد دقیقه ای هم تموم شد ونزد حرفی راجبش...

سامی به اندازه ی یک سال واسم سوغاتی آورده بود ومن بیش تر ازهمه عاشق زیورالات ووسایل فانتزی شدم...از بچگی عاشق همینجور چیزا بودم...صدای با مزه ای از خودش دراورده که:

-زن من گشمنه...برو یه چیزی بیار بخوریم!

با ناز گفتم:

-به من چه...حوصله ندارم ایشش!

یاسی از شرکت یه راست اومد اینجا خسته بود ومی خواست بخوابه وچون اینجا به شرکت نزدیک تر بود به جای خونه ی خودشون اومده بود اینجا...پاشدم ورفتم توی اتاقی که خوابیده بود وتکونش دادم:

-یاسی...یاسی بیدار شو ساعت نه شبه...یاسی؟

-هاااان؟ خوابوم میاد بذار بخوابوم!

-این "خوابوم" دیگه ینی چی؟

پتو رو کشید روی سرش وگفت:

-هیچی یه لهجه ست دیگه...

پتورو کشیدم وگفتم:

-بسه دیگه...یه چیزی بخور بعد دوباره بخواب...

نشست لبه ی تخت وگفت:

-راس میگی ها! گشمنه!

بلوز آستین بلندی پوشیده بود با شلوار جینش...بعداز اینکه دست وصورتشو شست، نگاهی به خودش انداخت و جلوی آینه موهاشو مرتب وشونه کرد وبعدگفت:

-بریم دیگه...

باهم رفتیم پایین، با سامیار دست داد و نشست... منم نشستم، رفتار عادی سامیار مطمئنم کرد که رابطشون مٹ خواهر و برادره... به هیچ وجه نگران موهای بی پوشش نبودم چون منم گاهی اوقات جلوی فرهاد یا احسان روسری سر نمی کردم... سامیار با مظلومیت گفت:

-من از راه رسیدم ها... گشمنه یکی یه چیزی بده من بخورم!

خندیدم یاسی هم خندید و گفت:

-گناه داره خوب... شری یه چی بیار بخوره این شوهرت!

گفتم:

-تو برو بیار...

اخمی کرد و گفت:

-به من چه... من خودمم گشمنه تازه از خواب پا شدم و اصلا حوصله ندارم... برو اون غذاهای دیشبو گرم کن بیار بخوریم!

با عجز زل زدم توچشاش و گفتم:

-من نه... خواهش می کنم تو برو!

سامیار از جاش پا شد و درحالی که به سمت اشپزخونه می رفت گفت:

-اگه از همون لحظه ی اول یکیتون رفته بود تا حالا جیش بوس لالا!

خندیدم و گفتم:

-دومی رو بی خیال شو!

-نچ همیشه... من چند روز نبودم!

جیغ معترض یاسی بلند شد:

-بابا اینجا زیر هیجده نشسته ها!

سامیار گفت:

-خفه بابا پیرزن... به خودش می گه زیر هیجده!

سر میز شام نشسته بودیم و مشغول خوردن... سامیار اولین قاشقو که گذاشت دهنش قیافش رفت توی هم:

-یاسی اینو تو پختی؟

اره...چه طورمگه؟

- مزه ی غذای زنمو نمی ده...من چه قد دلمو صابون زدم که قراره دستپخت زنمو بخورم...

-خفه بابا...این شری روز اول غذا درست کرد از چشام وگوشام وبینیم وکله م دود بلند شد بس که تیز بود...طعمشونم که اصلا افتضاح!

-خیلی هم خوشمزه ان...لیاقت نداری!

-می گم این شری رو تو احتمالا از هند پیدا نکردی...همه پیش به اونا می خوره!

-اوهوم ...خیلی خوشگله...

بعد زل زد تو چشام...من که از اولش باهرکلمه ش قند تو دلم اب شده بود که زبونم بند اومده بود...نگامو ازش گرفتم ومشغول خوردن شدم، بی توجه به لب ولوچه ی کج یاسی که می خواست بگه "خیلی حال بهم زنین"

بارون می بارید ورعد وبرق می زد...همیشه اینجور وقتا از ترس سکتہ می کردم مخصوصا اینکه اتاقم پنجره داشت ترسموبیشتر می کرد...بعداز شام یاسی رفت خونشون ومن به سامی اصرار کردم که همراهیش کنه که ساعت ده شب تنهایی بیرون نره ولی اون گفت "یاسی واسه خودش یه پا مرده، می تونه از خودش مراقبت کنه"...رفت واگه نرفته بود من الان پیش اون می خوابیدم...ساعت سه بود...بارون شدیداسفند ماه...هی به اطراف اتاق نگاه می کردم که نکنه یه جنی روحی ادم کوتوله ای چیزی این اطراف باشه...خوابم هم میومد ولی جرئت نداشتم بخوابم...دلو زدم به دریا وبه سمت اتاق سامیار رفتم...درو باز کردم...خواب بودبازم مٹ همیشه بدون پیراهن...خداروشکر که تختش دونفره بود...خزیدم زیر پتو که چهار مترپرید هوا...

-تویی؟

-پ نه پ همزادمه!

-اینجا چی کار می کنی؟ چرا نخوابیدی؟

کلمو خاروندم وگفتم:

-چیزه...میدونی...؟ همین دیگه...

-چی دیگه؟

-من شبای بارونی می ترسم اخه تنهایی!

یه ابروشو دادبالا...چه قد خوشگل میشد وقتی یه تای ابروشو می داد بالا...داشتم باخودم سعی می کردم یه ابرومو بدم بالا ونمی شد...بلند بلند خندید وگفت:

-نمی تونی؟

بغلم کرد وکنار گوشم گفت:

-شیطون بالای خودمی!

آروم اون جمله ای که نمی دونم ربطی داشت یا نه اومد بیرون:

-عاشقتم سامیار...عاشقت بودم از همون شب شام غریبان! دوست دارم.

ازجا پرید وزل زد بهم...منم نگام میخ چشاش شد...چشمامو بوسید و بعد...

-به خودم قول داده بودم این بوسه مال وقتی باشه که این جمله رو ازت می شنوم!

دراز کشید ودراغوشم گرفت...سرمو گذاشتم روی سینه اش وخوابیدم...موهامو نوازش میکرد وگاه بوسه ای روشون می نشوند...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

خسته وکوفته وبا اکراه رفتم سمت اتاقم...امشب دیگه بارون نمی بارید؛ حتی نم نم مٹ شبای پیش! مٹ شیش شب گذشته...لباسمو عوض کردم ودراز کشیدم روی تخت...امشب مهمون خونه ی بابای یاسی بودیم که البته نیما هم اونجا بود وباهاش آشنا شدم...بابای یاسی خیلی مهربون بود ونیما هم خیلی نجیب بود...شب خوبی رو پشت سرگذاشته بودیم...

به ساعت نگاهی انداختم...دو! خوابم نمی برد درصورتی که صبح خیلی زود بیدار شده بودم وخیلی هم خسته بودم...می دونستم دردم چیه...اخه میرفتم چی میگفتم بهش؟ بگم عادت کردم؟..رفتم توی اتاقش...چشماش باز بود، جلوی در ایستادم وگفتم:

-! توام نخوابیدی؟ می دونی؟ چیزه...من...اخه!

دستاشو باز کرد...لبخند به لب داشت:

-بدو بیا که هم منو بدعادت کردی هم خودتو...بدو بیا!

خندیدم و خزیدم توی اغوشش بازم... آغوش گرمی که فقط مال خودم بود... آرامش گرفتم با اینکه اسمون نه بارون داشت و نه رعد و برق ... قبلش بی قرار بودم و حالا آرامش داشتم...

صبح رسیده بودیم طهران... واسه تعطیلات عید چند روزی اومده بودیم تهران... با بچه ها هماهنگ کرده بودم که وسایل رو آماده کنن... پاورچین پاورچین از خونه اومدیم بیرون... دوقلوها هم امشب از شوهرای گرمی اجازه گرفته بودن که پیش من بخوابن، ترقه هارو به دستشون دادم و گفتم:

- من می ندازم تراس سامیار... شاپرک؟ احسان!.. نفس تو بنداز تراس امیر... نیلو؟ اوووممم تو میلاد... یه وقت ندازی توی تراس خونه ی خودتون که یه وقت پرهام بیدار بشه چشامونو از کاسه دربیاره!
- باشه... ولی به نظر من بقیه هم بیدار میشن...

شونه ای بالا انداختم :

- بی خیال!

با یک دو سه ی شاپرک ترقه هارو پرت کردیم و عین جت پشت ماشین امیرحسین قایم شدیم... احتمال دیده شدنمون کم بود... با صدای پایی که اومد فهمیدیم اومدن بیرون... چشم چرخوندم، سامیار با بالاتنه برهنه و موهایی که بهم ریخته و امیر تی شرتشو برعکس پوشیده بود و نوشته ی روش افتاده بود پشتش و هردو سراسیمه اینور و اونور کوچه رو دید می زدن... از خنده پخش زمین شده بودیم ولی بی صدا می خندیدیم...
سامیار- صدای چی بود به نظرت؟

- چه می دونم... امشب چهارشنبه سوریه مثلا، شاید از کوچه بعدیه!

- خره... پشت پنجره ی اتاقم انگار بود... خودم شنیدم...

-؟! نگا میلادم اومده بیرون!

رفتن اونور کوچه و با میلاد حرف می زدن که پرهامم اومد بیرون... اروم رو به نیلوفر گفتم:

- این شوهرت از کجا پیداش شد...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من که گفتم!

باهم یه کم صحبت کردن... صداشون نمی رسید اینور...

شاپرک- به خشکی شانس!

چیزی نگذشت که همه رفتن داخل خونه هاشون...

جالیش اینجا بود که احسان بیرون نیومد... شاید اصن باخبر نشد... ..یه ربعی گذشت که باز ترقه پرت کردیم...
امیر ومیلاد وپرهام باز سراسیمه اومدن بیرون..چن دقیقه بعدش هم سامیار اومد...اینبار سامیار پیرهن پوشیده
بود...یه چیزی توی دستش بود، به بقیه نشونش داد وگفت:

-ببین...توی تراسم دیدمش...انگار یه عده دارن ترقه می ندازن!

ای وای دیدنش...

پرهام-پس قصد اذار واذیت دارن...

امیر-من که می گم کار دختراست...

ای خاک بر سرت کنن امیر حسین...ای هوار تو کله ت...میلاد رفت توی خونه مامان اینا، من وبچه ها خدا خدا
می کردیم که پتو روکنار نزنه چون زیر پتوها بالشت گذاشته بودیم که معلوم نشه رفتیم از خونه بیرون...صدای
میلاد به دلهره مون پایان داد:

-نه اونا خوابن...

همگی رفتن سرکوچه تا ببینن کسی اونجا هست یا نه وچیزی دستگیرشون نشد...صدای پرهامو شنیدم که
گفت:

-سامیار این زنت زن منو هم برده پیش خودش...عجبا!

پرهام نیزبــــله! راه افتاده بود ها! ریز ریز خندیدیم... همه رفتن توی خونه هاشون دوباره...

شاپرکوهم فرستادیم توی خونه واین بار نفری سه تا ترقه انداختیم وباز قایم شدیم...صداش واقعا کرکننده
بود...به قدی که بعد از ترکیدنشون هم صدای زوزه ماندی تو گوشم پیچیده بود...دوباره قایم شدیم که شاپرک
با نگرانی وترس ساختگی از خونه پرید بیرون وگفت:

-یا خدا!!!! این صدای چی بود؟

بقیه هم اومده بودن بیرون...اینده احسان هم بود...خندم گرفت، اقای خوشخواب بالاخره بیدار شدآونم با سه
تا ترقه توی تراس اتاقش توی خونه ی شهلا اینا...

پرهام-نمی دونم...انگار یه عده قصد اذار واذیت دارن!

سامیار-شری که خوابش سبکه...اون چرا از این صداها بیدار نشد؟

-چیزه...اخه من توی یه اتاق دیگه خواب بودم، توی تراسم ترقه انداختن!
 میلاد-من رفتم توی اتاقی که شری ودوقلو ها خوابیده بودن ولی اونا چهار نفر بودن...
 ههی وای یادم نبودکه چهار تا بالشت گذاشتیم..
 شاپرک-اخه مهسا ام پیش اونا خوابیده بود...
 میلاد اوهمی گفت وسکوت کرد... احسان نگران به شاپرک گفت:
 -تو خوبی؟

شاپرک سرشو انداخته بود پایین...می دونستم خجالت می کشه، چون احسان پیراهن نداشت...اروم گفت:
 -اره...من خوبم،

سامیار موبایلشو از جیش درآورد وکلشو برد توش که صدای زنگ موبایلم از جیب مانتوم همه چیزو خراب کرد...بعله پس زنگ زده بود به من...به سمت پشت ماشین اومد ومچمونو گرفت:
 -خوب...می بینم که شمام اینجایی؟ چیزیتون نشد احیانا؟
 نیشمو شل کردم وگفتم:

-ماکه نه ولی شما به گمونم زهره ترک شدین!
 اخمی کرد وبا صدای بلندی گفت:

-مگه بچه ای؟ این کارا ینی چی؟ بفهم، تو بزرگ شدی خیر سرت!
 بی هوا بغض کردم...خیلی بد حرف زد برای منی که هیچ وقت ازش از گل نازک تر نشنیده بودم..اونم جلوی بقیه...

ساتیار-سامی چیزی نشده که...فقط یه شوخی بود، جنبه داشته باش توام!
 دادزد:

-که چی؟ که چهار تا دختر نصف شب بیان توی کوچه وبساط ترقه بازی راه بندازن، که چی؟ که شوخی وشیطنت بود...به این میگن شیطنت؟ این وقت شب، شب چهاشنبه سوری که هزار جور آدمی تو خیابونا ول می چرخن و...

لب گزیدم وسرمو انداختم پایین...راست می گفت، همش بلد بودم خرابکاری کنم...اه...هوفی کرد وچنگ زد به موهاش...پرهام با اخم گفت:

-راس میگه شری جان...من که می دونم سردسته اینا هم تویی...من به حساب اون نیلوفر خانوم هم رسیدگی می کنم بعدا...

بعد رو به نیلو گفت:

-بدو بریم نیلو...بریم خونه خودمون که اگه شما کنار این شری خانم باشین معلوم نیست چه اتیشی بسوزونین... بعد دست نیلو رو گرفت ورفت، امیر:

-من رفتم بخوابم...شب همگی به خیر!

میلاذ هم دست نفسو گرفت وگفت:

- پری راس میگه...شما نباید کنار هم باشین!

احسان رفت به سمت شاپرک که گفتم:

-احسان؟

-هووم؟

به سرو وضعش اشاره کردم که زد تو پیشونیش وگفت:

-خاک به سرم...می گم این پرهام بد بهم نگاه می کرد...وای فاتحه م خوندست...من تازه می خواستم از این

شاپرک بپرسم امشب چرا انقدر کله ش پایینه ومورچه می شمره...نگو!

ادامه نداد وگفت:

-شرمنده داش سامیار من رفتم شب به خیر.

بعد سریع رفت...خندیدم...شاپرک هم رفت...سامیار روبه روم وایساده بود...

-خوب؟

سرمو انداختم پایین وخیلی اروم گفتم:

-ببخشید...

چونمو گرفت وسرمو آورد بالا:

-ببخشیدم...

خندیدم...خندیدوگفت:

-شری من زیاد نترسیدم چون خوابم نمی برد...عادت کردم بی تو خوابم نمی بره...بیا یه جوری بیچون امشبو

پیش من بخواب...

لبخندی زدم... که گفت:

-خواهش؟

بلند خندیدم و رفتم به سمت درخونه و گفتم:

-شبت بخیر... خواب منو ببینی!

دوید سمتم و از زمین کندم...

-چه بچه پررویی تو هستی فسقلی!

سرمو بوسید و گفت:

-من واقعا خوابم نمی بره چه کنم؟

زل زدم تو چشاش و گفتم:

-به گمونم منم خوابم نبره... یر به یر شدیم!

اخمی کرد و گفت:

-برو ولی اگه خوابت نبرد میام می برمت... ز نمی ها!

خندیدم و رفتم توی خونه... تنها کسی که داخل خونه لباس رنگی می پوشید من بودم... بیچاره رها بادیدن من توی تاپ شلوار نارنجی چه قد ذوق کرد... بچه بود دیگه، افسرده میشد... باید با مامان و مهسا و شاپرک صحبت میکردم که حداقل توی خونه رنگی بپوشن... وقتی مامان روحیه ی منو انقدر خوب میدید و کلی قربون صدقه ی سامیار میرفت و خداروشکر میکرد واسه خوشبختی من... خصوصا وقتی دید من توی خونه رنگی می پوشم!

بین امیروسامیار نشسته بودم... عمو و بابای سمانه داشتن باهم صحبت می کردن و کشور جون و خواهرش هم باهم... ساحل هم نشسته بود و ممت من و سامیار و امیر منتظر دستور صمد بابای سمانه بود که بگه سمان از تو اشپزخونه چایی بیاره...

امیر توی کت و شلوار نوک مدادی خیلی خوشتیپ شده بود، ساحل اروم رو به ما گفت:

-امشب سمان غش نکنه خیلیه...

ریز ریز خندیدیم که امیر گفت:

-؟! به زن من نخندین... من الان استرس دارم که یه وقت زیادی خوشگل نشده باشه من پس بیوفتم!

سامیار بلند خندید و زدپشت کمر امیر و گفت:

-منم از این دغدغه ها داشتم...حالا حالا ها بکش!

انگشتمو گرفتم جلوش ومعترض گفتم:

-پس چرا غش نکردی؟

ساحل وامیرپخش زمین شده بودن وبزرگترا باتعجب به ما نیگا می کردن...عمو گفت:

-هرچی هست زیر سر این دختر منه!

سامیار خندیدو آروم در گوشم گفت:

-چون شبیه گوریل شده بودی عشقم!

جیغ زدم:

-سامی؟

-جووونم؟

-جونم و بلا...من شبیه گوریل شده بودم؟

مجلس ترکید...سامیار خنده شو خورد وگفت:

-نه عزیزم شما مٹ ماه شده بودی!

-بیچه خر می کنی؟

دست بستم ورومو کردم اونور که گفت:

-بفرما حالا باید تا یه هفته ناز بخرم!

عمو گفت:

-اون موقع که ما رو مجبور کردی چهل دفه بریم خاستگاری باید فکر اینجارو هم می کردی!

-فک کرده بودم که نازش انقد خریدار داره.

ساحل-اووو

سامیاردرگوشم گفت:

-شری معذرت...ببخش دیگه، غلط کردم که شوخی کردم...خودت که می دونی برای من خوشگل ترینی!

-هندونه میل ندارم!

-به خداراس میگم...شری؟

-نوچ!

عمو گفت:

-سامیار چی درگوش دخترم وزوز می کنی؟

بعدرو به من گفت:

-دختر قشنگم بیا اینجا بشین...

وکنار خودش جایی برام باز کرد...لبخندی زد وکنار عمو نشستم...به سامی نیگا کردم ولبخند شروری زد که با

حرکات لبش گفت:

-می خورمت!

خونه ای که مامان وبابای ساحل توش سکونت داشتن درواقع اجاره ای بود برای چند ماهی که اینجا بودن...اقا

صمد سمانه رو صدا زد وگفت:

-سمان بابا...چایی رو بردار بیار

چند دقیقه بعد سمانه وارد شد...باورم نمی شد الان سمانه جاری من وصد البته زن داداشم بود...چه جَلَب! دامن

تنگ تا بالای زانوی سورمه ای وبلوز آستین سه رب وجوراب مشکی پوشیده بود وکمی ارایش کرده

بود...خوشگل بود واون پاپیون سورمه ای روی موهای بلونش خیرکننده...من که می خواستم غش

کنم...دخترای مردم چه خوشگلن ها! سینی رو اول جلوی عمو گرفت وبعدهش من ...وقتی می خواستم چایی رو

بردارم اروم گفتم:

-مژده ای دل که مسیحا نفسی ...شوهر خوب چی چی سمان؟

بیشعور ارومی گفت وبه کشورجون چای تعارف کرد... وقتی سینی رو جلوی امیر گرفت دستش می لرزید ومن

ریز ریز می خندیدم...محو همدیگه شده بودن که گفتم:

-اهممم...اوهوووم...بابا جمش کنین دیگه!

سمان با خجالت نشست وبرام خط ونشون کشید...خندیدم وگفتم:

-خب اقا صمد...گل وشیرینی اوردیم، دخترتون رو بردیم!

ساحل درحالی که می خندید گفت:

-گل وشیرینی ارزونیتون، دختر نمی دیم بهتون..

-بهتر! دختر زیاده بابا!

عمو سرمو بوسید واروم گفت:

- دخترم دیگه بسه شوخی..بسپار به بزرگترا.

سری تکون دادم ورفتم توی فکر...من بهتر بودم یا سمانه؟ من سبز و مشککی پوشیده بودم والحق خیلی خوب بودم اونشب...از فکر خودم خنده م گرفت...وایی چه قد من بد شده بودم...چه حسادتایی!

دلَم از سامیار نگرفت چون زیاد شوخی می کرد...ولی می خواستم اذیتش کنم...با چشم و ابرو اشاره می کرد که برم کنارش بشینم ومن هی می گفتم نه...از جاش بلند شد وبا بیخشیدی دستمو گرفت ونشوندم کنار خودش...کشور جون لبخندی زد وگفت:

-اذیتش نکنی سامیار!

سری تکون داد...دستشو دورم حلقه کرد واروم درگوشم گفت :

-ببخش دیگه...من شوخی کردم جیغ جیغ کردنتو بینم...نمیدونی وقتی جیغ جیغ می کنی چه قد ناز میشی! دلَم قنچ می رفت ولی گفتم:

-بازم هندونه؟

-زی—نو؟ به خداراس میگم...ببخش دیگه...مرگ سامیار؟

اخمی کردم وگفتم:

-خدانکنه...

نیشش بازم شل شد وگفت:

- زی—نو؟ بخشیدی؟

-بخشیدم...

همزمان با این جمله ی من صدای مبارک باشه بقیه رو شنیدم وظرف شیرینی جلومو برداشتم وسریع به عنوان خواهر داماد پریدم وسط وشیرینی تعارف کردم...

بعداز اون ۱۳ روز تعطیلی، واقعا برام مشکل بود که برم دانشگاه...کل عمرم همین بود وضع...دستی گونه مو نوازش می کرد...

-بیدار شو دیگه خانوم مهندس...دیر شد...

به پهلو شدم وشدم وگفتم:

-نمیرم...خوابم میاد.

پتورواز روم کشید وگفت:

-پاشو...دست و صورتتو بشور تا من صبحانه آماده می کنم...

صدای پاش نشون داد که رفت بیرون...توی اون سیزده روز که تهران بودیم و همین دیروز صبح رسیده بودیم، درست نخوابیده بودم...انگار عادت کرده بودم به اینکه توی اغوشش بخوابم...حتی اونجا وقتی تو بغل مامان می خوابیدم انقدر آرامش نداشتم...با اکراه به سمت توالت رفتم و دست و صورتمو شستم و مسواک زدم...رفتم توی اسپزخونه...میزو چیده بود...دستشو زدروی پاش...به سمتش رفتم و روی پاش نشستم...دستشو حلقه کرد دورم...گر گرفتم!، اولین باری نبود که این حسو داشتم ولی حالا قوی تر بود...روی موهامو بوسید وگفت:

-قربون زینوی خودم.

نفسمو فوت کردم بیرون...چم بود؟

-زینو؟ کی میشه عروسی خودمون؟

خنده ای کردم وگفتم:

-چه عجله ایه؟

-اخره اینجوری که نمیشه سر کرد بانو!

نمی دونم چرا وچه جوری ودر واقع چی شد که یه دفته پرسیدم:

-چرا؟

برگردوندم سمت خودش...چشماس برق زد.آروم گونه مو بوسید وگفت:

-به دلیل احترام به عقاید خانوادت...اگه به من بود که قبل ازاون "بله" کاروتموم کرده بودم.

اولش واقعا نفهمیدم منظورشو...اما بعد از چند دقیقه تفکر گرفتم چی میگه...لبمو گزیدم..دلیم میخواست جفت پابرم توی صورتش! ه!

چیزی نگفتم...لقمه ی کره و مربایی گرفت و گذاشت دهنم...یه لقمه خودش می خورد یه لقمه به من میداد...خندم گرفت وگفتم:

-دیر میشه سامی...

-هیش!

ادامه داد ومانعش نشدم...چی بهتر ازاین؟

امروز بامحتشم داشتیم...موبایلش زنگ خورد ورفت بیرون...همین که رفت بیرون، کلاس رفت روی هوا که دوباره برگشت و به بهار گفت:

-خانم مرادی...ادامه بحث رو توضیح بدین تا من میام...

رفت بیرون...روبه بهار گفتم:

-بله دیگه...استادیار بودن این بدبختی هارو داره.

خندید ورفت وپشت میز استاد نشست...بهار قبلا دوترم پاریس خونده بود همین درسو وچون اینجا ازاول شروع

کرده بود، استاد یار بود علاوه براون استاد محتشم هم بدجور خاطرخواهش بود...

کت استاد روی صندلی مونده بود...بهار دستشو گذاشت روبینیش وروبه بچه ها گفت:

-هیسس!

کت رو پوشید و دستشو زد به کمرش وبا صدای کلفتی گفت:

-مرادی؟ ادامه رو بحث بده!

وای من که دیگه پخش زمین بودم... "مرادی؟ ادامه رو بحث بده" رو به من گفت:

-شری شایسته؟

با خنده گفتم:

-بله استاد؟

-حناق بگیری انقد نخند...

بعد روبه پوریا گفت:

-پوریا؟ نیشو ببند مسواک گرونه!

پوریا باخنده گفت:

-بابا خانوم شایسته بیا این دوستو جمع کن الان استاد میاد جلوبندی شو میریزه پایین!

بهار به بچه ها دونه دونه متلک انداخت و آخرسر رو کرد به من وگفت:

-شری شایسته؟ بدو بیا کنار من!

رفتم کنارش وگفتم:

-استاد؟ خوبیت نداره اسم منو کوتاه می کنید...

زد پس کله م وگفت:

-بیشین بابا!

دستشو مشت کرد ومثلا میکروفون دستشه شروع کرد به خوندن:

-حالا واویلا لیلی...دوست داروم خیلی...حالا تو لیلی مو مجنون...تو شادی مو دلخون...

ترسیدم استاد بیاد دیدگه فاتحه! رفتم سمت صندلیم که بہار گفت:

-ہی خانوم کجا کجا؟

اروم طوری کہ فقط اون بشنوه گفتم:

-عزیزم من الان عربی برات برقصم؟ من کہ کاری ندارم تو بخون مام گوش میدیم!

یا من یہ کم بلند گفتم یا پوریا گوشاش خیلی تیز بود کہ گفت:

-نه خانوم شایسته...بذارین بہار خودش برہ وسط وقرش بدہ!

اخمی بہش کردم کہ جفت کرد ونیش شل شدہ ش بسته شد...کریمی یکی دیدگہ از پسرا رفت کنار بہار ایستاد

با دست تمپک می زد روی میز...بہارم می خوند:

-بارون بارون ہارونہ ہی...پیرهن صورتی دل منو بردی...نازنین ناز نکن درو رو کسی باز نکن...صداموداری؟ بہ

احترامت ہیچ وقت حتی من، خونہ خوبہ خونہ مامانم امیدہ...دستاشو زد بہ ہم وگفت:

-حالا یہ آہنگ فوق العادہ می خونم...حالا دستا بالا...

اینو کہ گفت...کریمی پرید وسط خوندنش:

-ہمہ دستا بالا، دخترخانوما، حالا بیاین وسط، دیدگہ اقا پسرا...امشب نمیشہ دیدگہ کسی بشینہ...

می دونستم می خواد چی بخونہ...اخم کردم...پوریا گفت:

-خلاصہ ش کن بہنام...

بہنام کریمی سری تکون داد ینی باشہ:

-بازم شرارہ دلارو دیوونہ کردہ مامانش موہاشو...

با اخم گفتم:

-بس کنید لطفا این مسخرہ بازیارو...قحطی آہنگ اومدہ مگہ؟

بہار گفت:

-راس میگہ دیدگہ...بچہ ہا ہمہ دستا بالا من بخونم.

مکشی کردوادامہ داد:

- دختر حاجی الماس... تیپ می زنه چپ و راست... باباش خبر نداره...

بادیدن استاد دم درزبونم یخ کردم... بقیه بچه هام همینطور:

- خب خانوم مرادی، باباش خبر دارنشد؟

بچه ها ریز ریز می خندیدن که بهار گفت:

- چیزه استاد... نه هنوز.

اینو که گفت من پکیدم از خنده... استاد اخمی کرد و گفت:

- پوریا... کریمی وشما خانوم مرادی؟ بیرون!

بهار خیلی ریلکس وسایلشو برداشت و وقتی از درمی رفت بیرون دستشو آورد بالا، بای بای کرد و گفت:

- بای بچه ها... تا کنسرت بعد... سی یو دن!

رفت... استاد شروع کرد به درس دادن ولی من فکرم پیش بهار بود... به نیم ساعت نکشید که رفتم بیرون از

کلاس... بعله مرام رفاقت ما نمی داشت دوستم تنها بمونه... روی جدول ها نشسته بود و کله ش توی موبایل

بود... کنارش نشستم و گفتم:

- سیلام!

سراسیمه گوشیشو انداخت توی کیفش و گفت:

-؟! توام اومدی؟ بابا ایول معرفت!

خیلی کنجکاو بودم روی اون عکسی که داشت بهش نیگا می کرد، یه عکس از یه پسره بود که متوجه نشدم

کی وچه شکلی ولی آشنا بود خیلی... مطمئن بودم!

با بهار رفتیم کافی شاپ وبعد بازار، توی بازار یه چیزی خیلی توجهمو به خودش جلب کرد "شلوار کردی

مردونه" هر چه قدر که تلاش کردم نتونستم ازش بگذرم وبا کلی خنده وشوخی خریدمش...

خیره شدم به صفحه ی تلویزیون... موبایلشو جواب نمی داد ودو ساعت از اون زمانی که باید میومد گذشته

بود... ترسیده بودم وهی جلو چشمم سیاهی میرفت... می ترسیدم دیر کردنش مٹ دیر کردن شهروز باشه که اگه

اونطوری بود صد در صد می مردم... سامیار برای من یه چیز دیگه بود... یه فرد قابل پرستش... یه معبود...

در باز شد واومد تو... با دیدنش دیوانه شدم... لبش پاره شده بود وازدهنش خون میومد و دگمه های پیرهن مردونه

ش پاره شده بود... با ناله گفتم:

-سامیار؟

حالم بد بود خیلی بد! چشمام سیاه شد و وارد یه دنیای سیاه و سفید شدم... صداشو میشنیدم ولی خیلی دور بود... کم کم نزدیک شد و خنکی که روی صورتم حس کردم باعث شد چشم باز بشن... محکم به خودش فشردمنو و گفت:

-نصفه جونم کردی دختر...

نالیدم:

-خوبی؟ چرا این شکلی شدی سامیار؟ وای خدا!

-من خوبم، خوبم به خدا!

-دعا کردی؟ اهل دعا نبودی که؟

-بودم خانومم، تو واسه خاطر من باخودت اینجوری کردی؟

دوباره به خودش فشارم داد و تند تند صورت و سرمو می بوسید...

-سامیار؟ دوساعت و دوازده دقیقه دیر کردی... نمی گی نگران میشم؟ اون موبایلوهم که جواب نمی دی!

-معذرت می خوام خانوم.. یه کار مهم داشتم... توام که نباید انقد زود نگران بشی!

-به نظرت جای نگرانی نداشت با این سرو وضعی که تو داری؟

خندید و گفت:

-به هیچ وجه...

خندیدم که:

-حالا زدی یا خوردی؟

-بچه شدی؟ ..زدم!

-به هر حال اگه یه دفه دیگه با این وضع دیدمت هر چی دیدی از چش خودت دیدی؟

دستشو گذاشت روی چشمش و گفت:

-ای به چشم... ولی تو بعضی موارد مجبورم از دستور رئیس سرپیچی کنم!

خندیدم... اسممو توی موبایلش هم "خانم رئیس" سیو کرده بود... از بغلش دراومدم ... دستشو گرفتم و بردمش

توی نشیمن واز توی کیسه ی روی مبل اون شلوارو دراوردم با ذوق گفتم:

-ببین چه خوشگله؟

شیکم شو گرفت وزد زیر خنده...مشتی زدم توی بازوش وگفتم:

-لیاقت نداری...به این خوشگلی!

پاشد و سرمو بوسید وگفت:

-امتحان کردنش خالی از لطف نیست!

به سمت درمی رفتم که یکی صدام زد:

-خانوم شایسته؟

چرخیدم...پوریا کریمی...نزدیک شد وگفت:

-می تونم باهاتون حرف بزنم؟

اخمی کردم وگفتم:

-باید زودتر برم...بگین لطفا.

-اخره اینجا؟

با تحکم گفتم:

-بله همینجا.

به دوروبرش نگاهی کرد وگفت:

-می دونین...من چند وقته که...یعنی از همون روز اول دانشگاه...یکیو دوس دارم...

هوفی کشید وگفت:

-من از شما تقاضای...

اخمی کردم و سریع گفتم:

-می دونین که من ازدواج کردم و همسرم رو هم خیلی دوست دارم!

پقی زد زیر خنده...تا چهار ساعت فقط می خندید...گفتم:

-من باید برم...خدا حافظ!

راه افتادم که گفت:

-شراره خانوم؟

چرخیدم و با حرص گفتم:

-مزاحم نشید لطفا!

-من منظورم شما نبودید که...

لب گزیدم... خاک تو سرم کنن... یعنی هوار تو سرم! نشون دادم که اصلا خجالت نکشیدم... باکنجکاوی گفتم:

-کی هست حالا؟

سرشو انداخت زیر و آروم گفت:

-بهار...

نیشم شل شد وبا ذوق گفتم:

-من چی کار می تونم کنم؟

-باهاش حرف بزنید... من احساس می کنم اونم منو...

ادامه نداد... باذوق گفتم:

-حتما... حتما باهاش حرف می زنم...

-شراره خانوم؟ به نظرتون منو

خندیدم و گفتم:

-آره به نظرم شمارو...

خندید... راه افتادم سمت در خروجی... کنارم قدم برمیداشت... احساس خوبی نداشتم از اینکه شونه به شونه ام می

یومد... قدم هامو کند کردم که بیفته جلو... ماشین سامیارو اونور خیابون دیدم... خواستم برم سمتش که دوباره

صدام کرد:

-خانوم شایسته؟

چرخیدم:

-بله؟

-یادتون باشه دراون مورد... به همسرتون هم سلام برسونین!

خنده ش گرفته بود... منم خندیدم... سریع رفتم سمت ماشین سامیار... در رو باز کردم و سوار شدم:

-سلام... سلام!

با دیدن قیافش روح از بدنم جدا شد... اخماش توی هم بود و از چشمش خشم می بارید... بی هوا غرید:

-سلام و کوفت! سلام وزهرمار... این کی بود؟

-کی کی بود؟

-!؟ نمیشناسیش دیگہ؟ همون کہ گل می گفت و گل می شنفتی!

داد زدم:

-من نمی فہمم چی میگی؟

صدام می لرزید و بغض داشت...:

-نمی شناسی نہ؟

از ماشین پیادہ شدورفت اون سمت خیابون ولی یہ دفہ برگشت...نشست توی ماشین...مضطرب گفتم:

-سامی می خوای چی کار کنی؟

-ہیچی...فقط می خوام توام با اون پسرہ آشنا شی.

با سرعت زیادہ حرکت کرد...خیابون شلوغ بود...احساس کردم سامیار دارہ پراید جلوہی رو دنبال می کنہ کہ

توی یہ جایی کہ مٹ اونجا شلوغ و ترافیک نباشہ بیچہ جلوش...خوشبختانہ مغزم اون دفہ خوب کار کرد واز

پشت سر تشخیص دادم کہ این فرد پشت فرمون پراید احتمالا پوریاست...وااای!

بہ پراید اشارہ کردم وگفتم:

-منظورت اینہ سامیار؟

گریہ می کردم...نگام کرد:

-خوبہ، فہمیدی!

با صدای بلند تراز حد معمول گفتم:

-این؟

مکئی کردم وادامہ دادم:

-پوریا صادقی ہمکلاسیم...عاشق وشیفتہ ی بہار دوستم...امروز ازم خواست کہ با بہار حرف بزئم ...

متعجب نگام می کرد...پوزخند صدا داری زدم وگفتم:

-تازہ گفت بہ ہمسرت ہم سلام برسون...ہمسر؟ ہمسر سامیار؟ قد یہ ارزن...فقط یہ ارزن بہ زنت اعتماد

داری؟

متعجب بود ہنوزم، گفتم:

-چیہ نکنہ ایناروہم باورنداری؟

باز ادامه دادم:

- سامیارخان! باید وقتی خصوصیات رو ذکر می کردی بی اعتمادی رو هم بهش اضافه می کردی! من با این یکی اصلا نمی تونم کنار بیام!

نگاهم کرد:

- شری من واقعا! خوب عصبانی می شم وقتی می بینم لبخند تحویل هم میدین!

- نه مٹ اینکه نمی خوامی زیر بار اشتباهت بری.

- قبول کن که توام اشتباه کردی.

- من هیچ اشتباهی مرتکب نشدم... من و تو می خوام اینطوری زندگی کنیم؟ با این وضع؟

- من دوست دارم و این عصبانیت... اینکه می خوام فقط برا خودم باشی هم عادیه.. از عشقه!

- نه حاجی... اگه دوسم داشتی دیگه هیچ چی... هیچ چی... باعث نمی شد که نسبت بهم بی اعتماد باشی!

- من کنترلمو از دست دادم...

نگام کرد... انگار گفتن این جمله براش سخت بود.. گفت:

- معذرت؟

همیشه گفت معذرت و من بخشیدم... تا کی کوتاه میومدم؟

گفتم:

- من الان بگم بخشیدم همه چی حله؟ پس دل من چی میشه؟ اینجور نبین منو، دل چرکینم ازت... هیچ وقت

ازت همچین توقعی نداشتم...

بغضم سرباز کرد... با همون هق هق گفتم:

- هیچ وقت توقع نداشتم ازت... هرکی دیگه بود حتی اگه شهروزی بود که هیچ وقت بهم نگفت بالای چشت

ابروئه، اینو می گفت به این اندازه نمی سوختم.

- شری گریه نکن... د نریز اون اشکارو که اتیشم میزنن... جان رها؟

...

- زینب؟

مٹ همیشه نبود... زینب گفتنش هم معجزه نکرد!

...

اینبار داد زد:

-د گریه نکن!

هق هقم بیشتر شد... نفهمیدم کی رسیدیم خونه و پیاده شدم و دویدم سمت اتاقم... کی اومد توی اتاق و بغلم کرد و کی توی بغلش خواب رفتم...

سامیار:

دیگه بیش تر از این حوصله ی شرکتو نداشتم... دلم خونه رومی خواست و زنمو! اما بازهم تلفن نداشت! بله؟

-جناب رییس یه اقایی باشما کار دارن...

-بگوفردا بیاد.

-می گن کارشخصی ومهمی باهاتون دارن.

-کی هست؟

-نمی دونم.

-بفرستش بیادتو.

کار شخصی... یعنی چی می تونست باشه؟ با خودم گفتم "نکنه برای شراره اتفاقی افتاده؟" ...اما سریع افکار منفی رو از خودم دور کردم...

تقه ای به درخورد وهمون پسر قد بلندولاغر اومد داخل... با دیدنش پوزخندی زدم و گفتم:

-چیه نکنه اومدی باز بگی حواست به زنت باشه... از کتکای اون روز سیر نشدی؟

پوزخندی زد:

-خوب دم ودستگاهی داری فک کنم واسه همینه که... بگذریم... شراره جون خوبه؟

خیز برداشتم... یقه شو گرفتم و چسپوندمش به دیوار و چندتا مشت حواله ش کردم :

-دیگه هیچ وقت اسم زن من توی دهن نجست نچرخه... گرفتی؟

خون گوشه لبشو پاک کردوگفت:

-هواشو هم خوب داری!

با تحکم گفت:

-من او مدم بگم بیا این زنتو جمع کن...گند زده به دانشگاه...باہمہ!

ہوفی کشیدو گفت:

-حداقل بہش بگو حرمت اون چادرو نگہ دارہ!

دوبارہ خیز برداشتم سمتش وتا می تونستم زدمش...کارکنا جمع شدہ بودن وسی می کردن از اون جدام

کنن...پسشون زدم:

-برید بیرون!

با دادی کہ زدم رفتن بیرون فقط نیما موند...غریدم:

-نمی دونم کی تورو اجیر کردہ کہ این اراجیفو بہم بیافی ولی بدون من بہ زنم اعتماد دارم...زن من از گل پاک

ترہ...یک بار دیگہ بینم ویا بشنوم حرفی زدی بہ ولای علی زندہ ت نمی ڈارم...شیرفہم شد؟

پوزخندی زد...داد زدم:

-بیرون!

با ہمون وضع، کہ از درد بہ خودش پیچیدہ بود وشکمشو گرفتہ بود رفت بیرون...خودمو انداختم روی صندلی

وسرمو بین دستام گرفتم...نیما گفت:

-سامیار حواست باشہ...یکی می خواد زندگیتونو خراب کنہ.

-نمی ڈارم نیما...نمی تون!

از جا بلند شدم کہ گفت:

-کجا؟

-می رم خونہ لباس عوض کنم بعد برم دنبال شری...

شرارہ:

سوار شدم وگفتم:

-سلام بر اقایی...خوبی؟

لبخندی زد:

-خوبم عزیزم...مگہ میشہ بد باشم؟

-چہ خیرا؟

-هیچی!

-راستی شاپرک کنکور قبول شده ها! دانشگاه اصفهان! .

-مبارکه...

نگاهش کردم... گرفته به نظر میومد... از جوابای کوتاهش معلوم بود... اروم گفتم:

-چیزی شده؟

-نه... چرا؟

-گرفته ای؟

-سرم درد می کنه.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم... شاید مسئله ای بود که بعدا قرار بود بفهمم... کنجکاو بودم و نگران... اما سکوت

کردم...

امروز صبح سامیار واسه یه پروژه رفت طهران... احتمالاً تاپس فردا میومد... قرار شد وقتی خواست بیاد شاپرکم با

اون بیاد اینجا... من توی فصل امتحانام بودم نمی تونستم باهاش برم... بازم یاسی پیشم می موند... گوشیمو

برداشتم... یه اس ام اس دیگه از بهار! حدوداً تا ساعت دو... سه اس ام اس بازی کردم باهاش و بعد از زور خواب

بیهوش شدم...

از کلاس اومدم بیرون و رفتم به سمت درخروجی که بهار صدام کرد... بعد از اینکه از پوریا باهاش صحبت کردم

یه کم ناراحت بود و بهش جواب رد داد... بیچاره پوریا چه قدمظلوم نگاهش می کرد... چرخیدم، گفت:

-می گم بیا بامن باید برم واسه تولد بابام یه چیزی بخرم نظر بدیده؟

-متاسفم، یاسی میاد الان دنبالم..

-زنگ بزنی بهش بگو نیاد... خواهش دیگه؟

ادامه داد:

-مزاحم اون بنده خداهم نمیشی و از اونوری خودم میرسونمت!

-آخه...؟

-آخه نداره دیگه!

چشاشو باز شبیه گربه ی شرک کرد...گفتم:

-باشه بابا چشاتو اونجوری نکن!

شماره یاسی رو گرفتم:

-الان میام شری!

-سلام...نمی خواد بیای یاسی با یکی از دوستان میام خونه!

-نه بابا میام دنبالت!

-بچه دبستانی که نیستم...دوستم می خوادیه هدیه بخره واسه پدرش، ازم خواست باهاش برم!

-دوستت مطمئنه؟

-اره بابا!

-پس بعدش زود بروخونه...موبایلتم جواب بده!

-باش...فعلا!

-خداظفا!

توی دوپست وشیش بهارنشستم...گفت:

-صبحانه خوردی؟

-نه!

-منم نخوردم...توی داشبورد کیک وایمیوه هست بردار به منم بده...

داشبوردو باز کردم...یه ایمیوه ی هلو ویکی انبه...انبه هه رو برداشتم واسه خودم وهلورودادم دست بهار...نگام

کردم...مظلوم نگاش کردم که گفت:

-بله می دونستم انبه دوست داری!

خندیدم وشروع به خوردن صبحانه کردم...احساس می کردم خیلی خوابم میاد...چشمامو بستم وروبه بهار گفتم:

-تامیرسیم من یه چرت می زنم...

چشمامو باز کردم... سرم به شدت درد می کرد... روی تختم خوابیده بودم... طول کشید تا یادم بیاد من توی ماشین بهار بودم وحالا اینجا؟! به ساعت نگاه کردم "۳ظهر" بود... یعنی ۵ ساعت از اون موقع می گذشت... موبایلو از روی عسلی برداشتم وزنگ زدم به بهار:

-بله؟

-بهار من اینجا چه می کنم؟ من که تو ماشین تو بودم خبرت!

-بله... ولی گرفتی عین چی خوابیدی وهرچی تکونت دادم بیدار نشدی... بی خوابی داشتی؟

-بله... شبش که یه سره به تو اس میدادم... خب بقیه ش؟

-خلاصه اوردمت درخونه و درزدم ولی اون دوستت.. اسمش چی بود؟

-یاسی..

-هان یاسی خونه نبود... توی کیفیت گشتم وکلیدارو برداشتم ودررو باز کردم والانم کلیداروی عسلیتن... یه نیگا بنداز...

به عسلی نگاه کردم اره اونجا بودن... گیج پرسیدم:

-کی منو آورد توی خونه؟ لابد تو کولم کردی؟

-نچ حاجی... من کلی زور زدم تا بیدار شدی وحاضر شدی این دو قدم راهو طی کنی وروی تخت بخوابی... یادت نیست مٹ اینکه...؟

-نه یادم نیست... بیخیال من همیشه همینجوریم... بازم مرسی!

-قربونت گلم، بای!

-بای!

رفتم پایین تا یه چیزی بخورم... یاسی توی اشپزخونه بود... روبهش گفتم:

-یاسی گشمنه یه چی بده بخورم...

شاپرک اومده بود پیشم و یاسی هم که طبق معمول حضور داشت و دوتایی من و سامیارو مضحکه قرار داده بودن، کنار سامیار ایستادم... به شونه ش هم نمی رسیدم... دستشودورم حلقه کرد... شاپرک درحالی که پکیده بوداز خنده گفت:

-بگین هلو!

یاسی خندید و گفت:

-عجب ہلوہایی ہم ہستن این دوتا!

یاسی وشاپرک دوبارہ نگاہی بہ من وسامیاری انداختن ودوبارہ ترکیدن از خندہ...انقدر خندیدن کہ اشک بہ راہ شد از چشماشون...لباس ہندی کالباسی رنگمو پوشیدہ بودم...موہامو گوجہ ای بستہ بودم وشاپرک بارژقرمز بالای پیشونیمو مٹ ہندیا قرمز کردہ بود ویاسی یہ نگین ناخن چسپوندہ بود بہ دماغم... می گفتن کپی ہندیا شدم...واسہ سامیاری بی چارہ ہم شلوار کردی پوشیدہ بودن ویہ پیرہن مردونہ ی سفید یکی از شالای سفید منم بستہ بودن دور سرش...عکسو کہ شاپرک گرفت...سامیاری شال روی سرش روباز کرد وگفت:

-آخیش...این شلوارا چہ راحتہ ہا...یادم باشہ چند تادیگہ ام بگیرم...

خندیدم وگفتم:

-بی کلاس!

-اولا کہ اینو خودت برام خریدی...دوما کلاس کیلو چندہ؟ من تازہ تصمیم گرفتم باہمین برم شرکت!

بچہ ہا بازم ترکیدن از خندہ...فکم دردگرفته بود بس کہ خندیدہ بودم...ہمونطور کہ می خندیدم گفتم:

-فک کن...سامیاری با اون ساعت واون کیف چرم گرون قیمت واين شلوار...وااا!

سامیاریم می خندید...از شدت خندہ شونہ ہاش می لرزیدن...خندہ شو خورد و جلوی من کہ ایستادہ بودم زانو زد...کف دستاشو روی ہم قرار داد وبا صدای بامزہ ای گفت:

-آچاہہ!

ترکیدم از خندہ...گوشہ ی لباسمو گرفت وبوسید...بہ خاطر پاہای لختم کمی معذب بودم...ولی بہ قول

شاپرک "خاک بہ سر شوہرتہ" با صدای بامزہ ای گفت:

-آہ...مادر...آہ پدر...آہ ہمسر عزیزم!

خندیدم وگفتم:

-مسخرہ بازی بسہ...بریم شام.

شاپرک کہ ہمین امشب رسیدہ بود گفت:

-از بیرون خریدی یا یاسی پختہ؟

خندیدم وگفتم:

-هیچ کدوم...خودم پخیدم!

چشاش از حدقه زده بود بیرون:

-تو شری؟ شوخی نکن؟

سامیار جای من جواب داد:

-خانوم من ازهرانگشتش یه هنر می باره!

شاپرک-گرفتین منو؟ این یه نیمرو می پخت نصفش سوخته نصفش نپخته...حالا آشپزی می کنه؟

یاسی باچشای گرد، گفت:

-اره شری...اینجوری غذا می پختی؟

با خنده گفتم:

-بعـله!

به سامیار اشاره کردم وگفتم:

-اما از اقایمان آشپزی یاد گرفتیدم!

شاپرک:

-نـه؟

-اره!

-ایول سامیار...تو مهره ی مار داری...چه جوری بهش یاد دادی؟ سه نفر ادم ماهرو کارکشته روی این کار کردن

اخرش هیچی به هیچی...تازه الان یه کم هم تیل شده!

زدم روی لپم وگفتم:

-اوا خاک عالم...چاق شدم؟

نزدیک بود گریه کنم که سامیار گفت:

-نه عزیز من...قبلا یه کوچولو لاغر بودی...ان الان خیلی خوب شدی!

-دلداری میدی؟ من که می دونم چاق شدم.؟!

-نه به جون خودم!

-بگو جون شری؟

-شری به جون خودم هیکلت خوبه!

دلَم قنچ رفت از اینکه باز هم جونمو قسم نخورد...حتی قسم راست!

شاپرک ویاسی باهم ایشی گفتن...ویاسی دست شاپرک روگرفت وگفت:

-بریم ..بریم شاپرک جون...مجلس حال بهم زن شد...

شاپرک و یاس رفتن سمت اشپزخونه...سامیار داشت به شیرین زبونی های یه دختر بچه توی تی وی گوش می

داد وگفت:

-تا شما میزو می چینین منم اومدم!

نرفتم...فوقش یاسی و شاپرک می چیدن دیگه...بعداز تموم شدن برنامه با حالت مظلومی روبه من گفتم:

-زینو؟

-هووووم؟

-من یه دختر خوشگل می خوام!

-فردا برات می خرم!

-من جدی می گم!

-منم جدی می گم...اصلا من دخترم...به این خوشگلی!

سرمو بوسید وگفت:

-آفرین دخیل نازم!

یاسی ماشین نیورده بودوسامیار باید می رسوندش...سویچو برداشت وروبه ما گفتم:

-شمام بدویین اماده شین!

من-چرا ما؟

-نمیشه دوتا دخترو تنها بذارم توخونه!

شاپرک-وله بابا مگه چه قدر طول میکشه؟

اخمی کرد:

-هرچه قدر...گفتم حاضر شین!

رفتم توی اتاق...حوصله نداشتم چهار ساعت عوض کنم، واسه همین یه جوراب زیر لباسه پوشیدم وصورتمو

شستم بلکم جای خرابکاری های شاپی ویاسی از روی صورتم پاک بشه...چادرمو هم سرکردم ورفتم پایین

ومنظر شاپرک موندم...به مانتوی کوتاه وشلوار دمپای مشکیش نگاه کردم ...ادای پرهامو دراوردم وگفتم:

- چادرت کو؟

خندید و گفت:

- بیخیال دیگہ پری، نصفہ شبہ.

سامیارگفت:

-اگہ بہ پرہام نگفتم اداشو درمیارین؟

ماشین ساکت بود...سامیار حرف نمی زد وشاپرک کلہ ش توی موبایلش بود...روبہش گفتم:

-شاپی تو اون ماسماسک چی داری؟ دارم مشکوک می شم ہا!

خندیدوگفت:

-اونم من!

خندیدم وبہ شوخی گفتم:

-ارہ دیگہ تو راحبہ ای...بی عرضہ...بیا خودم یادت می دم!

سامیار باچشای گرد گفت:

-بلہ؟

خندیدم:

-شوخی کردم بابا...اصن بہ من میاد؟

خندید و چیزی نگفت...بازم سکوت...چند دقیقہ گذشت کہ سامیار زد روی پام وگفت:

-دخمل من چطورہ؟

خندیدم:

-سلام میرسونہ باباش!

-سلام برسون!

خندید...خندیدم...شاپرک سوالی وبا اخم خیرہ شدہ بود بہمون...چیزی نگفت ووقتی رسیدیم خونہ دستمو کشید

وبرد توی اتاق...با ترس آب دهنش رو قورت داد وگفت:

-شری؟

-ہوم؟

-سامیار واسه چی گفت دخمل من چطوره؟ این حرفا چه معنی ای داشت؟

-هیچی بابا شوخی می کرد...دلش دختر می خواست من بهش گفتم که من دخترت!

خندید و نفسی از سر آسودگی کشید...با تعجب گفتم:

-چه فکری کردی؟ نکنه؟

بعدجیغ کشیدم:

-می کشمت!

-من چه بدونم؟ وقتی شما اونجوری حرف می زدین فک کردم حام!

چیزی پرت کردم طرفش ودوباره جیغ کشیدم که در باز شد وسامیار اومد تو:

-چه خبره؟

شاپی گفت:

-دستم به دامت سامی...زنت می خواد منو بکشه.

خندیدوروبه من گفت:

-تومگه صبح امتحان نداری؟ چیزی که نخوندی لاقلا بروبخواب که بتونی دوتا سوال جواب بدی.

دست سامیارو کشیدم وخودمم ازاتاق رفتم بیرون وروبه شاپرک گفتم:

-خوب بخوابی...شبتم گل منگلی!

خندید ورفتم توی اتاق خودمون ورولبه ی تخت نشستم ومشغول دراوردن جورابام شدم که سامیارو کنارم دیدم:

-خانم خوشگله از سرشب که منو با این لباس کشتی...

سرشو توی گردنم فرو کرد وعمیق نفس کشید ولاله ی گوشمو بوسید...بازم همون گرما ی عجیب...چشمامو

بستم...منوبوسید! بوسیدمش وگفتم:

-دوست دارم!

خندیدکه:

-عمر منی!

نگاهش رفت سمت یقه ی نسبتا بازم...لب گزیدم...ازجا بلند شدم ورفتم سمت توالت که مثلا ازدستش فرار

کرده باشم، وقتی اومدم اروم گفتم:

-فرار می کنی وروجک؟

خندیدم وشونه بالا انداختم... با یه حرکت ناگهانی بغلم کرد و انداختم روی تخت و قلقلکم داد... بلند بلند می خندیدم... دست از قلقلک کشید و گفت:

-امشب خوردنی شدی هلوی من!

بعد بلند گفت:

-می خورمت!

دهنشو باز کرده بود و با صدای "هام هام" مثلا میخواست منو بخوره... سری به معنای تاسف تکون دادم و گفتم:

-دیوونه ای بخدا!

خندید که:

-دیوونه ی تو!

آخرین امتحانم بود... با اینکه زیاد نمی خوندم ولی همه امتحانامو خوب دادم... نفسی از سراسودگی کشیدم... شاپرک خونه تنها بود... هرچند می دونستم این موقع هنوز خواب بود ولی هرچه زودتر باید می رفتم خونه... سامیار نمی تونست بیاد دنبالم... دستمو برای یه ماشین بلند کردم که پوریا کریمی جلوم توقف کرد:

-برسونمتون؟!

-نه مرسی... مزاحم شما نمی شم.

-چه مزاحمتی... شما هم جای پاپلی ما، همسرتون نیستن من خودمو موظف می دونم برسونمتون!

تشکر کردم و سوار شدم... با اینکه هم سن و سال خودم بود اما مَث یه مرد ۶۰ ساله حرف می زد... خنده م گرفت... پاپلی، خواهرش رو هم چند باری دیده بودم... از پوریا بزرگتر بود یک سالی...

-شراره خانوم، یه زحمتی براتون دارم.

حتما دوباره درباره ی بهار بود... لبخندی زدم:

-بفرمایید... من در خدمتم.

-خدمت از ماست... راستش من احساس می کنم بهار هم به من علاقه داره اما لجبازه...

خندیدم :

-خب چه کاری از من ساخته ست؟

-زهرا سعادت رو میشناسید که؟

یکی ازدخترای فوق العاده خوشگل دانشگاه بود...اصلن زیبایی اسمونی داشت...گفتم:
-بله!

-من با اونم صحبت کردم...قراره چند وقت مانقش بازی کنیم که انگار من قراره با اون زهرا خانوم ازدواج کنم،
تا شاید بهار به حرف بیاد...

-ولی نه من نه بهار ترم تابستون برداشتیم!

-متوجه ام...منظورم از ترم بعده که روی منخش کار کنیم!

خندیدم وچیزی نگفتم که گفت:

-؟! کجای من خنده داره که شما همه ش می خندید؟

بلند ترخندیدم وگفتم:

-لحنت خیلی مظلومه!

متوجه شدم که خیلی خودمونی باهاش حرف زدم...لب گزیدم و سرمو انداختم پایین...ادرس رو بهش دادم ودر

خونه پیادم کرد...کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد شدم که صدای داد شاپرک توجهمو جلب کرد:

- دیگه به این شماره زنگ نزن، وگرنه...

...

-خفه شو!

...

-پرهامو که میشانسی؟

...

-هه ههه نمی تونم...نمی تونم؟ قطع کن تا نشونت بدم.

...

-بابا اعتماد به نفس...من؟ تورو؟ حالت خوب نیست انگار...

...

-د اگه من مال تو بودم که خودمو آتیش می زدم...

...

-برو هر غلطی نکردی بکن!

با حرص قطع کرد و موبایلو پرت کرد روی مبل و شروع کرد به راه رفتن... نمی خواستم نشون بدم که مکالمه ش روشنیدم، اگه میخواست باید خودش بهم میگفت!

-سلام!

باتعجب نگام کردوگفت:

-سلام... کی اومدی؟

-همین الان...زود بیدارشدی؟ صبحونه خوردی؟

-آره خوردم!

رفتم اتاقم، لباسامو عوض کردم وبعد رفتم توی اشیخونه که صدام کرد:

-شری؟

-هووووم؟

-بیا بشین کارت دارم!

رفتم کنارش نشستم...اروم گفتم:

-می دونم که مکالمه رو شنیدی...با اینحال خودم تصمیم داشتم بهت بگم!

ادامه داد:

-چند وقت یه مزاحمی داشتتم...بعدکه خودشو معرفی کرد فهمیدم بهناممه...

باتعجب گفتم:

-بهنام؟

-اوهوم...همون پسر قد بلند سبزه...چشم عسلیه!..خونه شون کرمانه!

اهانی گفتم...یکی ازپسرای فامیل بود که خیلی هم خوشگل بود فقط یه خورده دراز بود!

-میگه باید زن خودم بشی وفلان وچرت وپرت!

خندیدم وگفتم:

-بچه به این خوشگلی...خوب زنش بشو!

-شوخی ندارم که باهات...تهدیدهم می کنه که می دونم هیچ کدومشون کارساز نیست فقط گفتم باهات

درمیون بذارم...

-خب دیگه...چراناراحتی؟

-می خوام خط مو عوض کنم اما نمی دونم باچه بهونه ای...به پری چی بگم؟ اگه بفهمه می کشه اونو!

-میگیم گم شده سیمت...حالا چی بهت می گفت؟

-اون اول ها فقط اس عاشقونه می داد منم جوابشو نمی دادم از وقتی هم که خودشو معرفی کرده هی میگه

مال منی...

عصبانی گفت:

-مرتیکه ی خر! انگار سندم به نامشه!

خندیدم...دستشو زد روی پام و گفت:

-یه بار بین حرفاش بهم گفت خوشگله منم بهش گفتم خوشگله عمته!

دلمو گرفتم وبا صدا خندیدم...بیچاره اونی که گیر شاپرک می افتاد...خندیدوگفت:

-نماز صبحم قضا شده برم بخونمش میام غذا بپزیم!

خندیدم:

-همون راحبه ای که بودی هستی!

-مگه قراره تغییر کنم؟ توچرا نمی خونی؟

شونه بالا انداختم...دیوونه ای گفت ورفت...

مامان عین پروانه دورم می گشت وقربون صدقه م می رفت...ظرف اسپندو ازدستش گرفتم وگفتم:

-مامان جان بسه، شاهکار که نکردم!

لبخند محزونی زد وگفت:

-بابات نیست بیینه دختر کوچولوش چه خانومی شده!

بغلش کردم وگفتم:

-خدا رحمتش کنه مامان...ایشالله سایه ی شما همیشه بالای سرمون باشه!

از من جدا شد...دوباره به سرووضعم نگاهی کردولبخند وزد وزیر لب گفت:

-قربونت برم الهی!

تونیک قهوه ای که سراسین وپایینش طرح های سفید و نارنجی داشت پوشیده بودم وروسری سفید

رنگی...مامان رفت سمت سامیاروگفت:

-پسرم مواظب این عزیز دردونه ی ما باش!

- من تا اخر عمرم نوکرشما و عزیزدردونه تون هستم حاج خانوم!

سامیارخم شد که دست مامانو بیوسه که مامان نداشت و سر سامیارو بوسید و بعد رفت سمت رها...درحالی که ملاقه تو دستم بود دستمو به کمر زدم و با حرکات لبم گفتم:

-خود شیرین!

خندیدو اومد سمتم...گفتم:

-عجبا...چه شیرین بازی هایی بلد بودی ورونی کردی کلک!

خندیدو گفت:

-اگه خودشیرینی نکنم که با اردنگی پرتم می کنن بیروون!

اخمی کردم و گفتم:

-نه خیرم مامان من خیلی ام مهربونه...ازاون مادرزناهم نیس!

خندیدو بینیمو کشید:

--بله دیگه...بایدم دستشو بیوسم، همچین دختری رو باراورده!

رفت سمت سیب زمینی سرخ شده ها وچندتادونه برداشت که باملاقه زدم روی دستش وگفتم:

-ناخونک نزن بی ادب!

-ای بابا...اذیت نکن دیگه!

دستم زدم به کمر که صدای فرهاد وشهلا ازتوی هال اومد...باشیظنت گفت:

-من برم باجناقم اومد!

چشمکی زد ودرحالی که می رفت، گفت:

-و صد البته ژیان ماشین نمیشه!

خندیدم و دنبالش رفتم...تعارف کردم ونشستن...خونه مون شلوغ شده بود، همه رودعوت کرده بودم که بیان

اینجا...کامی بادیدنم پرید بغلم وگفت:

-خاله سلی دلم بلات تنج سده بود... (خاله شری دلم برات تنگ شده بد)

-قربونت خاله...منم همینطور!

در کل علاقه ی خاصی نسبت به بچه ها نداشتم...کامی خندیدویه ماچ ابدار ازگونه م گرفت که گونه م کلا خیس شد...دهنمو کج کردم که احسان گفت:

-دختر خاله آرایش پاک شد برو برو زود تمدیدش کن الان سامیار می فهمه چه عجزه ای رو بستیم به ریشش!

یه لنگ سندلمو دراوردم وپرت کردم طرفش که جاخالی داد وراست خورد به سرمهسا...مهسا باجیغ جیغ پرتش کرد طرف احسان وگفت:

-تقصیر تو بود دیگه...کله م ناقص شد!

احسان خندیدوگفت:

-مغزتو همیشه ناقص بوده وهست!

با لبخند چشم دوختم به جمعی که همه شون لباس سیاه به تن داشتن جز من وشاپرک وسامیاروامیرحسین! دلم گرفت...نمی دونستم چرا، شاید به خاطر اینکه خیلی زود لباس سیاهمو تعویض کرده بودم شاید هم به خاطر اینکه خانواده م هنوز سیاهپوش بودن!

با صدای سامیار که به نیما ویاسی خوشامد می گفت به خودم اومدم ... به سمتشون رفتم وسلام واحوالپرسی کردم...بعد روبه جمع گفتم:

-خب ایل عزیز...ایشون اقا نیما واوشون یاسی جون از دوستان سامیار هستن!

وروبه یاسی گفتم:

-اینام خانواده من!

یاسی با مامان اینا خوش وبش کرد ونشست...سامیار هم داشت معارفه انجام میداد برای نیما...نگاهم چرخید سمت احسان که یه تای ابروشو داده بود بالا وبه یاسی چشم دوخته بود...رفتم کنارش وآروم گفتم:

-نمی دونستم به دخترا متلک می ندازی؟

باصدا خندید وگفت:

-اگه بدونی چه ضایع کله ملق شد؟ خوب بگو توکه نمی تونی چرا کفش پاشنه چهل سانتی؟

بعددوباره خندید...زدم پس کله ش وگفتم:

-بی فرهنگ!

سری تگون داد وخندید...گفتم:

- بعداً توضیح کامل می خواهم...

گفت:

- بعداً چرا؟ این دختره توی یه بوتیک کله ملق شد منم زخندیدم و یه چیزی پروندم... حالا اینکه از کجا اینو

میشناسی؟ و چه جووری این جریانو فهمیدی، من نمی دونم!

خندیدم و سری تکون دادم... رفتم کنار سامیارنشستم... اخماش توی هم بود:

- چی به احسان گفتمی که اونجووری خندید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا بعداً برات می گم عزیزم!

بعدیہ نگاه دیگہ بہش انداختم و باختم تصنعی گفتم:

- اینجا نشستستی چی؟.. پاشو برو میوہ و شربت آماده کردم بیار تعارف کن!

دستشو گذاشت روی چشمش و گفت:

- چشم... نوکر خانومم ہم ہستم!

صدای احسان کہ روبہ روی مانسسته بود دراومد و گفت:

- سامیار خیلی زن ذلیلی!

سامیار خندید و من روبہ احسان با حالت عصبانی اما آرام گفتم:

- این سامیار مطیعہ... از راه بہ درش کنی می کشمت!

عمو کنارم نشست و دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

- دختر من چطورہ؟

- خوبم عموجون!

وسرمو بوسید کہ یه هو کشورجون خیلی بی ربط گفت:

- کی بشہ نوه هامو ببینم!

ہزار رنگ عوض کردم... اصلاً دیگہ روم نمی شد سرمو بیارم بالا... بہ بہونہ غذا رفتم تو آشپزخونہ کہ سامیار یه

دستشو زد بہ کمرش و با اخم گفت:

- من نمی دونم این بابا چرا اینقدر زن منومی بوسہ؟

ہینی کردم و گفتم:

-سامیار؟

درحالی کہ با سینی شربت می رفت توی نشیمن گفت:

-چیہ خب؟

روی کاناپہ نشستہ بومد وکانال ہارو جابہ جا می کردم...نیومدہ بود...دقیقا۴۶دقیقہ دیر کردہ بود... "حتما توی ترافیک موندہ...ترافیک شیراز"...مشغول تماشای فیلم طنزی شدم وسی کردم بہ ہیچی فکر نکنم...نمی دونم چہ قدگذشت کہ در با صدای مہیبی باز شد وقامتش توی چہاچوب درنمایان! اخماش حسابی توی ہم بود، اونقدر کہ یہ لحظہ بہ خودم لرزیدم از ترس! اما برعکس انتظارم خیلی آرام کنارم نشست...

-سلام...

-اون روزی کہ کرج بومد با یاسی بودی دیگہ آره؟

-چیزی...

حرفمو قطع کرد وعربدہ کشید:

-آره؟

سوالی نگاش کردم...معنی این حرفاشو نمی فہمیدم...گفتم:

-نہ!

-خب...جالب شد، کجابودی؟

-با بہا...

عربدہ کشید:

-خفہ شو! خفہ شو! حنات دیگہ واسہ من رنگی ندارہ...برو گمشو نینمت!

ہق ہق می کردم...نمی دونستم چی میگفت...ملتمس گفتم:

-چی میگی سامیار؟

-ہہ چی می گم؟ چی میگم؟ تو خونہ بابات عقدہ ای شدی...می فہمی؟ میگم عقدہ ای شدی...ہر غلطی کہ

اونجا نتونستی کنی تلافیشو اینجا دراوردی...آدمت می کنم!

زیر لب چند بار تکرارکرد "آدمت می کنم"...گریہ م شدید تر شد:

-از چی حرف می زنی؟ من چہ کار خلافی انجام دادم؟

نعره کشید که:

-گمشو آشغال...گمشو نبینمت!

دیگه درست نمی تونستم صحبت کنم:

-نمی رم ...تا نگی چی شده نمی رم.

-واسه من اشک تمساح نریز...تقصیر خودم بود بهت آزادی دادم...حالا می بینی!

تن صداس پابین تراومد:

- اولش فکر کردم من یه چیزی کم داشتم که رفتی با هر آشغالی، ولی نه از همون اول سروگوشت می

جنبید...گفتی کی هالو تر از سامیار...هان؟

نفسم سنگین بود:

-بگو خب...بگو بدونم به چه جرمی باید این حرفارو تحمل کنم؟

-باشه...باشه!

ازخونه رفت بیرون...پاهام تحمل وزنمو نداشتن...نشستم روی پارکت ها، زانوهامو بغل گرفتم و سرمو گذاشتم

روشون..درباز به هم کوبیده شد و صدای کفشش روی پارکتا به گوش رسید...سرمو بلند کردم...یه مشت عکس

پرت کرد توی صورتم...

دندوناشو روی هم می سایید:

-بیا من که دیدم...توام صحنه ی بازی خودتو ببین!

چند تا عکس! و بیرون شدم..این چند تا عکس یعنی چی؟ ...این من بودم؟ بایه تاپ نارنجی وشلوار جین آبی؟ این

کی بود؟ اصن من کجا بودم؟ خدای من این...این...پسره...می لرزیدم...این واقعا من بودم...همون تاپی رو

پوشیده بودم که با سامیار خریده بودم...همونی که سامیار گفت بهم میاد...من؟ روی تخت؟ توی بغل یه مرد؟ یا

حسین! دروغ بود...این من نبودم...دروغ بود...دسیسه بود...والای خدایا...داشتم دیوونه میشدم...مگه میشد؟ آخه

چطور؟ حتی فتوشاپ هم نمی تونست باشه! عکس بعدی من بودم وپوریا...توی ماشینش...من می خندیدم...

یعنی این کار چه کسی بود؟ کی می خواست منو خراب کنه؟ ..از بچه های دانشگاه بود شاید...اره حتما کاریکی

ازهمونا بود...پوریا؟ ینی پوریا این کارو کرده بود؟ اخه به جز من وپوریا کس دیگه ای توی ماشین نبود...نه

شراره...مردم رو متهم نکن، اتهام به مردم بد مجازاتی داره، جواب خدارو چی میدی؟ پس اون عکس قبلیا چی؟

من توی بغل یه مرد غریبه؟ والای! ..چطور؟ چطور مرد من...سامیار من باور کرد؟ چطور؟ چطور تونست بهم بگه

اشغال؟ بگه عقدہ ای وھزازتا تھمت وافطرا بزئہ؟ تنھا کسی کہ باید منو باور می کرد اون بود کہ این القابو نثارم کرد...امیدم بہ کی باشہ؟ خدایا قلبم دارہ می سوزہ؟ چرا؟ چراوچطور سامیار اینکارو کرد؟ با بغض گفتم:

-باور کردی...نہ؟

بازم نعرہ کشید:

-د لعنتی باورنکنم؟ می دونی چند وقتہ میاد شرکت وبہم میگہ حواست بہ زنت باشہ؟ ..ہزار دفہ زدمش وحرف خودمو زدم کہ زن من از گل پاک ترہ...

لحنش آرام شد:

-چی کار کردی بامن شرارہ؟ چی کار کردی؟ چی برات کم گذاشتم؟ خوردم کردی...سوزوندی منو!

چشمہ ی اشکم ہمچنان جوشان بود...اروم گفتم:

-حاشا بہ غیرتت سامیار خان...حاشا!

از صداس شیشہ ہا می لرزید...چہ زود خراب شد خونمون!

-آرہ...بی غیرت بودم...ارہ...اگہ نبودم کہ زئم ہزار و اندی کار نمی کرد!

پوزخندی زد:

-ہہ زن شوہردار...زن شوہردار...

پا شدم ودویدم سمت اتاقم...درو بہم کوبیدم وسرمو فروکردم توی بالش وھق ھق کردم...درد داشت...نداشت؟

بی اعتمادی عشقت نسبت بہت بد دردی بود...متہم شدن بد دردی بود...زخم زبون شنیدن ازکسی کہ دنیات

بود بد دردی بود...از کدوم دردم بنالم؟ از کدوم خدا؟ جیگرم می سوزہ...وااای خدااا...اخ خدا...چی کارکنم؟ تو

بزرگی...توخدایی...بگومن چہ کنم؟ صداس وحرفاش توی گوشم می پیچید...دردداشتم...ضعف داشتم...انقدر

ضعف داشتم کہ نمی تونستم تکون بخورم ازجام...ہوا تاریک بود...در اتاق باز شد:

-فردا میریم پزشکی قانونی...اگہ دختر نباشی خونت حلالہ!

نیش دار تر ازاینم بود؟ خدایااا بود؟ بدتر ازاینم بود؟..چی داشت می گفت بہ من؟

نالیدم کہ:

-زنگ بزئ بہ یکی از داداشام...می خوام باھاشون حرف بزئم...

-چیہ چی کرداری؟ پرهام ومیلاد سوژہ های خوبی ان ہا، نگو کہ بہ اونا فکر نمی کردی؟

تحمل نداشتم...این ہمہ زخم...چرا؟ چی کارکردم خدایا؟ واسہ چہ گناھی مجازاتم می کنی؟

با این حرفش سوزوندمنو، برای منی که حتی یک ثانیه فکر نکردم که اونا داداشام نیستن، تحمل بارسنگین این حرف خیلی سخت بود... با همون ضعفم، از جا پاشدم... درست نمی تونستم راه برم... تمام قوت نداشتمو جمع کردم... اون همه زور از کجا اومد یه هو، نمی دونم... اما تمام نیرومو توی دستم جمع کردم وزدم زیر گوشش: -تف به غیرت...-

با مشت کوبیدم روی در و داد زدم:

-درو باز کن... سامیار؟ درو باز کن؟

انقد دادوجیغ زده بودم که گلوم می سوخت... بغض کردم... کی بامن اینطوری رفتار شده بود؟ اونم واسه خاطر گناه نکرده... واسه بی اعتمادی... از چند جا بکشم خدا؟! این رابطه دیگه خراب شده بود... فروپاشیده بود... دیگه موندن توی این خونه همش عذاب بود... اخیه چرا؟ چرا خدا؟

پشت در چمباتمه زدم وهق وهق کردم... جزای کدوم گناهم این بود؟ کی با من این کارو کرد؟ قلبم داشت می سوخت... دارم اتیش می گیرم خدا... بیشتر از همه از سامیار... از مردم بود که می کشیدم... دردداشت، درد! در باز شد:

-خفه شو صدای نحستو نشنوم...

فقط نگاهش کردم.. چرا؟ نه واقعا چرا؟

-مهمون دارم... پایین نیای، جیکتم درنمیاد... فهمیدی؟

باحرص گفتم:

-از تو دستور نمی گیرم!

-می گیری!

پشت کرد و رفت... گفتم:

-موبایلم؟

چرخید و پوزخند زد:

-! دلت برای کدومشون تنگ شده؟

-خفه شو عوضی فقط خفه شو!

-احترام اینو نگه می دارم که دخترعمومی وگرنه...

-چی؟ وگرنه چی؟

قدمی نزدیک رفتم:

-چیزی نمونده که نثارم کنی...حرفی نمونده که بارم کنی...فقط مونده بزنی، بیا...بیا بزن؟

پشت کرد بازم...دستشو دیدم که مشت شده بود:

-هنوز اونقدر نامرد نشدم که دست روی ضعیف تراز خودم بلند کنم!

-هه هنوز نامرد نشدی؟ پس نامردیت چه شکلیه؟

سریع برگشت...بههم نزدیک شد...دو دستشو روی شونه هام گذاشت وزل زد به چشمام:

-بگو...دلیل بیار...فقط بگو...بگو نبودی؟

دستشو پس زدم و گفتم:

-همه پلای پشت سرتو خراب کردی سامیار...

یک ماه می گذشت...یه ماه بود که خودمو گم کرده بودم...نمی فهمیدم چی به چیه...چی شد که من به اینجا

رسیدم؟ خدایا کاش همه ی دنیا به من لقب هر*زه می دادن و سامیار سرد نبود...سامیار نیش نمی زد...چه قدر

دلَم می خواست مسبشو بینم و فقط پیرسم چرا!!؟ چرا؟ چیکار باهات کردم؟ چرا زندگیمو بهم ریختی؟

سکوت می کردم و گاهی گریه...حقم من این بود؟ از زندگی؟ از دنیا؟ از این چادر که همه جوره حرمتشو نگه

داشتم؟ از عشق؟ از سامیار...؟

بدجوری یاد اون تیکه از آهنگ افتادم که میگفت "این حقه م نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی می

بینی بریدم..."...چه قدر این روزا هوایی اغوشش میشدم...هوایی اون سینه ستبر و اون آرامشی که بهم القا می

کرد...چه قدر دلَم می خواست به جای این زخم هایی که بهم می زد بغلم میگرفت و میگفت:

-من هستم نگران نباش...من پشتتم!

جلوی در ظاهر شد:

-بیا شام.

-نمی خورم.

-لاغر شدی...می رم زود بیا!

اینارو درحالی می گفت که یه اخم بزرگ روی چهره ش داشت و سردی ناباوری توی چشمش دادمیزد ...

"هنوز باور ندارم سردی چشمهایت را مقابل فواره ی عشق ناباور چشمانم"
پشت سرش رفته پایین و نشستم پشت میز..بازم خاطره ی روزهای خوشی که توی همین اشپزخونه باهаш
داشتم...پشت همین میز...روی پاهاش..باغذام بازی می کردم که گفت:
-بخور...

زل زدم توی چشماش...تندوسریع گفتم:
-طلاق می خوام!

چشماشوریز کردواهسته گفت:
-چی؟

متعجب بود...فوق العاده متعجب...اخم کرد...قیافش ترسوند...
-چه غلطی کردی؟

سکوت کردم فقط زل زدم به چشماش... نعره کشید که:
-چه غلطی کردی؟ هااان؟

ازجاپاشد...منم پاشدم...داشتم دیوونه می شدم...حرف دلم نبود، عqlم هم درست کار نمی کرد...اما گفتم هراونچه
روکه توی مغزم وول می خورد...بغض کرده بودم:

-هرچی بود تموم شد...تو نسبت به من بی اعتمادی...بی اعتمادی آفته...آفت عشق..همه چیوخراب کردی، همه
چی...تو به من... من دختر حاجی شایسته، بی اعتمادی!

بغضم شکست وهق هق کردم:
-دوست داشتم لعنتی!

بغلم کرد...وحشیانه...محکم...عصبی!
هق زدم وخودمو خالی کردم:

-باورم همیشه سامیار...اونی که می پرستیدمش، اونی که تمام فکروذکره بود، اینجوری؟!
هق هقم شدید شد:

-بگونفسم...بگوخودتو خالی کن...بگو تونبودی با اون پسره...

از بغلشبیرون اومدم وسریع رفتم توی اتاقم...سرموفروکردم توی بالشم وزار زدم...یه حسی بهم می گفت "این
زندگی زندگی همیشه"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مشغول شونه زدن موهام بودم...صدای بسته شدن در ورودی خبر از وارد شدنش می داد...چندثانیه ای کوتاه طول کشید تا عطرش توی اتاق پخش شد، بازم مست شدم، چطور می تونستم زندگی کنم بدون اون؟ می تونستم! مگه می شد که نشه؟ هیچ کاری توی دنیا نشد نداشت...داشت؟ مگه نه اینکه میگفتن از دل برود هر آنکه از دیده برفت؟ نمیشد...زندگی ما زندگی نمیشد...باید میرفتم، باید! دست به سینه توی چهارچوب درایستاده بودم...موهامو محکم داخل کش کردم که گفت:

-انقد محکم نبند موهاتو، سردرد میگیری!

مصمم و محکم گفتم:

-نظرت راجع به طلاق توافقی چیه؟

حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم...از صدای نفساش مشخص بود عصبانیه...بلندخندید...یه خنده ی عصبی و هیستیریک...خنده ش قطع شد و جاشو به یه اخم عمیق داد...نزدیک شد، چونمو توی دست گرفت و از لای دندوناش غریب:

-فقط یه بار دیگه...یه بار دیگه این کلمه رو تکرار کن تا دندوناتو خورد کنم!

دلم تنگ می شد...برای چشمای دریایی و درعین حال مهربونش...برای صدای بم و رساش...برای اغوش آرامش بخشش، برای عصبانیتش و حتی برای همین تهدیدای آبکیش...آبکی بودن دیگه...مگه دلش میومد منو بزنه؟ اینو خودش هم یه بار به زبون آورده بود!

چونمو ول کرد و آشفته پنجه شو میون موهاش فروبرد، طول اتاقو قدم زد و سعی کرد عمیق نفس بکشه...دلم تنگ که نه...مسلمای بی دل می شدم...هنوز باور نداشتم که قرار بود نباشه... باور نداشتم که اون حرفا رو سامیار بهم زده بود...داشتم تاوان کدوم گناهمو می دادم؟ کی زندگی منو به این روز انداخت؟ کی؟ کی و چرا؟

گفتم...محکم واستوار:

-پس خودم می دونم چی کار کنم

روی صندلی نشسته بودم، بایه حرکت ناگهانی جلوم نشست و دستامو توی دستش گرفت...زل زد به چشمم...چشم گرفتم... "دلم برات تنگ می شه همه کسم"

-داری با من چی کار می کنی؟ طلاق؟ ..هان شری؟

چیزی نگفتم.. دستامو ول کرد وبا صدای نسبتا بلندی گفت:

-نمی خواستم بگم اما می گم، تو توقع داشتی بعداز اون عکسا چی کار کنم... لبخندبز نم وبگم آفرین خوب کردی؟

همونطور که بهش نگاه نمی کردم گفتم:

-اون حرفاسر چی بود؟ عشق؟

اروم گفتم:

-غیرت... تحقیر شدن من.. عش..

گفتم... با بی رحمی تمام:

-دنبال همین کلمه بودم... توقع داشتم بعداز اون عکسا فقط یه جو غیرت داشته باشی!

-می شه بپرسم تو غیرتو چی معنی می کنی؟ چی باعث شده که انقد مطمئن از غیرت نداشته ی من حرف بزنی؟

جوش اوردم... توقع نداشتم هنوز هم کار خودشو درست بدونہ... گفتم:

-اولا اعتماد... دوما به جای اینکه بیای این حرفارو تحویل من بدی باید می زدی اون مرتیکه که قصد بهم زدن

زندگیمونو داشت شل وپل می کردی... سوما...

دستشو به معنی سکوت بالا آورد:

-چندین میلیون پول ديه شو دادم اما...

اب دهانمو قورت دادم وبا استرس گفتم:

-کشتیش؟

پوزخندی زد که:

-نه خودتو ناراحت نکن.

نفسشو فوت کرد:

-اما ازش شکایت کردم.

-این چیزا به من ربطی ندارہ... مهم اعتمادہ که تو نسبت به من نداری، هر جوری فک می کنم اگہ جای تو بودم

هیچ وقت نسبت به زنم بی اعتماد نمی شدم...

-چرانمی گی؟ چرا ثابت نمی کنی که تو نبودی؟ چرا؟

با اخم گفتم:

-تو... تو هنوزم؟

ادامه ندادم...اروم گفت:

-طرز فکرت غلطه...بچه ای...لجبازی!

...

-لعتنی من اعتماد داشتم...هزار دفه اومد وسهمش فقط کتک شد، شکایت هم کردم ولی از رو نرفت...تا اینکه

اون عکسا وفيلم ها رو...

با دهن باز گفتم:

-فيلم؟

اخمش غليظا شد...دستاشو مشت کرده بود و دندوناشو به هم می فشرد ومن برای يه لحظه ی کوتاه نگران اين

بودم که نكنه دندوناش بشكنه..غريد:

-يه فيلم از همون صحنه ی عكسا...

خيالم راحت شد...نفسمو فوت کردم بیرون وخودمو ولو کردم روی تخت...درواقع فك می کردم چیزی فراتراز

صحنه ی اون عكسا ساختن...دیدمش که با دهانی باز به سمتم اومد، هی دهنشو باز می کردتا چیزی بگه اما

نتونست...نزدیک اومد که ناباور زل زدم بهش...جوش اوردم، چشمام سوخت اما الان وقت گریه نبود...انگشت

اشاره مو به سمتش گرفتم وبا عصبانیت دادزدم:

-تو مریضی...هم جسمی هم روحی!

فهمید اشتباه کرده...اما منم اشتباه کردم...چی برداشت کرداز اون حرف که از اتاق رفت بیرون؟ من منظوری

نداشتم واون مسلما فك می کردکه من بیماری قلبی شو به روش اوردم...نباید این می شد...نباید! خدایا چی

گفتم؟ سرموتوی بالشم فرو کرم وهق هق کردم...با صدا...توقع داشتم با صدای هق هقم بیاد ونوازشم کنه وباز

بگه "اگه بدونی این اشکا بامن چه می کنه؟" "...باز با خنده می گفتم "خوب بگو؟" "...اونم می گفت " گفتمی

نیست که فهمیدنیه...تو نمی فهمی، تومرد نیستی"...نیومد اما...دلگیر بودم، دلگیر بود...چی شد که این شد؟

شاید این اختلافات ودر عین حال عشق! شاید فقط به این دلیل بود که فرهنگی که توش بزرگ شده بودیم

فرق داشت باهم...شاید اختلاف سنی مون باعث شد؟ من درست می گفتم یا اون؟ من اشتباه فك می کردم یا

اون؟ طرز فکر من غلط بود یا اون؟

سامیار:

یه باردیگه بادقت خوندمش...درست بود، احضاریه ی دادگاه و اسم شراره شایسته...اون روز حرفاشو جدی نگرفتم و فکر نمی کردم واقعا همچین کاری کنه والان...لحضاتی سرمو بین دستام گرفتم...چطور؟ چطور می تونست حرف از طلاق بزنه؟ مگه نمی گفت دوسم داره؟ نکنه واقعا واسه خاطر چیزای دیگه زخم شده بود؟ نه..امکان نداشت...پس اون عکسا...؟ چه می دونم...چه می دونم، خدایا!! داشتم دیوونه می شدم...اگه واقعا شراره بهم خیانت کرده باشه؟ نمیشد، نمی تونست..امکان نداشت...شراره ی من معصوم بود، پاک بود...همه اون حرفا روبهش زدم که زبون باز کنه و بگه سامیار من نبودم ونمی دونم این عکسا از کجاست...نمی دونم...بگه ساختگیه، ولی خودش توی عکس بود...خودش با همون لباسایی که هر دو مون میشناختیم...مگه نه اینکه وقتی بادقت به عکسا نگاه کردم، متوجه خال روی بازوی دختر توی عکس شدم، شراره ی من هم این خال رو داشت...عقلم می گفت "اون دختر توی عکس وفیلم شراره ست شک نکن" ...دلهم می گفت "غیرممکنه..شراره؟" "توی سرم انگار عروسی بود، خدایا دارم دیوونه می شم...خودت یه راهی جلوم بذار...فکر طلاق ونبودش دیوونه م میکرد...فکر خیانتش می کشت منو، و فکر اینکه خیانت نکرده بود واونا فقط توطئه و دسیسه بوده باشه، عذابم میداد، چه حرفایی که بهش نزدم...خدایا چه کنم؟

نامه رو توی دستم مشت کردم وبا سرعت از شرکت خارج شدم نیمارو که صدام می کرد رونادیده گرفتم...توی ذهنم فقط کلمه طلاق می گنجید و رفتن شراره...من بی اون زنده نمی موندم!
تاجایی که می شد پامو روی پدال فشار دادم..فقط می خواستم زودتر ببینمش و ازش بپرسم...عصبانی بودم...به حدمرگ عصبانی! جلوی درخونه ترمز زدم و بی توجه به تک و توکی از همسایه ها که از صدای جیغ لاستیکازخونه بیرون اومده بودن با سرعت کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد شدم...

-شری؟

جوابی نشنیدم...بازم صداش زدم وکل نشیمن و توی آشپزخونه وهال روگشتم...نبود...عصبانی دادزدم:

-شری؟

رفتم بالا...صداش می زدم ومی گشتم...نبود...همه جارو گشتم...نه توی حموم بودنه اتاقش نه اتاقمون...هیچ جا...داشتم دیوونه می شدم...درحالی که به اطرافم نگاه می کردم تا شاید گوشه کنار خونه ببینمش، مرتب صداش می زدم...وسط هال زانو زدم...قلبم داشت...یعنی کجارفته بود؟ نکنه اتفاقی افتاده بود براش؟

نالیدم:

-خدایا سپردمش به خودت.

یہ ہو یادم افتاد موبایلشو گذاشته بودم توی کشوی کمد...سریع رفتم بالا وبادیدن کشویی کہ موبایل توش نبود خوشحال شدم...شماره شو گرفتم...ده بار، صدربار، جواب نداد...

شراره:

دیگہ خسته شدم...یک ساعت تمام بودکہ یک بند زنگ می زد وخسته نمی شد...چشام از حدقه زده بودن بیرون...این خسته بشو نبود؟ با اینکه روی سایلنت بود، خانوم مسن بغل دستیم گفت:

-شوهرته؟

هوفی کشیدم:

-بله.

-معلومہ خیلی دوست دارہ...جواب بدہ، گناہ دارہ!

-نمی دونم، شاید...

بازم موبایل زنگ خورد...دوست نداشتم خاموشش کنم، این کہ اسم "آقا خوشگلہ" رو روی صفحہ می دیدم خودش بہم دلگرمی میداد...من سیو کردہ بودم "آقا" ولی اون یہ خوشگلہ ہم چسپونده بود تہش ومن بہش گفتہ بودم خودشیفته...لبخندی زدم...دل تنگش بودم، با این وضع بقیہ عمرمو بدون اون چہ طور سر میکردم؟ ..یعنی میشد؟ می تونستم؟ اسمش همچنان روی صفحہ بود...بالاخرہ جواب دادم:

-چیہ؟

شنیدم کہ نفسشو فوت کرد بیرون واروم گفت:

-خدایاشکرت...

...

-کجایی؟

-بتوچہ؟

نفس نفس می زد...فریادش گوش کناریمو کر کرد، گوش من کہ دیگہ ہیچ...

-گفتم کجایی؟

-تو آسمون؟

-شری یه جواب درست بده من؟

-گفتم که توی آسمون!

شنیدم که زیر لب تکرار می کرد، آسمون...تا شاید بفهمه کجام...یعنی واقعا چیزی گفتم که قابل فهم نبود؟

شاید اون حال مساعدی نداشت...وای یا خدا!!!

-سامیار خوبی؟

-آسمونت به کجا ختم می شه؟

آروم گفتم:

-چیه می خوای بیای؟

-کجا؟

-تهران.

-خیلی خوب پس فرودگاه تهران منتظرتم...

تا اومدم حرف بزدم قطع کرد...این حرفش یعنی می خواد زودتر از من برسه اون جا..هرچند نمیشد ولی می

دونستم وقتی دیوونه بشه چی کارا که نمی کنه...یعنی اگه سرعتش زیاد باشه، خدایا!!!..نکنه تصادف کنه؟

اشک به چشمم هجوم آورد..سریع شمارشو گرفتم:

-هووووم؟

-کجایی؟

-دارم میام به گردت برسم.

-سامیارنیا...من توی اتوبوسم به خدا!

-اتوبوس؟ امکان نداره.

-چرا به خدا...اصن بیا از این خانوم بپرس..

گوشی رو دادم دست زن مسن، با تعجب نگام کرد وبعد گفت:

-بله؟

-

-بله ممنون.. بله ما توی اتوبوسیم.

-

زن خندید و گفت:

-باشه..فعلا که سر و مروگنده س.

گوشی رو داد دستم...گفتم:

-هووووم؟

-من دارم راه میوفتم...اتوبوستون چه رنگیه؟

-!؟..کجا؟

-ساکت...بگو؟

-سفید...از این با کلاسام هست...اسمش چی بود..؟

هرچی فک کردم اسمش یادم نیومد...آخرش گفتم:

-چه می دونم خوب...با کلاسه.

وی پی ای؟ وای فای؟..نه بابا اون که یه چیز دیگه بود..هان فک کنم وی ای پی بود..

خواستم بگم یادم اومد که خندید و گفت:

-باشه...

دلَم برای خنده ش تنگ شده بود و بازم خودمو زدم بی خیالی که به این فکر نکنم قراره این خنده دیگه مال من

نباشه...فکر یه زن دیگه کنارش، خفه م می کرد، کاش حداقل اگه زن می گرفت طهران زندگی نمی کرد چون

من می مردم، زجر کش می شدم...حرف از احضاریه نزد...یعنی به دستش نرسیده بود؟ شایدم رسیده بود...عقل و دلَم

درجنگ وجدل بودن..دلَم می گفت:

-چرا داری باخودت اینجوری می کنی؟ زندگی تو کن..

عقلم می گفت:

-بی اعتماد همیشه زندگی کرد

نیم ساعتی میشد که حالَم بد بود...اه خاک بر سرم باید صبر می کردم تا با هواپیما برم...سرمو به شیشه تکیه

داده بودم و به قول خانوم بغلیم رنگم عین میت شده بود و مدام عق می زدم...عرق از سروکولم می ریخت

واحساس می کردم سردمه...زن دستشو گذاشت روی پیشونیم :

-خاک به سرم، یخ کردی که!

از راننده خواهش کرد که نگه داره...باکمک همون زن از اتوبوس پیاده شدم و کنار جاده نشستم، با برخورد هوای آزاد به پوستم حالم بهترشد، کاش از همون اول شیشه رو می دادم پایین! ..ولی بازم حالت تهوع داشتم...زن بتری آب معدنی ای از کیف سیاه رنگش بیرون آورد وگرفت جلوی دهنم...چند قلپ که خوردم حالم بدتر شد...باعجز از کنارش بلندشدم و کمی دور تر عق زدم وهمون چند قلپ ابو بالا اوردم، تاره یادم اومد صبحانه نخوردم... کنارم اومد و بتری رو دستم داد...ابی به صورتم زدم...زن رفت توی اتوبوس وبعداز چند دقیقه با یه موزوکیک ایمیوه به سمتم برگشت که ماشینی جلوی اتوبوس ترمز زد...بعلاوه...اقا خودش بود، از ماشین پیاده شد ودوید سمتم:

-شری خوبی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم...چه رک بودم من..نگرانی از چشماش می بارید...از اون خانوم که کمکم کرد تشکر کرد وداخل اتوبوس شد وخیلی سریع برگشت و اومد سمتم...یکی از مسافرا صداس زد وکیفمو دستش داد، خداروشکر ساک نداشتم همراهم...جلوم ایستاد، دستشو دراز کرد سمتم، دستمو توی دستش گذاشتم وبلند شدم...عجیب بود؛چشماش هنوزم دلخوربودن...ناراحت شدم، دستشو دورم حلقه کرد وبه سمت ماشین رفتیم...درجلورو برام بازکرد ونشستم، خودش هم سوارشد، ماشین رو روشن کرد وگفت:

-خوبی الان؟

-بهترم.

-چرا وقتی می دونستی حالت بد میشه اتوبوس سوار شدی؟ چرا به من نگفتی که می خوام بری تهران؟
خیرسرم خودم می بردمت...

-دلیلی داشت که به توبگم؟

-پوزخندی زد:

-اره دیگه؛بعداز اون احضاریه دلیلی هم نداره که به من اطلاع بدی...

-پس رسید دستت؟!!

-تاوقتی اسمت توی شناسنامه منه هنوز زن منی، فهمیدی؟

سکوت کردم..چقدر جمله ش به دلم نشست، وقتی از بریدگی دور نزد، فهمیدم که میریم تهران...خیره شدم به نیم رخش..آشفته بود..تنها کلمه ای که می تونستم بهش نسبت بدم همین بود... "آشفته" شاید هم سردرگم...نه

من حرفی می زدم ونه اون..یه جا خونده بودم "آدم ها وقتی حرفی نمی زنند دل هاشون به هم نزدیک تره"...نمی دونستم اشتباهه یا درست ولی من دراون لحظه فقط می خواستم صداشو بشنوم...همین! چی شد، چند دقیقه گذشت که سکوتو شکست رونمی دونم...اما بالاخره شکست:

-تصمیمت که قطعی نیست؟

-درمورد؟

هوفی کشید:

-احضاریه!

-قطعیه!

انگار فقط انتظار یه "نه" خشک ومحکم رو داشت...برگشت ونگاهم کرد...سوالی...باتعجب..عصبانی وغم زده..یه چیزی هم بود که همیشه توی چشمات موج می زدکه شاید اسمش عشق بود! پوزخندی زد:

-هه...یه چیزی هم بدهکار شدیم از خانم.

عصبانی موهاشو چنگ میزد ودندون قروچه می کرد...اینم یه عادت بود...

-می دونی؟ با این کارت...

کمی بلندتر از معمول گفتم:

-آره می دونم، با این کارم تو توی ذهنت می گی از ترس گندی که بالا آورده بودگذشت رفت...

صدامو بالاتر بردم وگفتم:

-هرجوری که دوس داری فک کن، برام مهم نیست...

گلووم می سوخت...بازم بغض، آرام گفتم:

-شنیدنی هارو شنیدم...

رومو کردم سمت شیشه وزل زدم به بیرون...گذشت...چه قدرشو نمیدونم اماگذشت:

-چرا نمی گی؟..اون روز گفتمی با بهار رفتی بیرون...خب؟ چی شد؟ کجاها رفتین؟

بهش نگاه کردم..برای چندثانیه ی کوتاه نگاهم کرد وآروم تر گفتم:

-برام بگو...

گفتم:

می دونی که از بازخواست شدن وجواب پس دادن به شدت بدم میاد..

-لجبازی..لجبازا!

نگاهم کرد:

-شری خانم، چرا بچه گانه تصمیم میگیری؟ ..من فک می کردم عاقل تر از یه دختر ۱۸-۱۹ساله ای..

-چیو می خوی بشنوی؟ با بهار رفتیم بیرون وبعدش اون منو رسوند خونه .

-باجزئیات.

-باجزئیات؟ ..باش...

من توی حیاط دانشگاه به سمت در می رفتم که یکی صدام کرد، برگشتم سمتش..بهار بود...فاصله روطی کرد

واومد نزدیک...

یه کم مکث کردم وگفتم:

-شرمنده دقیق یادم نیس چی گفت اما ازم خواست تا باهش برم بیرون واسه تولد باباش چیزی بخریم...منم

گوشیمو از کیفم دراوردم، الگوشو وارد کردم وشماره یاسیوگرفتم، صفر..نه...یک...نه...

حرفمو قطع کرد ومعترض گفت:

-شراره!

-خودت گفتی باجزئیات؟

هوفی کشید وگفت:

-خیلی بچه ای!

بلند گفتم:

-آره من بچه م..ولی این بچه دیگه براش فرقی نمی کنه که شک وتردید جنابعالی رو برطرف کنه یا نه، خسته

ام سامیار خان..خسته..

دادزد:

-برای من فرق می کنه..

آرومتر ادامه داد:

-تو زن منی زینب جان..

بازم از زینب گفتنش دلم لرزید..اهسته گفتم:

-چندروز صبر کنی؛دیگه نیستم!

دهنشوباز کردتا چیزی بگه اما نگفت...مشتی کو بیید روی فرمون...توجام جابه جاشدم تا بخوابم اما یه اسم توی ذهنم بدجور وول می خورد"بهار..بهار..بهار"سرمو تکون دادم، غیرممکن بود، بهاربرام مٹ مرجان بود..مٹ شاپرک...یه دوست خیلی صمیمی و خنگ ومهربون...لبخندی زدم"دلہ براش تنگ شده بود"

خواب نبودم اما چشمام بسته بود... اهسته لب زد:

-رسیدیم.

چشم هامو باز کردم، آشنا ترین خونه..خونه ی پدریم...گفتم:

-توچی کار می کنی؟

لبخند محزونی زدکه:

-نترس توی ماشین نمی خوابم، منم می رم خونه بابام!

لبخندی زدم وپپاده شدم، اونم پایین اومد، نه من ساکی چیزی داشتم نه اون...به سمت درخونه رفتم که دیدم باهام میاد، گفتم:

-تو کجا؟

بازم غمزده لبخندی زد:

-عرض ادب کنم..

شونه ای بالا انداختم وزنگ رو زدم...صدای شاپرک بود که جیغ جیغ می کرد:

-وااای شمایید...مامان! ...مامان گل دختری اومده!

وارد شدیم...مامان اومد به راهمون..لبخندی زدم وگفتم:

-مامان ناز من چطوره؟

-خوبم مادرم...توچطوری؟

جوابی ندادم و فقط لبخند زدم، نمی خواستم دروغ بگم"اصلا خوب نبودم"...مامان به سمت سامیار رفت..سامیار سلام واحوال پرسى کرد وبعد رو به شاپرک گفت:

-چطوری سرجهازی؟

-خووووب!

لبخندی زدم... خودمو انداختم روی کاناپه... سامیار نشست کنارم که گفتم:

-نمیری؟

به موهاش چنگ زدو هوفی کشید:

-انقدر عجله داری؟

ادامه داد:

-می خوام به بزرگترا بگم..شاید حل شد!

به هیچ وجه نمی خواستم بقیه خبردار بشن...من نمی خواستم بقیه بفهمن که حتی با دسیسه، من توی عکس

کنار یه مرد دیگه..غیراز شوهرم بودم! هرچند حدس می زدم فتوشاپ باشه اما خجالت می کشیدم...

-نه!..اگه شک تو برطرف بشه؛وگرنه زخم من برطرف نمی شه!

زیرلب گفت:

-خودخواه و لجباز!

از جا بلند شد وبعداز عذرخواهی از مامان، رفت...مامان اصرار داشت ناهار بمونه ولی رفت...چادرم ومانتو مو

دراوردم وروی زمین انداختم که مامان گفت:

-!؟ تو باز شلخته شدی؟

-مامان خسته ام!

دروغ نگفتم...خسته بودم..ازخیلی چیزا...از حرفای سامیار، یه زخم..یه خراش مونده بود روی قلبم ویه بغض توی

گلوام!..کلمه به کلمه ی زخم زبون ها وحرفهایش رو به یاد داشتم...هرچند می دونستم دوستم داره، دوستش

دارم، باورم می کنه، اما نمی خواستم توی ذهنم، اون بتی که می پرستیدمش بدجلوه کنه...واسه همین

میخواستم از زندگیش برم بیرون..نمی خواستم اون سامیار مهربون با حرفاش برام تبدیل به یه شخصیت سیاه

بشه...نمی خواستم حسم خراب بشه..بشکنه! حسم قشنگ بود...از اول هم قشنگ بود..یه عشق پاک..یه عشق

شیرین که تا همیشه همرام بود..نمی خواستم این عشق زیبایی شو از دست بده!

صدایی باعث شداز افکارم بیرون بیام و چشموا کنم:

-با سامیار بحث شده؟

من فقط..فقط فقط در اون لحظه همینو می خواستم...یه خواهر و آغوشش...خواهری مثل شاپرک که حرفامو بهش بزنم و اون گوش بده...از نظرم، از عقیده م بهش بگم و دست آخر "گریه کنم" توی آغوش خواهرانه ش...مهم نبود که یه سالی از من کوچیک تر بود...واقعا مهم نبود.. دستشو گرفتم تا بریم بالا..دنبال خودم کشش می دادم که مامان گفت:

-کجا دختر!؟

گفتم:

-مامان حرف دارم باهات!

مامان یه لحظه رو کرد بهم و گفت:

-بدو بیا کارت دارم!

رفتم سمتش...شاپرکم باهام اومد..به شاپرک اشاره کرد و گفت:

-تو نه!

شاپرک رفت عقب..آروم بهم گفت:

-تو متاهلی شاپرک مجرد، حواست هست که؟

غش غش خندیدم..اما خنده م از ته دل نبود..به خدا نبود! زد روی بازوم..رفتم بالا توی اتاق شاپرک..روی تختش نشسته بود..منم نشستم...هوفی کشیدم..گفت:

-چی شده؟

-بهم شک داره!

-کی؟

-سامیار.

-تو که گفتی زندگیت خیلی خوبه...؟ چی داری میگی؟

از عکسا برایش توضیح دادم...از اون روزی که بابهار رفتیم بیرون..از همه چی..غیر از حرفای سامیار! قیافش فکری بود و ناراحت...

-ببین..اون فرد توی عکس دقیقا توبودی؟

شونه ای بالا انداختم...ادامه داد:

-تو اون موقع بی هوش بودی ونمی دونستی که داره چه اتفاقی می افته!

گفتم:

-خب؟

-اون روز دوستت بہار بہت یہ اہمیوہ میدہ وتوبعداز خوردن اہمیوہ خوابت می برہ!

-اینا یعنی چی؟

-اینا یعنی ہمہ چی زیر سر بہارہ!

-دیوونہ شدی؟ ..بہار؟ من بہارو قد تو دوس دارم...دختر خوبیہ، اصلا از کجا معلوم کہ اون عکسا فتوشاپ

نباشہ، ہان؟

-بالفرض کہ فتوشاپ! بگو بینم اون فرد، عکس نیم رخ وتمام رخ واینوری واونوری تورو از کجا داشتہ؟

سکوت کردم..گفت:

-ہرچور فکر می کنم بہ این نتیجہ می رسم کہ کار بہارہ!

-اون اہمیوہ چیزی توش نبودہ..من شب قبلش اصن نخوایبیدہ بودم، تا ساعت دوی شب باخود بہار اس ام اس

بازی می کردم، بعدش ہم تا یہ مروری روی درسام کردم ساعت شد سہ ونیم شب!

-ولی بہار...

حرفشو قطع کردم:

-ہیس! اصن دوست بودن من با بہار بہ کنار، چہ طوری می تونی بہ مردم تہمت بزنی..تو فک کن یہ درصد

اون نباشہ، اونوقت مرتکب یہ گناہ بزرگ شدی!

ہوفی کشیدوگفت:

-باشہ..حالا می خوام چیکار کنی؟

-طلاق!

-چی؟

-دیگہ نمی تونم با سامیار زندگی کنم، ہنوزم کہ اتفاقی بینمون نیوفتادہ، بہترہ ہمین حالا جدا شم تا بعدا با دو

تا بچہ ہیرون بمونم!

-شری اون مردہ...اگہ سرت داد کشیدہ واسہ خاطر این بودہ کہ دوست داشتہ!

همه ی حرفای سامیارو کلمه به کلمه، بهش گفتم..بغضم شکست وشاپرک سرمو توی آغوش گرفت ودرعوض
یه بغض هم مهمون گلوی اون شد..گریه کردم و از عشقم به سامیار بهش گفتم..از اینکه نمی خواستم این
تصویر سفید توی ذهنم سیاه بشه...از همه چی گفتم واشک ریختم..گوش داد وچیزی نگفت!

تمام دیشبو نخواستیدم...نمی دونستم باید چی کار کنم..من دقیقا چرا می خواستم جدا بشم؟ ..این سوال توی
ذهنم پررنگ شده بود..خراب نشدن احساسم نسبت به سامیار دلیل منطقی ای نبود، اگه ادامه میدادم ممکن بود
زندگیمون پر از اختلاف بشه... فرهنگ جایی که توش بزرگ شدیم..فاصله ی سنیمون وبه قول شاپرک شاید
دوست داشتن زیاد از حدمون... میتونست دلایلی برای اختلافات بیشتر بشه...دلایلی که قبل از عقد ندیدمشون
انگار! به هرحال، این زندگی تا آخرش میشد اختلاف، چون نه من می تونستم اون حرفاشو فراموش کنم ونه
اون می تونست اون عکسارو!

موبایلم رو برداشتم وشماره ی یاسیو گرفتم، شاید اون میتونست کمکم کنه..بعداز چند تا بوق جواب داد:
-بله؟

-سلام یاسی جون!

خندید:

-سلام خانووووم شایسته...کجایی بی معرفت؟

-قبول کن که خودت هم بی معرفتی!

-بیشین بینیم...من گفتم با اقاتون داری خوش می گذرونی، مزاحم نشم!

آهی کشیدم...بله خوش می گذرونم، اونم چه خوشی! آهسته گفت:

-چیزی شده؟

-آره!

-خوب؟

بعد از کلی این پا واون پا کردن، بهش گفتم اما فقط کلیات رو!

-لجبازی نکن شری..زندگیتو کن..اگه بهش بگی نبودی که!

باناراحتی گفتم:

-آخه مشکل اینه که بودم!

- یعنی چی؟ یعنی؟

- تمام شواهد ومدارک نشون میده که اون روز که با بهار رفتم بیرون و...

- اهان فهمیدم..پس کار اونه...خدا منو ذلیل کنه..ای خدا، کاش اون روز نمی داشتم با اون ذلیل شده بری بیرون!

- نه نیست!

- پس کار کیه؟

- نمی دونم...اصن چرا بهار باید همچین کاری کنه؟

- چی میگی شری؟ یه بار میگی بهار یه بار میگی نه اون نیست...خب لابد روی سامیار نظر داشته؟

- نمی دونم به خدا...دارم دیوونه می شم...یعنی میشه که بهار...؟

- آره شری..میشه..انقدر خوب نباش، دنیا انقدراهم خوب نیست..ادم به خواهر خودش نمی تونه اعتماد کنه!

در اتاق باز شد وشاپرک با یه سینی اومد داخل...لبخندی زد وسینی رو گذاشت جلوم...با دیدن چای وپیش دستی کوچیکی که توش نبات بود، یخ کردم...خشکم زد...موبایل از دستم افتاد..بی توجه به صدای یاسی از اونور خط که اسممو صدا می زد رو به شاپرک گفتم:

-امروز چندمه؟

لبخندی زد، گفت:

-هشتم مرداد ماه!

و با لبخند ادامه داد:

-دو روز مونده به تولد جنابعالی!

می لرزیدم..آروم گفتم:

-یا خدا!!

-شری چی شده؟

داختم دیوونه می شدم..سرمو گرفتم بین دستام وهق هق کردم...خدایا چرا هر چی بلا بود باید سرمن میومد؟

من چه گناهی کرده بودم؟..اگه..اگه درست بود چی؟..نه امکان نداشت..خب من اطلاعاتم در این خصوص کم

بود!..خب شاید...واای!..من..بهار...یا علی!

شاپرک مدام سوال می کرد که چی شده...بریده بریده گفتم:

-سه هفته گذشته!

-از چی؟ ..از چی سه هفته گذشته؟

کلمه ای که توی ذهنم خودنمایی می کرد رو به زبون آوردم:

-سامیار!

هق هق می کردم..گفت:

-دیگه چی شده؟

-چی می خواستی بشه؟ شاپرک، بهار..من که با بهار مشکلی نداشتم..ما که دوست بودیم؟

بریده بریده ادامه دادم:

-من همیشه هجدهم!

گریه امونم نداد...نگران بود...هینی گفت:

-مطمئنی؟

پلک زدم...گفت:

-اشتباه میکنی...باید با یکی حرف بزنی..یکی که...یکی که از این چیزا سر دربیاره!

کمی مکث کرد وگفت:

-اصلا برو دکتر!

می رفتم دکتر چی می گفتم؟ می گفتم من نمی دونم دقیقا الان زخم یا دختر؟ می گفتم سه هفته از وقت ماهانه م گذشته ومن هنوز...

یعنی من حاملا! لرزیدم...غیرممکن بود..اگه ..اگه این درست بود چه طوری سرمو بالا میگرفتم...من! ..شراره شایسته دختر حاج محمد شایسته ودرواقع دختر شهید محسن شایسته! ..برای منی که از این تبار بودم، ..امکان نداشت...نه ..به هیچ وجه! اشک می ریختم..ته دلم قرص بود اما بازم می ترسیدم..بازم اضطراب داشتم...نمی دونستم چرا، اما دلم هوای شهروز وکرده بود وهوای اون پدری که هیچ وقت ندیده بودمش ومادری که توی ۲۵سالگی مرده بود.. قسمش دادم که کمکم کنه، که مٹ همیشه هوامو داشته باشه..به خون پدر شهیدم..به خون شهروز شهیدم..به عشقم به پسرعموم! شوهرم... "شوهر"...دلم هوای آغوششو داشت..هوای نوازش هاش..هوای زینو گفتنش! از خودم خجالت می کشیدم...وقتی به این فکر می کردم که شاید با اون مرد

ناشناس بودم تا مرز سکتی می رفتم..در جواب سوال شاپرک که با کلی سرخ و سفید شدن ازم پرسید که تا حالا با سامیار رابطه نداشتی؟..فقط خندیدم...بلندوهیستیریک! سعی داشت آروم کنه...دادزدم:

-برو بیرون!

-اما شری!

نالیدم که:

-برو!

رفت...شاید باید با شهلا یا مامان صحبت می کردم...ولی نمی تونستم، با هیچکدوم صمیمی نبودم حتی با نفس و نیلوهم اونقدر صمیمی نبودم!

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق مامان، کلید خونه ی شهروزو از توی کشوی عسلی دراوردم...مهسا توی اشیخونه بود و مامان احتمالا رفته بود نون سنگک بخره...ازخونه خارج شدم، خوشحال شدم که کسی توی کوچه نبود...به سمت خونه ی ته کوچه رفتم...البته سنگینی نگاهی روحس می کردم...کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد شدم...تاریک بود...برقو روشن کردم...یاد تولد شهروز افتادم..همون تولدی که همه توش سیاه پوش بودن، حتی خودشهروز! و چند ماه بعد ما دوباره سیاه پوش خود شهروز!..گریه کردم، گله کردم..شکایت کردم ولی روم نمی شد ازوقایع چندوقت اخیر بگم...تخت و عکساش سر جاشون نبود واین احتمالا واسه این بود که مهسا کمتر دلنگ شوهرش بشه...که مهسا خودشو با "رها" آروم کنه...نمی دونم چه قدر گذشت که صدای زنگ موبایلم منو به خودم برگردوند..."امید!"...من هیچ وقت همچین اسمی رو توی گوشیم سیو نکرده بودم!. حوصله نداشتم اما جواب دادم:

-بله؟

صدای نه چندان آشنا و مردونه ای توی گوشم پیچید:

-سلام شراره جون!

با صدای لرزونی گفتم:

-شما؟

-امیدم!

گفتم:

-مزاحم نشید آقا!

قطع کردم..این هم یه دردسر جدید!..خدایا یعنی کی می تونست باشه؟

اشک هام رو پاک کردم واز اون خونه خارج شدم..خونه ای که هنوزم عطر شهروز رو داشت...به سمت خونه ی خودمون میرفتم که صدای شنگولی توی گوشم پیچید:

-به!..سیابندری...کی اومدی خانم خانما؟

چرخیدم..احسان! لبخندی زدم وگفتم:

-دیشب.

-شوورت کو؟

به سمت خونه ی عمو اشاره کردم..دهن باز کرد که چیزی بگه..واقعا حوصله نداشتم...دستمو گذاشتم روی دهنش وگفتم:

-حوصله ندارم..خواهش می کنم حرف نزن!

راه افتادم...بازم اون سنگینی روحس می کردم...بازوم کشیده شد...ایستادم:

-با سام اختلاف داری؟

-چرا اینطور فکر می کنی؟

-صبح دیدمش..پکر بود!

-این دلیل نمیشه!

-من نمی خوام دخالت کنم ..فقط منم مٹ داداشت...

حرفشو قطع کردم:

-احسان ولم کن..من به اندازه کافی داداش دارم!

قبل از اینکه کلمه ای به زبون بیاره، بوی آشنایی مشامم رو پر کرد...من مست این بو بودم...مست صاحب صدایی که با اخم جواب سلام احسانوداد ودستمو گرفت و کشید سمت خونه...

-ولم کن!

توی حیاط خونه ایستاده بودیم..حلقه ی دستش شل شد..با اخم اما آروم گفت:

-چی می گفت بهت؟

با حرص گفتم:

-واقعا که!

- فکر می کنی نمی دونم دوستش...

جمله ش با صدای شاپرک و حضورش توی حیاط نیمه تموم موند...

- شری اینجایی؟

بادیدن سامیار سلام کرد و ازمون خواست بریم داخل و خودش قبل ازما داخل شد... سامیار قبل از من وارد اتاقم

شد و منم پشت سرش، درو بستم.. با عصبانیت گفت:

- اگه فک می کنی طلاق میدم تا با خیال راحت بری پی عشقت کورخوندی!

مگه نه اینکه روزی چندین دفعه بهش می گفتم عاشقشم و اونم می گفت که دوستم داره؟ چرا این حرفو میزد؟

.. لا بد فکر می کرد من دروغ می گفتم!

جوابی نداشتم.. به چشمه‌هاش زل زدم و اشک ریختم... کلافه طول و عرض اتاق رو طی می کرد و موهاشو چنگ

می زد... صدای زنگ موبایلم بلند شد.. به سمتش رفتم تا از روی تخت بردارمش... می تونستم از همونجا اسم

"امید" رو ببینم... سامیار با عصبانیت زل زد بهم.. موبایل رو داد دستم و گفت:

- جواب بده.

- اما من...

دادزد:

- جواب بده!

نگران بودم که مبادا مامان صدای دادشو شنیده باشه... گوشی رو با دستای لرزونیکنار گوشم بردم:

- بله؟

- سلام نفسم!

هنگ کردم... با ترس زل زدم به سامیار.. از چشمه‌هاش خشم می بارید... ترسیدم... گوشی رو از دستم قاپید... از اتاق

بیرون رفت و درو به هم کوبید... کنار تخت روی زمین چمباتمه زد... کسی وارد اتاق شد، سرمو بالا اوردم.. مهسا

و شاپرک...

مهسا- چی شده؟.. خوبی؟

بغضم شکست... شاپرک گفت:

- فهمید؟

می دونستم منظورش قضیه ی صبحه...سرمو به علامت منفی تگون دادم، نفس راحتی کشید...مهسا کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت...برای مهسا گفتم...از همه چی! مهسا باهام حرف زد..ازم خواست برم دکتر...درخواستشو رد کردم...گفت خودش باهام میاد وبعداز کلی اصرار راضی شدم عصر باهاش برم...

از پراید هاچ بک مهسا پیاده شدم...استرس داشتم...می ترسیدم..مهسا کنارم ایستاد و دستمو توی دستش گرفت..به سمت مطب رفتیم که کسی صدام زد..لازم به چرخیدن نبود تا بدونم که اون فرد تمام زندگیمه! که نفسم به نفسش بنده..که عشقمه! چرخیدم، مهسا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-کیفم توی ماشین جا مونده!

وبه سمت ماشین رفت...

سامیار سه قدم بهم نزدیک شد...زل زد به چشم هام وبا شصتتش گونه مو نوازش کرد...چشمهام از غم چشماش سوخت! گونه م خیس شد...قطره ی اشکی که روی گونه ش چکید، دنیامو آتیش زد! آروم گفت:

-راسته؟ تو با اون پسره...؟

شاید اون صدای نه چندان آشنا، از رابطه گفته بود! والان هم که تابلوی مستطیل شکل مطب زنان، مزید برعلت! من دیگه نمی تونستم ادامه بدم..دیگه نمی شد..با شک..با تردید! دیر یا زود باید دل می کنداز حضورم، باید دل می کردم از حضورش، کنار هم نبودن برای هر دومون بهتر بود! خیال کردم اگه کنارهم نباشیم، دل هامون کنارهمن...باهمن..من نمی خواستم تصویرش توی ذهنم سیاه بشه...من می خواستم این اسم...این شخص...همیشه برام قابل ستایش بمونه!

نالیدم:

-بروسامیار...بروهمون جایی که دو سال پیش ازش اومدی!

به نگاه های مردم اهمیتی نمی داد...منم! بیشتر از همه خیزی روی گونه ش آتیشم می زد...

-راسته؟ منو نمی خواستی شری؟

بلند و بریده بریده گفتم:

-جان من سامیار...مرگ شراره برو...فقط برو!

چشماش خیس بودن...بلندتر از من دادزد:

-زینب؟

دلَم می خواست داد بزَنَم "جان زینب؟ ..بگو نفسم..بگو همه کسم" ..اما نمی شد...توی صداس التماس موج میزد..

-آره...راسته...اشتباه کردم، خام شدم!

تموم شد...همه چی تموم شد...هق هقم شدیدتر شد...دریای چشماش بارونی بود...لرزش شونه هاشو می دیدم وهنوز زنده بودم...اشک هاشو می دیدم وهنوز زنده بودم..عصبانیت ظهرش، حالا اینجوری فروکش کرده بود! مهسا رو می دیدم که توی ماشین نشسته بود...شاید چشمای خیس مهسا فقط خیال من بود...دو دست سامیار روی شونه هام قرار گرفتن...لرزیدم...بیشتر از هرزمان دیگه ای دلَم آغوشش رو می خواست...زل زدم به بارون چشمه‌هاش وسوختم! میون اشک های مردونه ش، گفت:

-می خواستم باورت داشته باشم!

دستاشو پس زدم ودویدم...مقصدم مشخص نبود...دلَم بارون می خواست..کاش بارون می بارید تا از سوزش قلبم کم کنه!

فصل سوم:

درو به هم دادم...هر چه قدر تلاش کردم، نتونستم قفلش کنم..با حرص یه لگدنثارش کردم که مش سلام با لبخند اومد سمتم..با یه دست درو کشید به سمت خودش وبا دست دیگه کلید رو توی درچرخوندوبا لبخند گفت:

-یادگرفتی دخترم؟

سری تکون دادم وگفتم:

-دستتون دردکنه!

کلیدهارو دستش دادم وگفتم:

-مشتی..دیرم شده باید سریع برم، در ورودی قلقش دست خودتونه، بی زحمت...

پرید میون حرفم وبا لبخند گفت:

-پیر شی دخترم...برو به درس ومدرسه ت برس!

لبخند زدم ازشنیدن لفظ "مدرسه"...کیفمو روی شونه م انداختم واز ساختمون بیرون اومدم...به سمت سمند مشکی رنگم رفتم، درو باز کردم وکیفمو گذاشتم روی صندلی جلو..صدای زنگ موبایلم بلند شد... "حامد"...پوزخندی زدم وزیر لب گفتم "دنیا خوب نیست"

-چیه؟

-شری؟ کوتاه بیا..بخدا من..

صدای آهسته ودردمندش نه دلم رو لرزوند ونه قلبم روفشرد... "هرکسی که "اون" نمی شد"

حرفش رو قطع کردم:

-علاقه ای به گفتن دوباره ندارم اما می گم...من هیچ علاقه ای به شخص تو ندارم..از اولشم هیچ وعده

وعیدی ندادم که حالا طلبکاری..گفتی یه دوستی ساده، گفتم باش...با خودت چی فکر کردی؟

-میای دانشگاه؟

هوفی کشیدم؛

-آره، شرکت بودم.. توی راهم دارم میام!

آروم وگرفته گفت:

-پای یه نفر دیگه درمیونه؟

کفری شدم..کمی صدامو بالا بردم:

-تکراری شدی واسم..تکراری حامد!

وقطع کردم...پامو روی پدال فشردم وراه افتادم سمت دانشگاه...به ترافیک خوردم، دستمو گذاشتم روی بوق

ومشتی به فرمون کوبیدم...ماشینی کنارم ایستاد...نگاهی انداختم وپوزخندی زدم...دوتا جوونک که از زیر جارو

برقی بیرون اومده بودن!..شیشه رو داد پایین:

-حرص نخور خانومی..کچل میشی!

اگه مثل دوسال پیش بودم حکما جوابی نمی دادم اما این روزا عجیب بی اعصاب بودم:

-توام زیاد از حدت (...) نخور، مریض میشی!

ماشین جلویی حرکت کرد..با بیشترین سرعت به سمت دانشگاه راندم...الاغکای سیخ سیخی چه عروسکی هم

زیر پاشون بود!

از ماشین پیاده شدم وبه سمت سالن رفتم..یه ربعی از کلاس گذشته بود...کسی صدام زد، .. "حامد"...با اکراه

چرخیدم وگفتم:

-چی می خوای؟

زل زد بهم:

-خیلی پستی!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-مرسی که یادآوری کردی!

منتظر جوابش نشدم و به سمت سالن رفتم... بازوم کشیده شد... باخشم زل زدم بهش، انگشت اشاره م روجلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-بارچندمته؟ هان؟ ..بهت نگفته بودم بهم دست نزن؟

هوفی کشید و گفت:

-کلاست تشکیل نمی شه.

به سمت ماشینم رفتم... حوصله ی کلاس بعدی رو هم نداشتم... سرم وحشتناک درد می کرد... شنیدم که گفت:

-بابک آدم خوبی نیست!

روی پاشنه پا چرخیدم:

-به بدی یا خوبیش چی کار دارم؟

به سرتاپاش نگاهی انداختم و ادامه دادم :

-حداقلش اینه که آس و پاس نیست!

شاید اگه مثل قبل بود واسه خاطرگفتن این جمله یه هفته تمام گریه می کردم... ولی نه من اون شراره ام و نه دلم اون دل شیشه ای!

ماشینو جلوی درخونه پارک کردم... کیفم رو برداشتم و پیاده شدم... درو باز کردم و وارد شدم... هوفی کشیدم... دوباره پرهام اینجا بود و گیر دادناش شروع می شد... سلام بلندی کردم، که فقط از مامان جواب شنیدم... نگاه پرهام میخ رژ صورتی رنگم شد... برعکس هر دفعه فقط زیر لب زمزمه کرد:

-لا اله الا الله!

خواستم برم توی اتاقم که شیطونک زلم به پاهام چسپید... خم شدم و بغلش کردم:

-چطوری نفسم؟

-چرا دیر میای خونه عمه جون... دلم برات تنگ میشه خب!

لبخندی زدم و گفتم:

-چون که کار دارم... باید درسامو بخونم تا خانوم مهندس شم!

زیر زیرکی به کیفم نگاه میکرد...خندیدم و نایلون خوراکی رو دادم دستش..با جیغ جیغ رفت طرف مامان شوکت وگفت:

-مامانی بین عمه شری قوص(قرص) خریده واسم...

خندیدم..منم بچه بودم به اسمارتیس می گفتم قرص...مامان از توی آشپزخونه بلند گفت:

-تو باز واسه این بچه ات و آشغال خریدی؟

خندیدم و گفتم:

-خب این بچه هم دل داره!

پرهام نگاهی بهم انداخت وگفت:

-تو چی؟ توام داری؟

اووف!

-پرهام دوباره شروع نکن!

-نه خیالت تخت..بیشتر از این خودمو خرد نمی کنم!

کفری شدم...نفسموبا صدا فوت کردم..صدای شادی توی فضای خونه پیچید:

-به به خانوم با کلاس...ناپیدایی؟

چشم دوختم به شکم برآمده ش و گفتم:

-گرفتارم!

پرهام پوزخندی زد:

-ههه آره گرفتار!

متوجه چشم غره ی نیلو شدم..آروم رو به پرهام گفتم:

-به تو ربطی نداره!

مامان با عصبانیت گفت:

-شری با داداشت درست حرف بزن!

-ههه یادتون رفته مٹ اینکه...

به پرهام اشاره کردم و گفتم:

-ایشون فقط پسرعموی منه!

به سمت اتاقم دویدم...چه کلمه ی ازار دهنده ای بود این "پسرعمو"...روی تخت دراز کشیدم..باز زانو هام درد می کرد...عضلاتمو منقبض کردم، فایده ای نداشت...یه مسکن قوی ازتوی کیفم برداشتم وبی آب دادم بالا...سر دردم انقدر شدید بود که گردن و دست راستم هم درد می کرد..تنها داروی تسکین این درد خواب بود! چشمهامو بستم...علاوه بر درد فکر وخیالش ولم نمی کرد..بعداز گذشت یک سال وهفت ماه وچهارده روز هنوزم بهش فکر می کردم اما نه مثل قبل!

زنگ رو فشردم...یه کم می ترسیدم...صدای بابک به این ترس اضافه کرد:-فکر نمی کردم بیای!

-می بینی که اومدم..بازکن!

بی خیال آسانسور شدم وچون طبقه ی دوم بود از پله ها بالا رفتم..درب واحدش نیمه باز بود..وارد شدم..پیداش نبود..روی کاناپه نشستم وپای راستمو روی پای چپم انداختم..در یکی از اتاقا باز شد...از تیشرت زرشکی رنگش خوشم اومد...رفت سمت آشپزخونه وگفت:

-چی می خوری؟ چای قه...

میون حرفش پریدم:

-چیزی نمی خورم...کارت رو بگو!

با دوتا لیوان شربت وارد هال شد...به سمتم نیم خیز شد وگفت:

-آب انبه واسه سیا خانوم...

خندیدم وگفتم:

-دلت آب...پوست به این خوشرنگی!

باز نیم خیز شد سمتم و آرام گفت:

-واسه همینه که تو اینجایی!

-یعنی فقط پوست برات ملاکه؟

به سر جاش برگشت وگفت:

-نه..خیلی چیزهای دیگه م هست..

کمی از آب انبه مو مزه مزه کردم..طعم خوبی داشت...مثل اینکه همه از علایق من خبر داشتن...

گفتم:

-خوب چی کارم داشتی؟ می دونی که نزدیک سال تحویل می خواهم کنار خونادم باشم..

-تا اونجایی که شنیدم یه داداش بیشتر نداری که اونم آمریکا زندگی می کنه!

زل زدم به چشم های قهوه ای و خوش حالتش..

-به تو ربطی نداره!

-خیلی خوب خانومی..مانیومدیم دعوا کنیم که...

-منم دقیقا می خواهم همینو بدونم..با من چی کار داشتی؟

-بریم خرید؟

باتعجب گفتم:

-خرید؟

-آره عزیزم...می خواهم با سلیقه تو خرید کنم!

-سرم درد می کنه بابک..

-بوسش کنم خوب شه؟

اخمی کردم...خندید و گفت:

-میرم آماده شم..

در فاصله ی این یک سال و خورده ای انقدر تجربه کسب کرده بودم که هرکسی رو از روی قیافش قضاوت می کردم و در اینکه بابک از اوناش بود اصلا شکی نبود...به قول یاسی "این پسرای بی که خونه مجردی دارن همهمیشه یه ریگی به کفششون هست!" بی اختیار لبخند زدم..این تعطیلات بالاخره از آنکارا دل می کنن و میومدن...هم اون وهم احسان...هنوزم ازدواجشون و باور نداشتم، بعداز اون همه کل کل ودعوا! انگار هرکی که من دوستش داشتم...هرکی که سنگ صبور من بود...هرکی که می تونستم خودمو واسش خالی کنم، باید میرفت...قصه قصه ی رفتن بود شاید...آهی کشیدم..از یادآوری سنگ صبور چشم سبزم بغض کردم...بازم همون صحنه..همون خیابون..همون تریلر..همون زن بیوه ی ۲۲ساله...همون وهمون! اشک هامو پاک کردم، این روزا تنها دلیل اشک ریختم همون چشم سبز بود و بس..حتی به خاطر اونی که تمام فکر وخیالم رو تسخیر کرده اشک نمی ریختم..فقط میگفتم "دَرک"

اما کاش یه کم فقط یه کم به حرفام اعتقاد داشتم...

چشم دوختم به بابک...همیشه خوش تیپ بود...و همین بود که یه سر داشت و هزار سودا!

-بریم؟

نفسمو فوت کردم:

-بریم.

سوار ماشین عنابی رنگ بابک شدیم...هیچ وقت علاقه ای به یاد گرفتن اسم ماشین های جور واجور نداشتم..خصوصا این ماشین که زیاد مثلش ندیده بودم...خیابون ها شلوغ بود و جای سوزن انداختن نبود چه برسه به جاپارک! دورتر از پاساژ پارک کردیم...فروشگاهی که واردش شدیم بر خلاف انتظارم خلوت بود...با سلیقه من یه دست کت وشلوار..چندتا جین وچند تا تیشرت برداشت...خر پول بود دیگه، کاریش نمی شد کرد!..رو بهش با

عجز گفتم:

-تموم شد؟

خندید وگفت:

-آره بریم!

وارد یه مغازه مانتو فروشی شدیم..می خواستم رنگ سفید یا کرم بخرم اما مدل هایی که این رنگ ها رو داشت خوب نبودن..مدل یه مانتوی مشکی که با طلایی روش کار شده بود توجهمو جلب کرد...

-چی شد شری؟

هوفی کشیدم وبه مانتوی مشکی اشاره کردم:

-من این مدل رو دوس دارم ولی سفیدش فروش رفته...

خندید وگفت:

-چرا یه دونه داره.

به زنی که از همون مانتو رنگ سفیدش توی دستش بود اشاره کرد وگفت:

-مطمئن باش سائزش نمیشه..

نمی تونستم از اون مانتو بگذرم..فوقش اون زنی که یه کم تپل بود یه تن زده بود فقط..همین! واسه انقدر که

کثیف نمیشد..با این تفسیر که توی خونه می شستمش چند بار!

زن از اتاق پرو بیرون اومد وروبه فروشنده گفت:

-چطوره؟

خندم گرفته بود...چه اعتماد به نفسی داشت..۳تا از دکمه های مانتو باز بودن...بابک ریز ریز خندیدوگفت:

-به تنتون زار می زنه!

زن چشم غره ای رفت..فروشنده هم ریز ریز می خندید...یه مانتوی مشکی رنگ واون سفیده رو که یه کم هم گشاد بود واسم، برداشتم که بابک نداشت من حساب کنم و خودش حساب کرد...منم که از خدام بود!

ساعت حدود ده شب بود...به سمت ماشین می رفتیم که بابک گفت:

-راسته که مطلقه ای؟

گفتم:

-قرار نشد فضولی کنی!

-خوشتیپ بود؟

اخمی کردم...لب هاش به خنده ای کش اومد...به جلوخیره شدم وبه ماشینی که ده متری ازمون فاصله داشت...دستی دور کمرم حلقه شد...لرزیدم...رو کردم سمت بابک تا دستشو پس بزنم که پژوی نوک مدادی پرهام توجهمو جلب کرد ونگاهی که میخ پیاده رو ودستای بابک شده بود ومن! هیچی دیگه باید اشهدمو میخوندم...با عصبانیت دست بابک رو پس زدم اما خبری از ماشین پرهام نبود...شونه ای بالا انداختم..."یه طوفان حسابی در انتظارم بود"

-چرا امل بازی درمیزی؟

-خوشم نمیاد بابک!

-انتظار داری باور کنم دختری که به راحتی وارد خونه ی بی افش میشه از لمس شدن خوشش نمیاد؟

-هرجور دوس داری فکر کن ولی به من دست نزن!

با ماشین بابک تا جلویدر خونه ش رفتیم...پیاده شدم وبه سمت ماشین خودم رفتم..خواستم سوار شم که حس کردم پشت سرمه..

-نمیای تو؟

-این وقت شب؟

نزدیک شد...فاصله ش باصورتتم دو وجب بود...برخورد نفسش به صورتتم حالمو بهم می زد...

-می ترسی؟

-چرا باید بترسم؟

درواقع می ترسیدم وحتى به اون کمر بند مشکی تکواندو ی خودم هم ایمان نداشتم... نمی دونم، شاید ترسم مشخص بود که گفت:

-ترس..اگه اراده می کردم، جای اینجا، توی تخت خوابم بودی...

به تنها چیزی که اون لحظه فکر می کردم این بود که این دوستی هرچه سریع تر باید تموم میشد..بابک می تونست خطرناک باشه...اونم برای یکی مثل من و با شرایط من!

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم و کاری کنم، بوسیدتم! لرزیدم...هلش دادم و با صدایی که سعی کردم لرزشش مشخص نباشه؛ گفتم :

-هنوز منو نشناختی!

امروز روز سوم دوستی مون بود که به گند کشیده شد... حالا هم که چیزی نشده بود...فوقش دو تا مانتوی خداتومنی ازش آب خورد...پوزخندی زدم..حالم بد بود...لبام گز گز می کرد و حالت تهوع داشتم..سریع دم در خونه پارک کردم و رفتم داخل...هجوم بردم سمت روشویی ای که توی حیاط بود و بالا اوردم...لعنت به تو بابک ..اها! ..آبی به صورتم زدم و حالم که بهتر شد...وارد خونه شدم...پرهام هم دست به سینه رو به روی در ایستاده بود...زیر لب سلامی گفتم که برق از سرم پرید... صدای عربده ش مطمئنا تا خونه ی شهلا هم می رسید!

-هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که یه مرد غریبه که معلوم نیست کیه واز کجا اومده، توی خیابون، خواهرمو توی بغل می گیره...

مامان با دست زد روی گونه ش...پرهام از لای دندوناش غرید:

-باید می کشتمت...

چیزی نگفتم...ادامه داد:

-همون وقتی که هفت قلم ارایش می کردی ومی رفتی بیرون، همون وقتی که...

با سیلی ای که بهش زدم ساکت شد...داد زدم:

-اینو زدم که بدونی نباید توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی...ادعای برادری هم برای من نکن چون خوب می دونی که برادرم نیستی..توقفط پسرعمومی وحق نداری توی کارهام دخالت کنی...فهمیدی؟

مامان شوکت درحالی که گریه می کرد گفت:

-شری مامان...

گفتم..بلند گفتم:

-توام مادر من نیستی..مادر من اسمش شعله بود، شوکت خانوم!

دیدم که مامان روی زمین دولا شد...دیدم که پرهام با بهت نگاهم می کرد...دیدم وگذشتم وباز به اتاقم پناه بردم...باز روی تخت دراز کشیدم..باز مسکن بی آب دادم بالا...باز چشمامو بستم وباز فکر کردم به نا باوری هام...به یک سال وهفت ماه وهفده روز پیش...همون روزی که ده مرداد بود...روزی که با کلی دلیل ..مدرک..اشک..آه والتماس مرد چشم آبییم..مرد افسانه ایم..راضی شد که بره..با انگ هایی که درواقع به من نمی چسپید اما انکارشون نکردم! با تمام شک وشبهه ای که داشت اما بازم رو کرد سمتم وگفت: "میام شری...میرم که دور باشیم تا بتونیم فکر کنیم...اما میام..می دونم که میام"

ومنم دل خوش کردم به همین یه جمله...روز وشبم یه جمله بود...یه کلمه... "میام"...دلم تنگش بود...خیلی تنگ..اما دلم خوش بود..تب می کردم اما بازم دلم خوش بود که میاد...سرمو می ذاشتم روپای سنگ صبور چشم سبزم..رو پای مهسام و باهاش درد ودل می کردم...مهسا بهم گفت سرپا باشم..گفت مثل قدیما باشم..گفت به خودم بیام ومن دل خوش به همون کلمه و تصمیم گرفتم سرپا باشم...رفتم پیاده روی..چند متر ازخونه دور نشده بودم که یه تریلر دیدم ومردمی که حلقه زده بودن دورش وفیلم می گرفتن...یه زن با مانتوی بنفش رنگ که می رفت توی بازار تاواسه رهاش خرید کنه! هنوز باورش ندارم...باورندارم که تیکه تیکه گوشت های اون سنگ صبور چشم سبزم رو خودم از زیر چرخ های تریلر کشیدم بیرون...که توی صورت خورد شده ش دیگه اثری از اون زیبایی نبود وچشمای سبزش بسته بودن...که روی اسفالت خیابون نشستم وزل زدم به گوشت های چرخ شده ش ومهسایی که هیچ چی ازش نمونه بود ...که سی وشش ساعت همون جا روی اسفالت نشستم وضجه زدم ..که هیچکس منو نفهمید...که دردمو نفهمیدن...که نفهمیدن ناباوریم رو وقتی به رها زل می زدم...

تمام تنم درد بود...تمام استخونا ومفصلام درد می کردن ودرد سروحشتناکم هم اضافه! انگار هجوم دردها صدسال پیرم کرده بود..پیرشده بودم وهنوز تا بیست ودوساله شدنم، پنج ماه فاصله داشتم...

زل زدم به چشم های آبی رنگ رو به روم...چراهیچ وقت نفهمیدم که چشمای اونم آبی! شاید چون فقط مات آبی خودم بودم وبس...دوباره یادش..خاطراتش وخنده هاش...آغوش ونوازش هاش و اسمی که ممنوع شده بود واسم! ..سرمو به طرفین تکون دادم..من بچه بودم واون بی لیاقت...

-فکر نمی کردم دیگه بینمت؟

گفتم:

-اینجا چی می خوای؟

توی جاش جا به جا شد:

-فکر می کردم قراره مهندس میلاد شایسته رو ببینم؟

-حالا که منو می بینی!

-قبلنا چادری بودی؟

اخمی کردم و گفتم:

-به تو ربطی داره؟

-خیلی دلم می خواست دوباره ببینمت...میلاد برادرته؟

سری تکون دادم:

-ولی من نمی خواستم دیگه ببینمت!

-اشتباه می کنی من...

دادادم:

-نه اشتباه نمی کنم...تو و اون عوضی دست به یکی کردین زندگی منو خراب کنین..شکایتی ندارم فقط می

خوام بدونم چرا؟ چی گیرتون میومد؟

چیزی نگفت...صدامو بالاتر بردم:

-اون موقع خام بودم، بچه بودم وبی تجربه ولی حالا خدا هم با خداییش نمی تونه از پس من بریاد...پس

گورتو گم کن..دیگه چی می خوای از زندگی من؟

ارنج هامو گذاشتم روی میز و سرمو بین دستام گرفتم...آروم گفتم:

-من ازش خوشم میومد...شیطون بودوخوشگل...وقتی بهم گفتم "نه" فروریختم...هزار دفه التماسش کردم

وبازم گفتم نه...اون روزی که تورو سوار کردم اصلا طبق نقشه نبود واون به هیچ وجه از صحبت های بین من

وتو با خبر نبود...وقتی از شیراز رفتی فهمیدم اون و امید پسرعموش دست به یکی کرده بودن تو رو برای سامیار

خراب کنن...می دونستم انقدر دوست داره ودوشش داری که محاله موفق بشن اما در کمال ناباوری شنیدم که

طلاق گرفتی...شراره، من خیلی وقته دنبال یه آدرس که ازت حلالیت بطلبم..به خدا منم رو دست خوردم...تا

شیش ماه خواب وخوراک نداشتم...من هیچ کاره بودم توی اون جریان...

دادزدم که:

- دروغ می گئی... من اون ساده لوح دوسال پیش نیستم پوریا!

- به جان پاپلی من کاره ای نبودم... منم رودست خوردم.. فک می کردم دختر خویبه... پاپلی شاهده!

پوزخندی زد:

- پاپلی خواهرته.. انتظار داری باور کنم؟

انگار می خواستم یه چیزی رو بدونم.. فقط یه چیز... آروم گفتم:

- بهار... الان کجاست؟

شنیدم که آروم تر از من گفت:

- فرانسه.

فرو ریختم... یعنی ممکن بود که؟

بعد از کمی مکث گفت:

- پاریس!

با بغض زل زدم بهش:

- آره پوریا؟

سکوت کرد... سکوت کرد و بیشتر از قبل شکستم... چی بود توی گذشته که هر روز ناباور ترم می کرد؟ پرهام رفت پاریس... رفت تا بدون چیه بین ما گذشته و وقتی برگشت، تمام دنیام از بین رفت... تمام دلخوشیم پودر شد... مگه یه دختر بیست ساله چه قدر طاقت داشت که در عرض دوماه؛ کلی تهمت وافترا بشنوه.. مرگ و تیکه شدن هم صحبتش رو ببینه و دم نزنه! .. و تیر آخر چه بد توی قلبم فرو رفت که پرهام اومد و گفت "دیگه نمیاد شراره.. گفت خودتو پاسوزش نکن... گفت دیگه بهت اعتماد نداره... نامزد کرده شراره.. نامزد"... من هنوز زنش بودم.. شرعا و عرفا... هیچوقت حرفای پرهام و میلاد رو یادم نمیرفت که می گفتن "لیاقت نداشت.. به درک... بذار بره.. پسره ی بی همه چیز بی لیاقت"... ماما هم گاهی می گفت "شهروزم خواهر عزیز کرده ش رو دست اون سپرد" و من هی فک می کردم که نامزدش از من خوشگل تر بود؟ .. از من سر تر بود؟ یعنی سامیار دیگه به من فکر نمی کرد؟ یاسی که خودش دوست چندین وچند ساله ی سامیار بود، گفت "شری، سامیار لایق تو نبود... همون بهتر"... و من طلاق غیابی گرفتم .. عمو وزن عمو شرمزده، قلب عمو رو بهونه کردن و رفتن دماوند...

"بهار خیلی از من خوشگلتر بود..."

از شرکت بیرون زدم... از شرکت مشترک من و میلاد... میلاد زیر پروبالم رو گرفت.. منو به شرکت و دانشگاه مشغول کرد که یادم بره... میشد؟ کی یادش میرفت؟ اگه خودش بود می تونست؟ شاپرک هم دورادور مشاوره میداد ولی اونم نمی دونست.. دردمو نمی دونست... مگه اون دید؟ .. مگه مثل من رنج کشید؟ .. مگه اونم مهسا رو تیکه پاره دید؟ .. مگه شاهد گریه های هرروزه ی رها و مامان مهسا گفتنش بود؟ .. مگه شاهد افسردگیش بود؟

گریه می کردم برای خاطر اونی که گریه کردن رو خودم براش ممنوع کرده بودم.. درست همون موقع که پرهام گفت نامزد داره.. همون موقع که رو پام و ایسادم و سنگ شدم.. وقتی که خودمو گم کردم.. چادرمو گم کردم... چادرو کنار گذاشتم تا دیگه کسی نگه "حرمت چادرو نگه نداشت"... آرایش کردم که شبیه دخترای پخته به نظر بیام.. با هرکسی، پسر یا دختر گشتم تا همه قشری رو بشناسم و دیگه اون شری ای نباشم که از جمع خانوادگیش به بیرون دیگه هیچ کی رو نمی شناخت... شدم شراره ای که حرمت مادر و برادرشو شکست تا دق ودلی خالی کرده باشه... من عوض شدم، عوض شدم و عوضی... دل شکستم و هرکدوم گفتن ایشا... یکی پیدا بشه دل خودتو بشکنه و هیچ کدومشون نمی دونستن دیگه دلی نمونده که بشکنه.. وجودم شکسته بود، دل که دیگه هیچ!

گوشه ای پارک کردم... سرمو گذاشتم روی فرمون وهق وهق کردم... غروب بود که به سمت خونه راندم... کوچه مون هم خیلی خاطره داشت! بابا.. مهسا.. شهروز! .. شهروزی که بی عشقش دووم نیاورد توی اون دنیا و ما موندیم ورها... رهای بی پدر... رهای بی مادر... رهای سه ساله...

عمو وزن عمو رفتن... احسان رفت.. یاسی رفت.. سمانه و امیر حسینم، اونا هم رفتن کانادا... دیشب؛ دقیقا همون لحظه ای که پرهام منو با بابک دید، نیلو دردش گرفته بود و "آرشام" به دنیا اومد...
بارون میومد.. بارون اسفند ماه... توی کوچه، تکیه به دیوار خونه مون نشستم روی زمین... چشم دوختم به تراس اتاقش...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

لبخند روی لبم از مرور خاطرات شیرین بود؛

اون موقع که همه اومده بودن شیراز خونه ی ما... توی اتاق بودم، صدام کرد:

-نفس؟

که نفس جواب داد:

-بله؟

اخمی کرد و گفت:

-نفس خودمو گفتم بابا!

نفس ایشی گفت ومن از ته دل خندیدم...

-چرا اینجا نشستی دردت به جونم؟

با صدای مامان شوکت به خودم اومدم...به سمتم دوید...زیر بازومو گرفت:

-پاشو مادر..پاشوقربونت برم..

با دادی که دیشب سرش زده بودم هنوزم مهربون بود...هنوزم دخترش بودم، دختری که دخترش نبود...گریه می

کرد...اشکشو می تونستم با آب بارون تشخیص بدم چون قبلا معبودم بود...سجده گاهم "مادرم"

-تنت داغه مادرم...با خودت چه کردی؟

لباس هامو عوض کردم، روی تخت نشوندم ولیوان شیر داغ رو داد دستم...گفتم:

-مامان شوکت؟

-جان مامان شوکت؟

آروم گفتم "هیچی" شاید نشنید...چون خودم هم به زور شنیدم " دستش روی دستم قرار گرفت:

-همیشه به شعله حسودیم می شد، از من خوشگلتر بود...پدربزرگت خیلی دوستش داشت، حتی بیشتر از عمه ت

که تک دخترش بود.. اصلا یه جورایی مهره ی مار داشت، خودشو تو دل همه جا می کرد...

خندید:

-جوون بودم دیگه...هی نگاهش می کردم وبادی به غبغب مینداختم وباخودم می گفتم "من عروس ارشدم"

ولی اون همیشه مهربون بود...وقتی مُرد فهمیدم دنیا از چه قراره...فهمیدم چه گوهری از دست رفته..وقتی یاد

حرفام می افتادم شرمنده می شدم با این حال که چیز بدی هم بهش نگفته بودم...وقتی تورو دادن به من، از

همه بچه هام برام عزیزتر شدی چون یادگار شعله بودی...تو قلبت صافه مثل مادرت، مثل حاج محسن...از نظر

قیافه ای هم به هردو شباهت داری..

بغض کرد:

-درسته مادرت نبودم ونیستم ولی ازت توقع داشتم اگه مشکلی داشتی باهام مشورت کنی...وقتی حال بد اون

روزات رو دیدم زنگ زدم به سامیار وگفتم "اینه رسم امونت داری؟ این بود دختری که ما سپردیم بهت؟" ولی

اون گفت شراره خودش نخواست ادامه بده... دلگیر شدم، چون خودسرتصمیم گرفتی.. چون منو مادر که هیچی ولی مثل یه دوست هم حساب نکردی...

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست... بغض کردم... سردرد امونم نداد.. یه مسکن و خواب آور قوی خوردم و خوابیدم...

صبح رفتم شرکت و باز پوریا رو دیدم.. با هم حرف زدیم، از گذشته.. از حال.. از پاپلی.. از دانشگاه و از شرکتش و شرکت ما.. از اسم ممنوعه و از خودش؛ خود پوریا کریمی... قهوه خوردیم و من ساعت یک رفتم خونه ناهار خوردم و ساعت سه - چهار باز رفتم سمت دانشگاه... با بابک بحثم شد... سرکلاس درس با شوخی های یکی دوتا از پسرا و دخترا یاد بهار می افتادم و نمی دونستم چرا هنوزم ازش متنفر نبودم؟.. چرا برای پوریا درد هامو ریختم روی دایره؟ پوریا جدیداً همون حسی رو بهم می داد که یه روزی شهروز!

سر راه برای رها خوراکی خریدم و رفتم سمت خونه و باز اتاقم و بدن درد و سردرد شدید و خواب! و باز فردا یه روز دیگه مثل امروز شاید کمی متفاوت تر...

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم... کسی ازم آویزون شد... عطرش آشنا بود... می شناختمش... عطر خودش، عطر چادر مشکی رنگش.. گفتم: - رسیدن بخیر شاپرک خانوم.

سه ماهی می شد که ندیده بودمش.. صورتمو بوسید و گفت:

- با کلاس خودمی!

از خودم جداش کردم و رفتم سمت اتاقم... مامان گفت:

- یه امشبو محض خاطر این خواهرت توی جمع آدما باش...

لبخندی زد و گفتم:

- میرم لباس عوض کنم.

اومدم پایین و همپای شاپرک مشغول بازی با رها شدم... نیلو و پرهام هم اومدن، نیلو بچه رو سمتم گرفت و گفت:

- ملاقات که نمیای... حداقل بعداز چند روز بیا برادرزاده تو ببین!

چشم های قهوه ای که به قول پرهام ترکیبی از مشکی و عسلی بود و پوست سفید... سکه ای رو که قبلاً برایش

خریده بودم دست نیلو دادم.. نفس و میلاد هم اومدن... بعداز چندین ماه اون شب شام خوردم

در کنار خانواده.. باشوخی های میلاد و شاپرک خندیدم.. آخر شب هم سرم درد نداشت حالم خوب بود.. خوب خوب.. البته خوب بودن حالم پدیده بود و باور نکردنی...

"چندروز بعد از رفتنش رفتم دکتر زنان... عقب افتادگی ماهانه م فقط برای کیست بود... یه کیست ساده که علت حضورش حمام رفتن زیاد در دوران قاعدگی بود و بس...

و من چه قدر خودمو اذیت کردم به خاطرش و چه فکریایی که نکردم.. همیشه از فکرش خنده م می گرفت... خنده که نه، زهرخند!"

شرکت رو به حسینی سپردم و با پوریا رفتیم بیرون.. با پاپلی آشناشدم و پوریا ازم خواست سوءتفاهم هارو فراموش کنم... حضورش خوب بود... ده درصد از آرامش رفته م رو بهم برمی گردوند... شوخی می کرد و به مردم متلک می انداخت...

با بیست دقیقه تاخیر سر کلاس رسیدم ... شب بازم رفتم خونه و اتاقم! نزدیک به دو سال بود که اتاقم دوست داشتنی ترین جای دنیا بود... کتابم رو باز کردم تا بخونم، کار و درس تنها چیزی بود که وقتی بهش مشغول می شدم از درد ها چیزی نمی فهمیدم، سرشاپرک از لای در اومد تو:

-بدو بیا شام!

اخمی کردم:

-یه در می زدی بد نبود؟

چیزی نگفت و رفت... شاید ناراحت شد شاید هم نه... شاپرک قبلا زودرنج نبود ولی هجوم رنج ها هرکسی رو زود رنج می کرد ولی هجوم بیش از حدشون من رو زود رنج نه؛ سنگ کرده بود... ناراحت نمی شدم چون اون شراره شیشه ای دو-سه سال قبل رو گم کرده بودم.. آره گمش کرده بودم میون خاطرات همون فعل ماضی.. میون ناباوری هام!

پرهام-به من ربطی نداره باشه درست... این که دیگه برادرته!

گفتم:

-منم نمی گم برادرم نیست... هست ولی زندگی من به خودم ربط داره!

پرهام-تو به این میگی زندگی؟ اینکه از صبح میری بیرون و معلوم نیست چه غلطی می کنی و شبم برمی گردی و می چپی توی اون اتاق...

امیرحسین خودشو انداخت روی کاناپہ..سرشو بین دست ہاش گرفت وگفت:

-پس کی می خوای فراموشش کنی؟ لیاقتت رو نداشت..ہمین وبس..بچسب بہ زندگی..ازدوا...
پریدم میون حرفش:

-من خیلی وقته فراموشش کردم ودرضمن چسپیدم بہ زندگی!

پرهام-البته شاید ہم اون شایعہ ہا حقیقت داشتن..از این آدمی کہ الان من می بینم بعید نیست...
ہوفی کشیدم...نیلو با بہت گفت:

-پرهام؟

دلہ می خواست بگم "بہ تو ربطی ندارہ" واز طرفی نمی خواستم بیشترازاین ادمای دور وبرمو
برنجونم...امیرحسین آروم گفت:

-این بحث ہمینجا خاتمہ پیدا می کنہ...من بہ پاکی خواہرم ایمان دارم!
پوزخندی زد...مامان طلبکارانہ گفت:

-حسین درست میگہ...ہرکی عیب ناموشو می پوشونہ این پسر روی خواہرش عیب می ڈارہ؟

ہہ چہ جالب ہرکسی این داداش مارو یہ چیزی صدا می زد...یکی ساتیار یکی امیر حسین..یکی امیر..یکی
حسین...

پرهام رفت توی حیاط ودرو محکم بہ ہم کوبید کہ صدای گریہ ی آرشام بالا رفت...حوصلہ ی جمع رو
نداشتم..بہ سمت اتاقم رفتم کہ سمانہ گفت:

-چی ہست توی اون اتاق کہ اینقدر دوشش داری؟

جوابی ندادم...کنار تخت روی زمین نشستم وپاہامو توی بغلم گرفتم..درباز شد..گفتم:
-شاپرک برو بیرون..

صدای بچہ گونه ای توی گوشم پیچید:

-عمہ جون منم رها خانوم..بیام تو؟

خندہ م گرفت..چہ قدر خودشیفته بود این بچہ "رهاخانوم"..گفتم:

-اومدی کہ...

دستامو باز کردم وچہارزانو نشستم..روی پام نشست:

-عمہ شری؟

-جانم؟

-چرا عموپرهام دعوات کرد؟

نفسمو باصدا دادم بیرون...نه آرامش داشتم ونه خوب بودم..من همون خنده های از ته دل..همون قهقهه ها..همون مجلس های غیبت قدیم رو می خواستم!

-عمه؟ مامانی گفت برای سال تحویل همه میان..مامان مهسا هم میاد؟

چرا بعد از گذشت یک سال ونیم هنوز مدام اسم مهسارو تکرار می کرد؟ بهش چی می گفتیم؟..به یه بچه ی سه ساله چی می گفتیم؟ خدایا!..خودت به داد دل این بچه برس...با بغض گفتیم:

-رها خانوم..مامانی داره صدات می کنه ها؟

بدوبدو رفت بیرون...بازم من بودم و گوشه کنار اتاق...بازم مثل قبل یه پارچه ی مخمل سبز رنگ گوشه ی اتاق بهم چشمک می زدویه چادرسفید با گلهای یاسی و گلبهی...زیرلب گفتیم:

-بینیخال..من و چه به نماز!

دلم بدجور هوس کرده بود...دلتنگ بودم...دلتنگ اون بالای...دلتنگ شراره شایسته..نه..دلتنگ زینب شایسته!
..دلتنگ هرکی که نبود..هرکی که وجودش این روزا محو ویاکمرنگ شده بود...ذهنم جرقه زد "دلتنگ پشت بومم"

قبلا حس می کردم اونجا به خدانزدیک ترم...دلتنگ بودم واشکم درنمیومد..ساعت ها نشستم وزل زدم به آسمون اسفندماه...هوا ابری بودولی از سرمای قبل خبری نبود...قطره ی بارونی روی دستم نشست "لعتنی"
باز برگشتم اتاقم...چندتا میس کال از پوریا ودوتا ازبابک داشتم...به دقیقه نکشیده موبایل دوباره زنگ خورد "پوریا"

-بله؟

-سلام..چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟ پاپلی خوبه؟

-همه خوبن، پایه ای بریم بیرون؟

-کی؟

-فردا...بریم کوه.

فردا جمعه بود...پوریا خوب بود..کنارش آدم از همه چی غافل می شد...

- او هوم.. پاپی هم میاد؟

- نه پاپلی نیامد... باماشین من میریم، ساعت شیش سر کوچه تونم.

- او کی.. ولی مگه آدرس رو می دونی؟

- اههه دست کم گرفتی مارو؟

- از کجا می دونی؟

- نفهم خانوم.. میلاد؛ برادر جناب عالی دوست منه.. خونه شمام توی همون کوچه ست دیگه!

- باشه!

و قطع کردم و رفتم پایین... همه بودن.. کیمیا جلو اومد و سلام کرد.. کنارش ایستادم.. قد کشیده بود حسابی.. گفتم:

- شهلا مواظب باش این دخترت مثل شاپرک نترشه!

شاپرک با اعتراض گفت:

- بی شعور من هنوز بیست و یک سالمه!

- خفه بابا؛ بوی سر که تموم محل رو برداشته!

حالم خوب بود.. در کمال تعجب بقیه مشغول بازی با رها شدم... من همین بودم دیگه... "دمدمی مزاج"!

سامیار:

قیافه شو مظلوم کرد... لبخندی زدم... عین "گربه شرک" می شد.. این چشمها و این مظلومیت می تونست

هر مردی رواز پا دربیاره و عجیب نبود که من هنوز دلم نلرزیده بود... دلی که جامونده بود دیگه نبود تا بلرزه...

گفتم:

- چیه گربه شرک؟ چی می خوای؟

طلبکارانه گفت:

- تو خود شرکی بی احساس!

تن صداشو پایین آورد:

- پس کی می خوای رسمیش کنی؟

هوفی کشیدم:

- هروقت خانواده م بیان اینجا..

زل زد بهم:

-سامی...اونایه سال وچندماهه که قراره بیان..پس چی شد؟

چطور باید بهش می گفتم که فقط یه نفر حق داره اسم منو کوچیک کنه؟ کلافه پنجه مو بین موهام فرو بردم...چشمه‌هاش برق می زد...صداش بازم بغض دارشد:

-هنوزم بهش فکر می کنی؟

چی باید می گفتم؟ دروغ؟ سکوت کردم...ناباور زل زد به من...نگاهمو دزدیدم..کیفشو از روی میز چنگ زد وباسرعت به سمت درب خروجی رستوران رفت...دویدم دنبالش..توی خیابون بازوشو گرفتم...ایستاد..چرخوندمش سمت خودم..باسرانگشت اشک هاشو پاک کردم وبه خودم فشردمش..بوسه ی کوتاهی روی موهای خرمایی رنگ ولختش زدم وگفتم:

-آره بهش فکر می کنم...ولی الان شما خانوم بنده ای..گریه هم نباشه!

چطور می تونستم دل رفیق روزای سخته بشکنم؟ ..همون روزایی که اومدم اینجا...اومدم اینجا تا ازش دور باشم وهم من وهم اون بتونیم فکر کنیم...حالم خراب بود..می دونستم می خوامش واز طرفی هم می ترسیدم با شک وتردیدم ازین ببرمش ...من همون کاری رو کردم که به صلاح اون بود...برنگشتم که بیشتر از این اذیت نشه...نمی دونستم الان چی کار می کرد؟ ..حالش خوب بود؟ ..با کی میرفت، باکی میومد؟ ..چی می پوشید؟ دو-سه ماه بعد از رفتنم بابا گفت حالش خوبه وحسابی سرپاشده ولی کم حرفه...خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم..اونجا...جایی که اون توش نفس میکشید احتمالا اول صبح بود وجمعه...

کنارم روی تخت دراز کشید و سرشو روی بازوم گذاشت...عجیب بود اگر میگفتم که احساس گناه می کردم؟ آروم گونه مو بوسید...گفتم:

-شیطونی نکن بهاره خانوم!

لبش به لبخندی کش اومد...اولین بار توی آسانسور دیدمش وفهمیدم که توی واحد روبه رویی میشینه...یوآش یوآش باهم میچ شدیم..گاهی اون حرف می زد ومن می شنیدم وگاهی هم من می گفتم واون می شنید...مهرش به دلم نشست..اولش فقط برام یه خواهر نداشته بود اما الان...

شراره:

مانتوی عروسکی کرم رنگ با شال وجین مشکی رنگمو پوشیدم ورژماتم رو تمدید کردم..کتونی مشکیمو پا کردم وکوله مو انداختم روی دوشم وباسرعت از خونه خارج شدم...زانتیای مشکی رنگ سرکوچه توقف کرده بود...دویدم سمت ماشین، سوارشدم ودرحالی که نفس نفس می زدم گفتم:-سلام!

-علیک..خوبی؟

-خوبم.

نگاهی بهم انداخت:

-یه وقت حال منو نپرسی ها؟

-دیوونه ها همیشه حالشون خوبه!

-واسه همینه که توهمیشه خوبی!

خندیدم...اگه من همیشه "خوب" بودم..خوب ها چه حالی داشتن؟

تمام مکالمه مون درطول راه به همین ختم شد...هوا هنوز یه کم سرد بود اما بیخیال پلیور شدم...شلوغ بود..نگاهم میخ یه دختر با پوست تیره وموهای بنفش، لبای درشت ودماغ فوق العاده سربالا با لباس های اجق وجق که دست یه پسره ی سیخ سیخی رو گرفته بود، شد...پوریا باچشمای گرد زل زده بود بهش..خنده م گرفت وزیر لب گفتم:

-چشم چرون!

وقتی ازشون رد شدیم با لودگی گفت:

-یا خدا!!! الهی العفو..الهی العفو..توبه..توبه..

نگاهی به پشت سرانداخت وگفت:

-ای دیگه کی بود؟

بیشتر شبیه آدم فضایی بود!..گفتم:

-نیست که تو خیلی بدت اومد؟

سربالایی بیشتر شده بود...خیلی وقت بودکوه نیومده بودم هی سنگ و خاک وهرچی که بود از زیر پام غل می خورد...دستم توی دستی قفل شد..دستمو سریع کشیدم بیرون وگفتم:

-به من دست نزن!

هوفی کشید:

- فقط میخواستم کمکت کنم، مگه به من اعتماد نداری؟
 بحث اعتماد نبود... من فقط خوشم نیومدم... اما گفتم:
 -نه!

-پس الان اینجا چی کار می کنی؟
 شونه بالا انداختم:

-برای گذروندن وقت!

-یعنی برات فرقی نداره چه جوری وبا کی وقت بگذرونی؟
 -زیادنه.

درواقع من باخیلی ها می گشتم ولی به هیچ کدومشون اعتماد نداشتم... یعنی این روزا به چشم خودمم اعتماد نداشتم... شیطون زل زد بهم وابرویی بالا انداخت:

-حتی با کارخاک بررسی؟

مشتی به کتفش زدم وگفتم:

-خیلی بی شعوری!

-اوا؟ ..به من دست نزن نامحرم!

سری تکون دادم و خندیدم... جلوتر از اون حرکت می کردم... سعی می کردم خوش باشم همونطور که سامیار خوش بود... عشق همه ی زندگی نبود... من هم دیگه زنش نبودم که بهش پایبند باشم... شاید ازدواج می کردم!

حرفش اسون بود ولی عمل بهش غیرممکن... البته فعلا که قحطی خواستگار شده بود!

-به به شری خانووم!

هول شدم وپام لیز خوردم... به خودم که اومدم بین بازوهای پوریا بودم... در گوشم گفتم:

-الان زنم میاد گیساتو دونه دونه می کشه دختره ی گیس بریده!

خودمو از توی بغلش دراوردم وزل زدم به اونی که بانای این زمین خوردن بود "بابک" ... گفتم:

-چه تصادفی!

به پوریا اشاره کرد وگفت:

-برای ما نه، برای بقیه آره؟

حوصله شو نداشتم... گفتم:

-هر کس قد لیاقتش...

با اخم فاصله شو باهام کم کردوگفت:

-من یہ نداہدم ہزار تا بہتر از تو ریختہ واسم!

دست بستم وگفتم:

-پس چرا نمیدی؟

آہستہ گفت:

-من اصولا از اون خونہ ی ہشتاد و پنج متری بہ بیرون با دخترا کاری ندارم...متوجہی کہ؟

می دونم!

-برا ہمینہ کہ ہر دفعہ منو می بینی رنگت می پرہ؟

خندیدم وگفتم:

-من؟ ..از تو بترسم؟

گفت:

-پس ادامہ می دیم؟

ورفت بہ سمت چندتا پسر حدودا سن خودش. خوب بلد بود بدون خورد کردن غرورش خواستار دوستی دوبارہ

باشہ...پوریا با اخم گفت:

-از کجا می شناختیش؟

ہوفی کشیدم:

-تا چندروز پیش دوست پسر بود...

با چشمای از حدقہ بیرون زدہ نیگام می کرد...سرمو تکون دادم یعنی "چیہ؟"

گفت:

-شوخی می کنی؟

اووف! ..ادامہ داد:

-چہ قدر عوض شدی...باورم نمیشہ..اما بہ ہر حال این پسرہ اصلا پسر خوبی نبود؛

گفتم:

-می دونم!

دلہ می خواست بگم "زمونہ ست دیگہ"...راہ افتادیم...گشنہ م بود، توی کولہ م ساندویچ الویہ داشتہ اما حوصلہ نداشتہ!..یہ بار دیگہ پام لغزید...بیخیال ہمہ چی شدم ودست پوریا رو گرفتم...لبخندی زدوگفت:

-پرروی دیگہ!

بعداز یہ کم بالا رفتن، خستہ شدم وروی سنگ بزرگی نشستہم:

-خستہ شدی خالہ سوسکہ؟

-خالہ سوسکہ عمته!

نیشش باز شد وگفت:

-ندارم! بوسوز!

دستی روی شیکمش کشید وگفت:

-من گشنہ..بریم آش نوش جان کنیم!

رفت وبا دوتا کاسہ آش اومد...بعداز درو کردن آش، ساندویچ الویہ ای دادم دستش وگفتم:

-بگیر کوفت کن تا انقدر با چشم دخترارو نخوری!

پاشدم ومانتومو مرتب کردم وباہم راہ افتادیم سمت پایین...پیرزن وپیرمردی، پایین کولہ کنار ہم نشستہ بودن

وآش می خوردن..ہردوشون خیلی خیلی پیربودن...پیرمردہ عینکی بودودستشو انداختہ بود گردن پیرزنہ...خندہ م

گرفت...پیرزن رفت سمت دختر جوونی..پیرمردہ دستشو گذاشت روی عصاش وزل زد بہ روبہ روش...پوریا

چشمکی زد ورفت سمت پیرمردوگفت:

-یہ بوس میدی جیگر؟

با کشیدہ ای کہ پیرمردہ بہ پوریازد، ازخندہ پخش زمین شدم...

پیرمرد گفت:

-بی تربیت!

پوریا بہ پیرزنہ اشارہ کرد وگفت:

-اہ..اہ..صاحباب اومد، من رفتہ!

اومد سمت من...درحالی کہ میخندیدم، گفتم:

-خوب خوردی؟

اخم ساختگی ای کرد وگفت:

-چه بی شعوری بودها!

بلندخندیدم که گفت:

-پاشوپاشو..مگه من شدم دلک تو؟

حالم خوب بود..باور نداشتم این "خوبی" رو اما خوب بودم..به درک که بهار نامزد سامیار بود...به درک که مفصل ها و عضلاتم مدام درد داشتن..به درک که سردرد های وحشتناک امونم نمی دادن..به درک...حالم خوب بود و حال خوب برای من یعنی گریه و بغض توی کار نباشه..دادوهوار توی کار نباشه..ونبود!

چهارشنبه سوری کلی خوش گذشت..همگی از روی آتیش پریدیم و بچه ها با قابلمه تمپک می زدن و من واحسان وسط می رقصیدیم ولی درواقعیت مسخره بازی درمیآوردیم؛ همه دور هم بودیم و من خوب بودم...روز دوم فروردین پوریا اومد دنبالم و به همراه پاپلی رفتیم دربند..مهم نبود که پرهام گفت "این یکی انقدر پرروئه که زنگ خونه رو می زنه و میگه لطفا به شراره بگین زودتربیا دپایین" و میلاد هم بادیدن من با پوریا اصلا تعجب نکرد واز مورد اعتماد بودن پوریا با پرهام صحبت کرد...پوریا می گفت من براش مٹ پاپلی می مونم و شاید کمی کمتر ولی دوستم داره و من خندیده بودم که "دستت درد نکنه"...ولی خوب می دونستم چی توی سرش بود...بالاخره سلام گرگ بی طمع نبود که...بود؟

باهمه ی خانواده تعطیلات رو اول کرمان که یاسی واحسان همون جا موندن وبعد شیراز و خوزستان رفتیم...به خونه پدری خودم وامیرحسین سر زدیم...با خواهرناتنی مادرم آشنا شدم که اسمش "فاطمه" بود...به من می گفت به مادرم شباهت دارم و من کلی گله کردم که چرا سراغی از خواهرزاده هاش نگرفته واون گفت نمی دونسته چطوری باید پیدامون کنه...زن خوب و مهربونی بود والبته پرحرف! جایی که زندگی می کرد از شهر یه کم فاصله داشت...الاغ سوار شدم و کلی خندیدم..خوش بودم و حال خوشم رو ناباور...

رفتیم سرخاک پدرومادرم، محسن شایسته وشعله رضایی...گریه کردم وباهشون حرف زدم..انگار سال ها بود که می شناختمشون ...کنارشون بزرگ شده بودم...دوستشون داشتم واین حس دوست داشتن از هم خونی ما سرچشمه می گرفت!

وقتی شیراز بودیم دلم می خواست یه سر به خونه ی یه سال خوشبختیم بزنم اما می ترسیدم حال خوشم رو ازدست بدم...همه کار می کردم، حتی سرکوب کردن احساساتم برای اینکه خوب باشم یا نشون بدم که خوبم...دوازدهم برگشتیم تهران...

مامان وبقیه روز سیزده بدر رو استراحت کردن وازخونه بیرون نرفتن ولی من با پاپلی وپوریا ودوستشون رضا رفتم تنگه واشی وبا کلی اصرار شاپرک روهم باخودم بردم...از بیرون خوب بودم ودیگه درون اشوبم برام مهم نبود...وقتی شاپرک با رضا وپوریا دست نداد، با خنده گفتم " آجی من راحبه ست "...

ناهار کباب خوردیم وبعداز ناهارهمدیگه رو خیس می کردیم ومی خندیدیم...

زل زدم به مانتوی سفید پاپلی...حالا که خیس شده بود، به قول خودش تمام کائنات ومقدساتش ریخته بود بیرون...لباس زیرشم نارنجی سیر بود...دلهم رو گرفته بودم ومی خندیدم...شاپرک هم می خندید...پاپلی با عصبانیت گفت:

-مرض بگیری...من الان چی کار کنم؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

-می خواستی مانتوی سفید نپوشی!

پاشو محکم روی زمین کوبید وگفت:

-بابا هرکی رد میشه یه دیدمی زنه...یه کاری کنین شما دوتا تنه لش؛الان رضا بیاد منو دار می زنه!

ابرو بالا انداختم وخنیدم...باشاپرک همزمان گفتیم:

-اوووو!

عصبانی گفت:

-کوفت! منظوری نداشتم!

خنیدم:

-نه دیگه..حرفت رو زدی...یه خبرایی هست پس!

رضا وپوریا رفته بودن به قول خودشون اطراف دور بزمن...شاپرک گفت:

-می گم پاپی جون..می خوام برم چادرمو از توی ماشین بیارم سرکنی؟

پاپلی با ذوق گفت:

-قربون شکل ماهت...الهی شراره پیش مرگت بشه...

لنگه ی کتونی مو دراوردم وپرت کردم سمتش که راست خورد تو سرش...از خنده روده بر شدم..گفتم:

-مگه جون من مفته که فدای این بشم؟

شاپرک ایشی گفت وسویچ ماشین رو برداشت وگفت:

-ماشین از اینجا دوره...یکی باهام بیاد!
گفتم:

-برو دیگه هاپو که نمی خوردت!
-نه نمیشه..

یا شدم وکتونیمو پا کردم وگفتم:

-خیلی خوب بابا..باهات میام!

پاپلی با مظلومیت گفت:

-من تنها بمونم؟

هوفی کشیدم:

-خوب توام باهامون بیا.

-آخه...

دستشو کشیدم وباهم رفتیم سمت ماشین...بماند که با نگاه های پسر جوونا به پاپلی می ترکیدم از خنده واونم کلی حرص می خورد وشالش رو روی منطقه حساس مرتب می کرد که زیاد مشخص نشه...چادر شاپرک رو پوشید وباز برگشتیم به همونجایی که می نشستیم...رضا بادیدن پاپلی باچادر چشمش از حدقه زد بیرون که من وشاپرک پکیدیم از خنده وپاپی مدام زیر لب می گفت:

-دردد!

سرمو به بازوش تکیه دادم وزل زدم به چراغ های شهر...حس خوبی بود که از بالا ببینی..در عرض این دوماه برام شد تکیه گاه..یه تکیه گاه غیر قابل اعتماد! نفسمو باصدا بیرون دادم:-دلتم تنگه...

-برای سامیار؟

دلتم لرزید...می بینی؟ سمت که میاد؛رادار های دلتم به کار می افتن...دنبال دلت می گردن وپیداش نمی کنن...

-نمی دونم...شاید برای همه..شاید برای شهروز!

-رابطه ی خوبی باهات داشتی؟

-اره...همیشه مهربون بود...

همین یه جمله کفایت می کرد..خیلی ها می دونن وقتی وابسته ی یه مهربون میشی یعنی چی...خیلی هام نمی دونن...وقتی اون مهربون میرفت تو بازم می تونستی زندگی کنی..با بقیه...ولی یه جای دلت خالی میموند..گوشه ش پریده بود...مهربون های من رفتن...بابا رفت..شهر روز رفت..مهسا رفت..وسامیار هم...حالا این دل که این همه جای خالی داشت پر بود ..پر بود سرریزش رو خالی می کردم روی اطرافیان!

-فکر می کنی سامیار رو فراموش کردی؟

-اره؛بی اونم میشه زندگی کرد!

-ولی تو داری مردگی می کنی تا زندگی!

چی کار به کار زندگی و مردگی من داشتن؟ ..چرا ولم نمی کردن؟ من دوست داشتن و نگرانی هیچ کس رو نمی خواستم!

هوفی کشیدم:

-تمومش کن!

زل زد بهم:

-تو درک نمی کنی چون مرد نیستی..من مردم..من اونو درک می کنم...

-بس کن!

-تو بهش بد کردی شری!

پا شدم..لبهامو روی هم فشردم و بلند گفتم:

-آره...من خیریت کردم..من بچگی کردم..من خودخواه بودم...خودخواه بودم که با چهار تا داد و هوارای که سرم کشید گفتم برو..ولی مگه چند ساله م بود؟ حداکثرش ۱۹-۲۰ ساله بودم...اونم می دونست..می دونست خودخواهم..می دونست بچه ام؛واسه همین گفت برمیگرده...من دل خوش کردم به برگشتنش..چی شد؟ برگشت؟ بعد دوماه نامزد کرد و...

نفس بریدم...دستمو گذاشتم روی گلوم..تا کی باید حرفامو توی دلم انبار می کردم...ولی اینا شاید یک دهم دردم..یک دهم حرفم هم نمی شد...

کسی در آغوشم گرفت و مدام تکرار کرد:

-نفس بکش!

وجود هوارو توی ریه هام حس کردم...نشستم...کنارم نشست و من باز سرمو به بازوش تکیه دادم...

-پوریا؟

-هووم؟

-هنوز بهار رو دوست داری؟

هووی کشیدوبعداز مکثی جواب داد:

-عشق توی بدی هایی که ازش دیدم گم شد!

جوابش قانعم کرد...لیاقت پوریا بیشتر از اینا بود...بیشتر از بهار..۴۵ دقیقه تموم زل زدیم به اسمون زیر

پامون...این بالا که می نشستی حس می کردی یه اسمون زیر پاته ویکی بالای سرت! .سکوت پوریا ناشی از

فکری بودنش بود...اون هم درد داشت..دلش تنگ بود...تنگ مادرش..

-شری؟

-هووووم؟

-میای بریم مسافرت؟

-کجا مثلا؟

-یه کشور خارجی!

فکری کردم...بدم نمیومد...این روزا به معنی خود کلمه "پایه" ی گردش بودم..جایی که نه من خودم باشم ونه

من کنج اتاقم...

-اره..میام...حالا کجا میریم؟

-پاریس.

شوکه شدم...این همه جا..این همه کشور..این همه شهر..چرا پاریس؟ چشمامو گرد کردم..چه قدر دلم می

خواست مثل چند سال پیش بگم "جوووون؟"

گفت:

-مگه نمی گی فراموشش کردی؟

نگاهش کردم..گفت:

-در ضمن پاریس که دهات نیست...محاله بینیش.

با مظلومیت گفتم:

-آخه چرا اونجا؟

حالا دیگه شک دارم یادم باشی..دوست داشتن که هیچ...شاید..شاید یه درصد توهم دلت برام تنگ شه...نزدیک به دوسال حتی اسمت رو به زبون نیاوردیم..چی شد؟ از دل رفتی؟ مگه نه اینکه میگن از دل برود هرانکه از دیده برفت؟ ..از دیده رفتی..از زبون افتادی..چرا هنوز کلبه ی کنج دلم سالم بود؟ چرا تو دوباره دوماه بعداز من عاشق شدی ومن نه؟

کنارم هستی و انگار، همین نزدیکیاست دردم
مگه موهاتو گم کردی؟ ، که موجش اومده اینجا
قشنگه رده پای عشق، بیا بی چتر زیره برف
اگه حاله منو داری، میفهمی یعنی چی این حرف
درد توی من خونه کرده...خودم خود دردم...هههه نزدیکی ها! کاش می شد یه کم دورتر برن تا حداقل نزدیک
شن!

میدونم که یه وقتایی، دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست، بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثله منی انگار، از این دلتنگیا داری
تو هم از بس منو میخوای، یه جورایی خودآزاری؛ یه جورایی، خودآزاری
باید همه دلتنگی ها از همون روز "طلاق غیابی" چال می کردم...خواستم اما نشد...
-شری؟

اصلا حواسم به مامان نبود...با سرانگشت اشکهامو پاک کردم و گفتم:
-بله مامان؟

صداش بغض داشت:

-چرا خودتو اذیت می کنی؟ تو هنوز خیلی جوونی! این ترانه ها غمگین به چه کار تو میان؟

نمی دونم چی شد که گفتم..به گمونم اشکها وادارم کردن..اشکهای مامان شوکتتم..اشک های خودم:

-کجایی مادر؟ همه زندگی من شده غم؛بعد میگی به چه کارت میان؟ خودتو دیدی؟ قبل از مرگ بابا چند تا موی سفید داشتی؟ حالا چند تا داری؟ ..چند تا چروک روی صورتته؟ من پیر شدم مامان..بابام مرد..ریختم توی خودم...عزیزترین برادرم مرد ریختم توی خودم...هزارتا تهمت وافترا شنیدم...من گوشت های چرخ شده مهسا رو از زیر اون تریلر کشیدم بیرون...نمی فهمی چی می گم چون مهسا رو اونجوری ندیدی...صورتش خورد شده بود

مامان..حتی به مادرش هم اجازه ی دیدنش رو ندادن وهمینجوری گذاشتنش تو قبر..ولی من دیدم..پیر شدم مامان..انقدر که درد دست و پا وسردرد هر لحظه باهامه...دیگه کشش ندارم..چرا نمی میرم مامان؟ ..چرا!!!
 گوشه ای پارک کردم...سرمو روی فرمون گذاشتم وهق هق کردم ومی دیدم که مامان هم بی وقفه گریه می کنه ومدام میگه "الهی دردت به جونم مادر..الهی فدات بشم...کاش من می مردم دخترمو اینجوری نمی دیدم..."
 از صدای گریه هام رها بیدار شده بود..با همون صدای خوابالو ولی نگرانش گفت:
 -عمه شری؟ ..گریه می کنی؟

اشکامو پاک کردم ولی هجومشون بیشتر شد...از توی اینه می دیدمش..گفتم:
 -نه عمه قربونت...بخواب نفسم..بخواب.

-نمی خوابم.. پفک می خوام...

لبخندی زدم وتوی دلم گفتم "الهی قربونت برم که همه ی علایقت هم مثل عمته...عشق پفک و آب انبه"
 -باشه قشنگم...

سرشو تکیه داد وساکت نشست...با مامان ورها رفته بودیم دیدن عمو وزن عمو...حداقل هفته ای یه بار همیشه می رفتیم ولی اینبار حدود یک ماهی می شد که نرفته بودیم...عمو مثل همیشه توی آغوشم گرفت..سرمو بوسید وزیر لب گفت "شرمنده ام"...زن عمو کشور هم مثل پروانه دورم می چرخید وهی صدام می کرد "دخترم"..هرچه قدر که گفتم مقصر من بودم اونا باز حرف خودشون رو میزدن "شرمنده ایم..."

سامیار:

طاق باز روی تخت دراز کشیده بودم...در باز شدو وارد شد...سریع چشمهامو بستم..کنارش احساس گناه داشتم ولی نمی تونستم دلش رو بشکنم..معصوم بود ومهربون..موندم چه جوری بهش بگم که من هنوزشراره رو می خوام...که قلبم از نبودش داره از کار می افته که دواي این قلب بی صاحب فقط اونه...دلم برای سیاهی تاریک چشمهای تنگه...واسه خنده هاش که هنوز هرروز وهرروز توی مغزم اکو میشدن...من خودم بهش گفته بودم آزاده وپرهام گفت طلاق غیابی گرفته..اما اگه ازدواج میکرد من میمردم...قلبم طاقت تقسیم معبودش رو نداشت...

کنارم روی تخت دراز کشید وسرش رو روی بازم گذاشت..دستش رو دورم حلقه کرد:
 -می دونم بیداری سامی.

به زور لبخندی زدم... احساس می کردم نسبت بهش مسؤلم!

- نمی خوامی بری سمت خودت؟

گفت:

- داری بیرونم می کنی؟

- نه عزیز!

"میم" عزیزم رو همیشه می خوردم... کسی جز اون عزیز من نبود... نمی تونستم بهش بگم "عزیزم" و هنوز توی ذهنم به فکر شراره باشم، این یعنی خیانت محض.. به شراره.. به خودم وبه بهاره...

- سامیار؟

- هوم؟

- هنوز دوستش داری؟

بی مقدمه می پرسید وبی مقدمه جوابش رو می گرفت "سکوت"... این سکوت من یعنی عمق دلتنگی.. عمق دوست داشتن... عمق عشق...

تمام دلتنگی بی اتهام با عکساش پر می شد و صداش توی فیلم عقد... و حالا می دونستم که این دختر، اون عکس هارو دیده بود که انقدر سوال می کرد... گفتم:

- با عکساش که کاری نکردی؟

پاشد نشست و با غیض گفت:

- نه خیر!

من هم نشستم... با بغض گفت:

- من خر دخترم ولی کلی ناز اقا رو می کشم اخرش هم زل میزنه تو چشم میگه هنوز دوشش داره.. یه کم مکث کرد و براق شد که:

- اصلا می دونی چیه؟ من خر نیستم.. تو خری... تو خری که با اون خیانتی که بهت کرد هنوز می خوایش!

"خیانت"... اگه دختر نبود همین الان بادیوار یکیش می کردم... سعی کردم اروم باشم.. داشت میرفت سمت در.. بازو شو محکم گرفتم گفت:

- ولم کن وحشی.. دستم له شد!

از لای دندونام غریدم:

- کی این خزئبلات رو تحویل داد؟

- آئی..آخ..همه میگن...

- همه غلط کردن باتو...یه بار دیگه فقط تکرار کن...

زیر لب گفت:

- چه از دختره ی (...) هم دفاع می کنه!

خونم به جوش اومد...دستم بالا رفت و محکم روی صورتش نشست..ناباور زل زد بهم..هق هقش بالا رفت..دوید

سمت در و محکم کوبیدش بهم...به شری من گفت(...)..به شراره! باید می کشتمش!

صدای چرخ های چمدونم روی اعصاب بود و ادمایی که درک درستی از زبونشون نداشتم روی اعصاب تر...پوریا،

پاپلی و رضا کنارم قدم برمیداشتند...همه شوخی می کردن و می خندیدن و من باز سردردم فوق العاده شدت گرفته

بود... "پاریس روستا نبود"...این جمله رو پوریا به من گفت و من به پرهام که محاله ممکنه من بینمش! هر چند

خودم هم فجیع دلتنگش بودم و میدونستم که پوریا احتمالا یه نقشه ای داره! پوریا-پکری؟

مجبور به دروغ بودم..گفتم:

-فرانسویم زیاد خوب نیست.

-قرار نیست که اینجا زندگی کنی..فوقش یه ماهه...

سری تکون دادم...از وقتی روی اسمون این شهر بودیم دلم رفت روی و بیره... سامیار توی این شهر بود..اینجا

نفس می کشید...نفس عمیقی کشیدم... "هوایی با طعم نفس های تو..."

رضا سنتورشو گذاشت روی زمین..ماهم نشستیم روی زمین..رضا گفت:

-چی بزمن؟

پاپلی:

-محلئ.

رضا:

-محلئ کجا؟

پوریا:

-نه بابا...بابا کرم بزق بدم یه کم..اومدیم مملکت غریب مثلاً!
خندیدم و گفتم:

-یه جورى حرف میزنى انگار سال هاست که ایران نبودى!
شونه اى بالا انداخت...رضا گفت:

-ساقى احمد آزاد چطوره؟

برای من که زیاد فرقى نمى کرد..اما گیج پرسیدم:
-چى مى خونه؟

-ساقى امشب مثل هر شب اختیارم دستته...

آهانی گفتم...بدم نمیومد آهنگ قدیمی خونده بشه..گفتم:

-برو بریم...

پاپلى وپوریا هم موافقتشون رو اعلام کردن...رضا کمی توی جاش جا به جا شد و گفت:

-چطوره پاپلى بزنه و من بخونم؟

شونه اى بالا انداختم...پاپلى شروع به نواختن کرد و رضا مى خوند:

ساقى امشب، مثل هر شب اختیارم دستته

انصافا صداس خیلی خوب بود.. پوریا پرید وسط ودست منو هم گرفت..منم از خدا خواسته شروع کردم به قر

دادن..بیشتر بشکن مى زدم وبا بقیه آهنگ رو تکرار مى کردم:

" آگه نگى مستى بسه ته "

یه چشم به چشم تو، چشم دیگم به دست ته

" آگه نگى مستى بسه ته "

امشب که مست مستم، دست و پای غم رو بستم

خوش بودیم..با مسخره بازی وبه قول پاپلى جفتک انداختن...پوریا با مسخره بازی ورقص مسخره ش مى

خندوندمون...

امشب که لول لولم، از من نپرس کی هستم

ساقى امشب مى بده، پیمونه پیمونه

دست غم کوتاهه از دل، کنج مى خونه

آنقدر مستم بکن تا من ببینم باز

هر چه عاقل مثل خود، دیوونه دیوونه

ساقی از گوشه میخونه نروم

خونه امیدمه بذار بمونم

چلچراغ میخونهت روشن بمونه

زنده باشی، من زیر سایهت بمونم

ساقی امشب، مثل هر شب اختیارم دستته " اگه نگی مستی بسه ته "

یه چشم به چشم تو، چشم دیگم به دست ته " اگه نگی مستی بسه ته "

بعداز کلی خنده از خاطرات مدرسه ودیبرستان گفتیم واز دوست ها..برای من و پوریا ولی انگار ممنوع بود که از

دانشگاه بگیم!

جین آبی ویه تونیک خاکستری استین سه رب پوشیدم وموهام رو دم اسبی بستم...به خاطر موهای بی پوششم

کمی معذب بودم ولی هی احساسمو سرکوب می کردم...رفتیم برج ایفل وشانزه لیزه...دیدن زن ومرد صاحب

کافی شاپ توی خیابون شانزه لیزه که ایرانی بودن ترس به جونم انداخت که نکنه همین جاها با نامزدش

ببینمش و...هوفی کشیدم..خوب اگه اینطور میشد منم می چسپیدم به پوریا می گفتم نامزدمه...از فکر تلافی

بچگانه م خنده م گرفت..سری تکون دادم وشریک صحبت بچه ها شدم...بحث شون ایران وخارج بود وفرهنگ

شون..اینجور بحث هارو دوست داشتم...انقدر گرم بحث وجدل بودیم که نفهمیدیم کی با پای پیاده رسیدیم

خونه...پیشنهاد من بود که پیاده بریم وبیایم...روی کاناپه دراز کشیدم..خونه خوبی بود..مبل های کرم ودیوار

های شکلاتی رنگ وپارکت های هم رنگش وچند گلیم با زمینه ی کرم...پرده ها هم قهوه ای وکرم

بودن...دکور اتاق هام مشکی سفید بود وفوق العاده شیک...یه اتاق برای من وپاپلی ویکی هم رضا وپوریا ...خونه

در کل برای رضا اینا بود...

صدا زد:

-پاپی؟ ..یه نسکافه واسه من میاری؟

از توی اشپزخونه اومد بیرون و دستشو زد به کمرش:

-دیگه چی؟

خندیدم و گفتم:

-فعلا همین!

زیر لب چند تا فحش داد و گفت:

-پررویی دیگہ!

-شری این یہ امکانہ فقط!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-نمی تونم پوریا...اگہ اونجا باشہ؟

دستمو توی دستش گرفت..دست دیگہ شو زد زیر چونہ م و سرمو آورد بالا..زل زد م بہ چشمہاش..گفت:

-من دارم میگم بہارو فراموش کردم...وقتشہ کہ ثابت کنم بہ خودم دروغ نمی گم...توچی؟ نمی خوی بہ

خودت ثابت کنی کہ فراموشش کردی؟

نفسمو مثل آہ دادم بیرون و گفتم:

-نہ؛من فراموشش نکردم...

چند دقیقہ فقط زل زد بہم..اما بعد گفت:

-ومی دونی کہ باید فراموشش کنی...نہ بہ خاطر بہار، چون اینکہ بہار با سامیار رابطہ داشتہ باشہ فقط یہ

فرضہ..بہ خاطر خودت..بہ خاطر خودش..

-م..من نمی تونم با کسی غیرخودم بینمش!

چشمہاش برق زد..گیج شدم..این برق چشمای ایش یعنی چی؟..بہت زدہ نگاہش کردم...گفت:

-و این حرفت یعنی چی؟

سرمو بہ چپ و راست تکون دادم کہ یعنی خودت بگو یعنی چی؟..گفت:

-یعنی ہنوز دوستش داری..

بعداز یہ مکث کوچیک گفت:

-فردا ما میریم بہ اون مہمونی وتو خودت رو یہ دل می کنی!

مگہ دلی موندہ بود کہ یکی بشہ؟..این دل بیچارہ کہ از وقتی عقلش بہ قدش رسید گیر یہ نفر بود وبس...انکار

ہم نمی کردم...حداقل پیش خودم...

-اگه سامیار دوستت داشته باشه محاله که بذارم سهم بهار بشه!

ازهمون روز اولی که دوباره وارد زندگیم شد می دونستم قصدش انتقام از بهاره!

به سمت در اتاق رفت...چند قدم نرفته برگشت وگفت:

-شری می دونم آدم غش وضعف نیستی ولی محکم باش...از خودت ضعف نشون نده؛باشه؟

سکوت کردم...من باید محکم میموندم..من فردا حتما میرفتم به اون مهمونی..بی برو برگشت باید میرفتم...اما!

اما وبلا..باید بری شراره..باید!

ولی پوریا که چیزی از شک وشبیهه های سامیار نمی دونست..از من وزندگیم چیز زیادی نمی دونست..سامیار

حتی به رابطه من واحسان هم شک داشت! صداش زدم..به ده ثانیه نکشید که اومد توی اتاق..سرمو انداختم

پایین وگفتم:

-تو هیچی از من وسامیار نمی دونی...

چشمکی زد که:

-میدونم خانوم خانوما!

چشمام از حدقه زد بیرون:

-چه قدر می دونی؟ کی بهت گفت؟

-هر چی که لازمه بدونم...بماند که کی گفت:

اخمی کردم ودهن باز کردم تا چیزی بگم که گفت:

-خیلی خوب بابا..نخوری منو؟

بعداز چند ثانیه مکث گفت:

-ابجی راحبه تون!

توی ذهنم اسم شاپرک به گردش دراومد...هووم..چرا به پوریا گفت؟ ..من به پوریا اعتماد چندانی نداشتم که ریز

به ریز زندگیمو برایش توضیح بدم ... من با همه قشری گشتم وبا پوریا بیشتر وهمین تجربه باعث میشد جزء به

جزء حرکاتش رو بتونم تفسیر کنم...

من با هر حرکتش می فهمیدمش پس نمی تونست باهام کاری کنه...خودم گفته بودم که "هیچ کس نمی

تونست حریف حرفم بشه واین یه اصطلاح بود که حتی خدا هم..."

باورم نمیشد... من امروز بعد از دو سال دل‌تنگی می دیدمش... کنار نامزدش که برام مهم بود کی باشه.. خوشگل باشه؟ مهربون باشه؟

سامیار مرد بود و بالاخره حتی اگه دیگه دوستم نداشت.. من همسر سابقش بودم.. من دختر عموش بودم و اونم غیرت داشت... بذار ببینه دیگه آدم سابق نیستم... پوریا نمی گفت ولی می خواست از من برای انتقام از بهار استفاده کنه... از همون اولشم می دونستم... هیچ گریه ای محض رضای خدا موش نمی گرفت... محض رضای خدا منو به اندازه ی پاپلی دوس نداشت و محض رضای خدا کمکم نمی کرد!

هنوزم به اندازه ی قبل که نه؛ چند برابر تموم قبل ها می پرستیدمش اما بستگی به دل اون داشت... بستگی به نامزدش داشت... که اگه بهار بود... که اگه سامیار مسحور زیبایی بهار شده بود و من رو فراموش کرده بوپ.. با اینکه می دوستتم ادمی نیست که به زیبایی اهمیت زیادی بده اما می دونستم چی کار کنم... اگه باز هم منو میخواست، من هم می خواستم ولی سخت!

با بشکنی که پاپلی جلوی صورتم زد به خودم اومدم:

- کجایی خرمالوی اخمالو؟

باناز و ریتم گفتم:

- همین جا.. همین جا!

- خوب شدم؟

خوشگل شده بود... لباسش تا بالای زانو بود و پاهای سفیدش خیلی توی چشم میزد.. رنگ لباسش یه چیزی بین صورتی و نارنجی بود که تو عالم بچگی بهش می گفتم "استفراغی"... خنده م گرفت از طرز فکرم..

- چرا می خندی؟

- هیچی.. ماه شدی پاپی جون!

نیشش شل شد و گفت:

- توام خیلی ماه شدیا..

پوزخندی زدم... ااره.. واقعا خوب شده بودم... دامنم مشکی و چندسانت بالای زانو وتنگ بود و بلوز ستش هم سفید وتنگ که یقه ش انگلیسی بود و دکمه هاش مرواریدی.. استیناش هم نیم تی شرتی وتنگ بودن... کلهم یه مدل کره ای قشنگ داشت که استایلمو به خوبی نشون می داد... ارایشم کار پاپلی و بود و واقعا معرکه... موهامو هم

بابلیس کشیده بودم و ریخته بودم دورم..خیلی ناز شده بودم اما چه فایده که میون دخترای لوند اروپایی من هیچ بودم!

ساق مشکی پا کردم چون واقعا نمی تونستم با پاهای لخت جلوی بقیه حاضر شم...عوض شده بودم اما نه دیگه در این حد! ..تقه ای به درخورد و کله ی پوریا از لای در اومد تو:

-به به...مادمازل های گرامی...نمی خواید به سلامتی از این اتاق دل بکنید؟

سری تکون دادم و رفتم توی حال...پوریا دنبالم راه افتاد:

-خوبی؟

سری تکون دادم..گفت:

-استرس نداری؟

-نه!

-تعارف نکنی ها...قرص ضد استرس خریدم واست؟

چش غره ای بهش رفتم..شونه ای بالا انداخت:

-واسه خاطر خودت گفتم که یه وقت میون جمع غش نکنی..

به سمت آشپزخونه رفتم تا اب بخورم بعد یه هو چیزی یادم اومده باشه گفتم:

-راستی پوریا من اصلا نمی دونم اینجا که میریم کجاست؟..مهمونی به مناسبت چیه؟

خندید:

-عروسی دوست صمیمی من و رضاست...اسمش حمیده...خانومش فرانسویه...سامیار هم همکار حمید...

لیوان آبو یه نفس بالا کشیدم...درظاهر خونسرد بودم و درونم آشوبی بود که بیا و ببین...داشتم دیوونه می

شدم..از طرفی دوست داشتم زودتر ثانیه ها بگذرن تا بتونم به دلتنگیم پایان بدم و از طرفی نمی خواستم به اون

مهمونی برم و دست توی دست یه دختر دیگه ببینمش...هوفی کشیدم...اون چی؟ می تونست منو کنارپوریا

ببینه؟ من می دونستم قراره ببینمش اما اون قراربودغافلگیربشه...با تموم امادگی ای که داشتم باز هم از بی

قراری به مرگ نزدیک بودم!

دستمو دور بازوی پوریا حلقه کردم و زل زدم به ساختمان مجلل جلوم...با قدم های سست شونه به شونه پوریا

داخل شدم...نفسم گرفت...من می تونستم حسش کنم...اون اینجا بود!

کت وشلوار مشکی وپیرهن سفید پوریا با لباس من ست بود... به عروس وداماد تبریک گفتیم...حمید قdblند
وسبزه بود وهمسرش بلانش، بلوند وچشم ابی وفوق العاده زیبا...وقتی رضا پاپلی رو نامزدش معرفی کرد از
تعجب دهنم باز موند ولی پوریا خیلی خونسرد لبخند زد ومنو به عنوان دوستش معرفی کرد...بلانش دستش رو
جلو آورد...دست یخ زده مو توی دستش گذاشتم...با لهجه ی بامزه ی فارسی گفت:

-خوشبختم...اوه...شما چه دختر زیبایی هستی!

به فرانسوی گفتم:

-منم خوشبختم بلانش عزیز!

بعداز تبریک مجدد به گوشه ای از سالن رفتیم...هرچه قدر بین مهمون ها چشم چرخوندم ندیدمش اما حسش
می کردم..پوریا دستمو توی دستش گرفت وگفت:

-یخ کردی...می خوای بشینیم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم..گفت:

-پس بریم با بقیه آشنا کنم...

دستمو دور بازوی پوریا حلقه کردم وزل زدم به ساختمان مجلل جلوم...با قدم های سست شونه به شونه پوریا
داخل شدم...نفسم گرفت...من می تونستم حسش کنم...اون اینجا بود!

کت وشلوار مشکی وپیرهن سفید پوریا با لباس من ست بود... به عروس وداماد تبریک گفتیم...حمید قdblند
وسبزه بود وهمسرش بلانش، بلوند وچشم ابی وفوق العاده زیبا...وقتی رضا پاپلی رو نامزدش معرفی کرد از
تعجب دهنم باز موند ولی پوریا خیلی خونسرد لبخند زد ومنو به عنوان دوستش معرفی کرد...بلانش دستش رو
جلو آورد...دست یخ زده مو توی دستش گذاشتم...با لهجه ی بامزه ی فارسی گفت:

-خوشبختم...اوه...شما چه دختر زیبایی هستی!

به فرانسوی گفتم:

-منم خوشبختم بلانش عزیز!

بعداز تبریک مجدد به گوشه ای از سالن رفتیم...هرچه قدر بین مهمون ها چشم چرخوندم ندیدمش اما حسش
می کردم..پوریا دستمو توی دستش گرفت وگفت:

-یخ کردی...می خوای بشینیم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم..گفت:

-پس بریم با بقیه آشنات کنم...

سامیار:

چند روزی بود که حال عجیبی داشتم...شاید اگه میگفتم عطرش رو حس می کردم بهم میگفتن دیوانه ولی این چند روز عجیب احساس می کردم جایی همین نزدیکیه...وحالا هم عطرش تمام فضای سالن رو پر کرده بود...شراره خانم..دیدی بالاخره دیوونه شدم؟ اخه تو کجا واینجا کجا؟

-سامیار؟ بریم پیش یاشار ونسیرین؟

سری تکون دادم..بهاره دستشو دور بازوم حلقه کرد ورفتم سمت یاشار ودوستش...یاشار تنها کسی بود که گاهی اوقات از دلم باهاس حرف می زد...از پشت زدم رو شونه ی یاشار وگفتم:

-چه خبرا بچه؟

چرخیدوگفت:

-سلامتی بزرگ...کم پیدایی؟

شونه ای بالا انداختم و جواب سلام نسیرین ودادم...بهاره گفت:

-وای نسیرین خیلی خوشحالم!

گفتم:

-از چی خوشحالی؟

یاشار-دهمه..اقارو..یعنی نمی دونی ما قراره ازدواج کنیم؟

-نه! چرا من خبر نداشتم؟

-اون دیگه از بی معرفتی خودته...تازه ماه دیگه مراسممونه...

-به..آقا یاشارا!

صدا از پشت سر بود..چرخیدم..در یک آن احساس کردم راه نفسم بسته شد...قلبم ازتپش ایستاد...دیگه نمی

زد..مطمئن بودم! .. چشمهام فقط اونو می دید...چشمهای افسونگرش انگار یه جاذبه داشتن..یه مکش..که نمی

شد چشم از چشم هاش برداشت! من همیشه ی عالم مسحور این دوچشم سیاه بودم وهستم واین بار هم باز

جادو شدم... بی حرف! چشم از نگاهم برداشت و بعد از لحظه ای سکوت... لبخندی زد... باز هم چال گونه ش! دیگه مطمئن نبودم که شاید زنده باشم.. مردم.. من اون لحظه مردم وزنده شدم!

- فکر نمی کردم توام اینجا باشی؟

صداش.. آخ اهنگ صداش مدام توی ذهنم اکو می شد... نمی تونستم چشم ازش بردارم... دستش رو بالا آورد.. اما من فقط نگاهش کردم.. دیدم که دستش رو انداخت... چرخید و باناز گفت:

- معرفی می کنم... پوریا دوست بنده و...

دستش روبه سمتم گرفت و ادامه داد:

- سامیار... پسر عموم! به زور دهن باز کردم و گفتم:

- "تو... این جا چی کار میکنی؟"

اما نشنید و شاید خودشو به نشنیدن زد...

من فقط پسرعموش بودم! نگاهم ازش جدا نشد تا رفت... چشم دوختم به جای خالیش... نفهمیدم کجا رفت!

شراره:

یه کم توی سالن چرخیدم و وقتی مطمئن شدم که نگاهش دیگه دنبال نمی کنه به سمت حیاط رفتم... کسی

اونجا نبود... خلوت خلوت!.. دلم می خواست بغضمو بشکنم اما انگار جنسش از فولاد بود! از وقتی دیده بودمش

داشتم دیوونه می شدم... وقتی دست حلقه شده ی بهار رو دور بازوش دیدم به مرز جنون رسیدم... باید هرچه

زودتر از اینجا می رفتم گرچه.. یه سمت دلم می گفت بمون!.. نفس عمیقی کشیدم.. من چرا باید هنوز زنده باشم؟

- چرا اومدی اینجا؟

برنگشتم:

- بوی الکل تمام فضای داخل رو پر کرده؟

- دلیلش این نیست!

سکوت کردم.. کنارم نشست:

- قرار بود قوی باشی؟

- نبودم؟

تک خنده ای زد:

— بلہ؛ اون موقع کہ گل کاشتی دختر.. فکر نمی کردم بتونی تا این حد خودتو بی تفاوت و خونسرد نشون بدی!

پوزخندی زدم واز جا پاشدم...اون ہم بلندشد..

—ہہ عجب آشغالیہ این بہار...با دیدن من وتو اینجا رنگش مٹ میت شدہ بود...

زخم دلم باز تازہ شد...نمی تونستم درست نفس بکشم:

— بہار... دستشو..

باز توی آغوشش فرو رفتم...گفت:

—محکم باش دختر!

نمی دونستم این اغوش رو باید چی تفسیر می کردم برای خودم؛برادرانہ یا...؟ صدایی ہر چند خیلی آروم بہ گوشم رسید:

—شرارہ؟

زلزلہ ای توی قلبم بہ راہ افتاد..یہ باردیگہ اسمم با صدای اون...ازاغوش پوریا بیرون اومدم وزل زدم بہش...کی چہرہ ی بہت زدہ ش طوفانی شد؟ کی دستش مشت شد؟ کی رگ گردنش بیرون زد؟ توی دلم جشنی بہ پا شد کہ "ہنوز روی من غیرتی می شہ"

پوریا رفت داخل سالن...یک قدم جلو اومد...بازوموچسپید واز لای دندوناش غرید:

—این پسرہ کی بود؟

از حرارت دستش تمام تنم گر گرفت! "چہ قدر می خواستمش"

—قبلا کہ معرفی کردم؛دوستم!

فشار دستش دور بازوم بیش تر شد...نفس نفس می زد:

—می کشمت شرارہ...تو...توی بغل..این پسرہ..

بازوم درد گرفتہ بود...دردش شیرین بود...نگاہی بہ سرتا پام انداخت... حالت ہاشو ازبربودم..شک نداشتم داشت دیوونہ می شد!..زبونش قفل شدہ بود...نمی تونست چیزی بگہ..تعجبی ہم نداشت! شرارہ ای کہ چادر از سرش نمی افتاد حالا..با این وضع وتوی ہمچین مہمونی ای! زل زد بہ چشمہام..دیوانہ ی این چشم ہا بودم...با چشمہاش ازم پرسید...از لرزش دلم، دست وپام ہم روی ویبرہ بودن...گفتم:

—بہ تو ربطی ندارہ پسر عمو.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دستش شل شد:

-شری...من شوهر...

آخ که چه قدر دلم می خواست بذارم این کلمه رو تا آخر بگه..زیباترین کلمه! ..اما میون حرفش پریدم:

-طلاق غیابی که می دونی یعنی چی..نه؟

زل زدبهم..چه قدر دلم می خواست بخزم توی آغوشش...چهره ش یه جور بود...انگار که نزدیک بود منفجر

بشه..هم عصبانی وهم بهت زده!

-شری خیلی...

انگار نمی تونست جمله ش رو کامل کنه..دستی به صورتش کشید..زل زد به چشمهام:

- واقعا خودتی؟

هم عوض شده بودم وهم عوضی..نه واقعا خودم نبودم..

-سامیار؟

خوب این صدارومی شناختم...صدای نحس خودش بود..خود نامردش..باتعجب وترس داشت به ما نگاه می کرد

ولی سامیار بی توجه به اون، طبق عادت قدیمیش..دستاشو روی شونه هام گذاشت و باز نالید:

-باور نمی کنم..شری من؟ اینجا؟

نفهمیدم کی بهاره رفت ..سامیارلب گزید وبا نگاهی به سرتاپام گفت:

-اینجوری؟

یه هو دست چپشو از روی شونه م برداشت و گذاشت روی قلبش...داشتم دیوانه می شدم..اگه چیزیش می شد؟

خدایا! ..

با خودخواهی گفتم:

-پسرعمو لباس خانومت رو ندیدی؟

یه چیزی عمق چشماش بود..یه چیزی مث "تو خودتو با بهاره مقایسه می کنی؟ " والبته شاید هم توهم من بود!

دست چپش رو از روی شونه ام کنار زدم و گفتم سخت ترین کلمه ی ممکن رو..کلمه ای که خودم روهم

سوزوند و سامیار که هیچ! :

-خوشحالم که خوشبختی داداش!

سرجاش میخ ایستاده بود..به سمت سالن رفتم که باز بازومو چسپید...با عصبانیت ساختگی چرخیدم سمتش که با نگاه طوفانیش مواجه شدم..بی حرف کشیدتم سمت درخروجی سالن..هرچه قدر اخ واوخ کردم افاقه نکرد..داد زدم:

-ولم کن...چته؟..رم کردی؟

چیزی نگفت...از سالن بردتم بیرون..کنار ماشین سفید رنگی که اسمشو نمی دونستم ایستاد وبا جدیت وعصبانیت گفت:

-بشین!

درحالی که بازمو مالش می دادم دوباره رفتم سمت سالن که عربده ش چهارستون بدنمو لرزوند..

-بهت میگم بشین!

اینبار واقعا دست وپامو گم کردم وهرچی رشته داشتم که جلوش محکم باشم داشت پنبه می شد که پوریا به دادم رسید:

-زور که نیست..نمی خواد بیاد!

درحالی که خصمانه به پوریا نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید...آرامش قبل از طوفان این بود؟!..گمونم همین بود که یه هو به سمت پوریا هجوم برد وبقه شو چسپید و داد زد:

-آره..زوره..می فهمی؟ زوره!

چهره ش واقعا ترسناک شده بود..هر آن می ترسیدم بزنه بچه مردمو بکشه!..برعکس من پوریا با خونسردی گفت:

-به چه حقی؟

اخم سامیار شدید تر شد..آروم گفت:

-به چه حقی؟

تن صداسش یه هو خیلی بالا رفت:

-زنمه..اختیار دارشم..میگی به چه حقی؟

باز تن صداشو پایین آورد:

-حالا نشونت می دم به چه حقی..

پوریا-دوره ی حرمسرا به پاکردن تموم شده به گمونم!

مشتی که به صورت پوریا نشست همزمان بود با جیغ من:

-سامیار!

بی توجه به من یقه پوریا رو سفت چسپید واز لای دندوناش غرید:

-یه بار دیگه ببینم...

طبق دستور نیمه ی شوم بدنم..اخم کردم وندااشتم جمله شو تکمیل کنه:

- ماه عسلمونو که زهر کردی..حداقل شرتو کم کن نبینمت دیگه...اه!

با دیدن چشم کبود پوریا وچهره ی متعجبش و دهن باز مونده ش از حرف من نزدیک بود بزخم زیر خنده..دقیقا

نمی دونستم چرا خونسرد بودم؟ ..یا اصلا چرا خوشحال بودم؟

ساعت ده ورب بالا بود...رضا وپاپلی هنوز از اون مهمونی برنگشته بودن، بدون فکر به خراب شدن هیکلم سه تا

بشقاب اسپاگتی خورده بودم..اونقدر که دیگه نمی تونستم راه برم...

-هوی ضعیفه..حالا که توی اشپزخونه ای لطف کن یه کیسه یخ دیگه بیار، شاید این کبودی خوب شه خیر

سرم!

چند تا یخ ریختم توی کیسه ورفتم توی هال...رووی کاناپه دراز کشیده بودم..کیسه رو پرت کردم سمتش که با

صورتش برخورد کرد واخلش بلند شد:

-خاک بر سر وحشیت کنن ضعیفه!

نشستم وخنیدم که:

-نه مٹ اینکه تو باورت شده ها!!

ادای منو دراورد:

-مثلا خودت گفتی ها!!

که صورتش از درد مچاله شد وگفت:

-ای لعنت به اون وحشی آمازونی وهمسر سابقش!

نیم خیز شدم وانگشت اشاره مو به سمتش گرفتم:

-هوی! توهین نکن منگل!

-توام از اون طرفداری نکن ضعیفه...فعلا که زن منی!

-اخه کدوم الاغی میاد بشه زن تو؟

-تو!

از جا پاشدم وبه سمت اشپزخونه رفتم..ظرف میوه رو از یخچال برداشتم وباز رفتم توی هال :

-اگه نیم نگاهی به اون بادمجون زیر چشمت بندازی در میابی که من صاحب دارم حاجی!

نگاهی بهم انداخت وگفت:

-پس لطف کن انقدر عین خر نلمبون چون چاق میشی صاحبت نمی خوادت!

-تونگران من نباش..ما همه جوهر خواهان داریم!

-صد من بده آش...

در حالی که پشت دست نشونش می دادم گفتم:

-جان؟

-هیچی به جان خودت.

-هووووی..جون من نه! درحالی که به سمت اتاق خواب مشترکم با پاپلی می رفتم گفتم

روی تخت دراز کشیدم...چرا امشب انقدر بی خیال بودم..چرا شاد بودم؟ ..چرا دلتنگ نبودم؟ ..چرا بدنم درد نمی

کرد؟ امشب انگار از همه ی عالم جدا بودم..دیدین میگن طرف حالت روحانی داشت؛من هم از جسم چیزی نمی

فهمیدم! هیچی..چه شبی بود امشب! میرا از زندگی!

صدای زنگ موبایلم ارامشمو به هم زد...با دیدن شماره ی نا آشنا حدس زدم که خودش باشه!

-بله؟

-سلام!

خودش بود؛هههه..خودش!

-بگو؟

-باید بینمت.

-حوصله تو ندارم...

-خواهش می کنم!

-تو تا فردا خواهش کن بین نظرم برمیگرده؟

-شراره؟

با خونسردی گفتم:

-اول دهننتو آب بکش بعد اسم منو بیار!

-باید ببینمت..حرف دارم!

-وقت اضافی ندارم برای تو...

قطع کردم..طولی نکشید که دوباره زنگ زد:

-چییه؟

-من دوشش داشتم...

پوزخندی زدم:

-حرفتو زدی؟

-نه..

-خیلی خب منم حوصله ی صدای نکره تو ندارم..

خواستم قطع کنم که ملتمس گفتم:

-شراره؟

بکش..بکش..ولی هر چه قدر بکشی جبران دردهای من نمیشه!

-مگه نگفتم اس...

میون حرفم پرید:

-سایه ت رو از روی زندگیم بردار!

عصبی شدم..عجب رویی داشت..عجب رویی!..پوزخند صداداری زدم:

-دو سال پیش و یادته؟..من که خوب یادمه...سایه که هیچه..الان من خودم توی زندگیتم..

اهی کشید:

-تازه داشت فراموش می کرد!

خدایا!!!!!!..این چه بشریه؟..یا علی!..روشو برم!

-بعداز دو سال تازه داشت منو فراموش میکرد..ولی مطمئن باش همین عصری توی مهمونی به کل تورواز یاد

برد!

نفسش رو حرصی داد بیرون:

-حضوری حرف می زنیم..فردا میام دنبالت!

-حوصله تو ندارم!

قطع کردم وبعدهش هم موبایلمو خاموش...وآروم خوابیدم..بی هیچ دردی..بی هیچ خاطره ای..بی هیچ مسکنی!

بعداز خوردن یه صبحانه ی مفصل؛آماده شدم که برم خرید، یه جین مشکی وبلوز استین سه رب قرمز پوشیدم وموهامو شونه زدم و ریختم دورم، بدون اتو هم خیلی خیلی صاف بودن! یه رژ ملیح صورتی زدم و از اتاق خارج شدم...

وبقیه همچنان خواب بودن...

از خونه زدم بیرون...اینجاها رو تا حدودی می شناختم..با صدای بوقی توجهم به ماشین جلب شد...بهارا! ..پیاده شد وبه سمتم اومد..تاپ باز نارنجی وشلوارک جین ابی ...زیر لب گفتم "جو زده"

گفت:فقط اومدم بهت بگم نمی دارم زندگیمو خراب کنی!

حرصی شدم..عصبی شدم..دستمو اوردم بالا که سیلی بزنم بهش اما همونجا موند دستم..لیاقتش رو نداشت! نگاهی به سرتاپاش انداختم وگفتم:

-تو لیاقتش رو نداری..سیلی رو به آدم می زنن نه به احشام...لیاقت تف انداختن هم نداری!

عصبی شد ومچ دستمو محکم توی دستش گرفت وگفت:

-نشونت می دم!

دستمو از دستش کشیدم بیرون وگفتم:

-دستمو نجس کردی!

بی توجه به هوفی که کشید به راهم ادامه دادم...باید برای رها کلی خرید می کردم، چند متری دور شدم که

صدای زنگ موبایلم بلند شد..به سختی از جیب شلوار جینم بیرون کشیدمش..پوریا بود:

-هاااان؟

-کدوم گوری رفتی ضعیفه؟

لبخندی روی لبم شکل گرفت..چه پررو بود!

-گور عمه ت...

-بابا تو اعتماد به نفست خیلی بالاست ها...کجایی حالا؟ گم نشی؟

-گم نمی شم...قبلا با پاپلی اومده بودم، بدم!

-آخه نیست که یه کم سبزه ای، می ترسم اروپایی ها بدزدنت..اونوقت پرهام ومیلاد دارم می زنن!

با گفتن "حوصله ندارم مسخره" قطع کردم...خواستم موبایلو بندازم توی کیف که باز زنگ خورد...دستی روی

شونه م نشست..گرمای دستش آشنا بود..برگشتم..خودش بود...بی توجه به ضربان قلبم خواستم نادیده ش بگیرم

و به شماره ناشناس جواب بدم والبته موفق شدم:

-بله؟

-سلام.

بابک بود...این شماره منو از کجا گیر آورده بود؟

-سلام...خوبی..چه خبرا؟

-من خوبم..تو خوبی خانومی؟..شناختی که؟

- بله بابک خان..منم دلم تنگ شده بود واسه ت!

-چی؟..واقعا؟

-می دونم عزیزم..می دونم..

-شراره خوبی؟

-منم دوست دارم!

-سیا بازیه؟

-نه پوریا نیست کنارم!

-پس سیا بازیه!

-زود میام..

چون پشتم بهش بود متوجه رفتاراش نمی شدم...در یه آن موبایلمو روی زمین خورد و خاک شیر دیدم..چرخیدم

سمتش..چند ثانیه طول کشید تا از بهت در بیام..آروم کنار گوشم گفتم:

-برو بشین توی ماشین..

به سمت ماشینی رفتم که بهش اشاره کرد..که اگه نمی رفتم، احتمالا دیوونه می شد...

آشفته بود...خوب می فهمیدم! نمی دونستم کجا میریم و برام تفاوتی هم نداشت..عطرش فضای ماشینو پر کرده بود..به شکل نامحسوس نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرش بردتم به دوسال پیش...به خاطره ها!
-خوب؟ تعریف کن.

پوزخندی زد:

-چی بگم؟

دستشو میون موهاش برد و بی مقدمه گفت:

-پرهام زنده س؟

از شدت بهت تنم لرزید...این چه سوالی بود؟..هرچند که منظورشو فهمیدم! براش جای تعجب داشت که با وجود پرهام من وضعم این باشه!

-توقع داشتی مرده باشه؟..تازه یه بچه هم داره!

-هنوز همون تهران زندگی می کنه؟

هوفی کشیدم...گفت:

-اینجا چی کار میکنی؟

-ماه عس...

وسط خیابون ترمز زد و ملتمسانه گفت:

-شری تورو روح عمو به من دروغ نگو!

انقدر خودخواه نبودم که تن پدرمو توی قبر بلرزونم...نفس عمیقی کشیدم:

-شری؟

-تفریحی اومدیم..با بچه ها!

نفسشو صدا دار بیرون داد: با اعتراض ماشین های عقبی، حرکت کرد..

-منظورت از بچه ها همون پسره س؟..تو چه جوری...

جمله شو کامل نکرد..درعوض گفت:

-این پسره همونی نیست که شیراز...

-خودشه!

طوفانی شد...دهن باز کرد تا حرفی بزنه که گفتم:

-پوریا فقط دوستمه!

اهی کشید:

-مث اینکه نظیر این دوستا هم کم نداری؟

می دونستم منظورش به تلفن بابکه..پوزخندی زد:

-اون فرق می کنه..

مکث کرد...به مدت چند دقیقه..انگار براش سنگین بود!

-انگار دیگه نمی شناسمت!

چیزی نگفتم..جلوی یه برج توقف کرد..گفتم:

-اینجا؟

میون حرفم پرید:

-خونه ی من.

پیاده شدم...واحدش طبقه ی هفدهم بود...وقتی کلیدو توی قفل می چرخوند نگاهش یه لحظه زوم واحد رو به رویی شد...پوزخندی زد...بادست به به داخل دعوتم کرد...احساس می کردم حوصله ی حرف زدن نداره...شاید هم دوست نداشت حرفی بزنه!

و اما واحد روبه رویی! فکر نمی کنم دلیل اون نگاه کسی جز یه دختر باشه؛ یکی مثل بهار! بازم با دست دعوتم کرد بشینم...خونه ش هشتاد-نود متری می شد...پارکت های کرم ودر و دیوار سرمه ای که بعضی جاهاش شعر نوشته شده بود...شعر فارسی با خط نستعلیق ورنگ کرم! حوصله ی خوندن شعر ها رو نداشتم...فقط یه بیت توجهمو جلب کرد...بیتی که داغونم کرد!

"چها که میبینم و باور ندارم

چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم"

واقعا حوصله ی آنالیز خونه شو نداشتم...واسم هم جذابیتی نداشت ... فکر این که این دکوراسیون خونه کار یه دختر باشه عذابم می داد...

توی ذهنم تکرار کردم "چها چها چها که می بینم و باورندارم" دلم می خواست داد بزنم اونایی که دیدی کار من نبود...دلم باز باورشو می خواست...

کیفمو زیر سرم گذاشتم وروی میل سه نفره دراز کشیدم...چشمامو بستم...بعداز چند ثانیہ حضورشو احساس کردم...با یہ لیوان شربت انبہ!

پوزخندی زدم ودوباره چشمامو بستم...همین "انبہ" منو بدبخت کرد...

-رها چطورہ؟

اہی کشیدم:

-خوب نیست..اصلا خوب نیست!

-شری؟

-هووووم؟

-میشہ پاشی بشینی وبہ من نگاه کنی؟

-نہ!

کلافہ ہوفی کشید...انگار رفت توی فکر..بعداز چند دقیقہ زمزمہ کرد:

-خودت خوبی؟

-نمی دونم!

بعداز مکثی گفتم:

-تو چی؟ دوران نامزدی خوش میگذرہ؟

فقط نگاهم کرد...کلافہ...خستہ...آشفته...پشیمون..پرسشگر..

سریع پاشدم نشستم وبا یہ نگاه بہ در گفتم:

-نامزدت ناراحت نشہ من اینجام؟

پنجہ شو لای موہاش فرو برد...خیلی کلافہ بود..انگار اصلا نمی دونست چی باید بگہ!

-من هیچ وقت خیانت تورو باور نکردم!

ہوفی کشیدم:

-می دونم...اما بی تردید ہم نبودی! مردا عجیب...در عین حال کہ می خوان شک شون بہ واقعیت بیونده،

نمی خوان باور کنن...نمی خوان حقیقت داشته باشہ!

زل زد توچشام...تن صداس بالاتر از معمول بود:

- پس چرا گفتی برو؟

خندیدم:

-تو فکر کن می خواستم امتحانت کنم!

فقط نگاهم کرد... نمی تونستم انکار کنم که هنوز دوستش داشتم... دلم برای چشماش.. برای نگاهش خیلی تنگ شده بود! لبامو روی هم فشردم وبا خنده ای گفتم:

-بیخیال بابا!.. چرا گذشته رو زنده کنیم؟ یه چیزی بود تموم شد ورفت حالا هم تو عیال واری هم...
ادامه ندادم... یعنی نمی دونستم چی بگم...

-هم چی؟

نفسمو با صدا بیرون دادم...

-هیچی! خبر از مادر وپدرت داری که؟

سری تکون دادو با کمی مکث گفت:

-مامان شوکت خوبه؟

پوزخندی زد...چرا از لفظ "مامان" استفاده کرد؟

-الان نسبت به قبل بهتره... ولی پیر شده... غصه ی رها پیرش کرده!

باید می گفتم غصه ی " من ورها"... احساس کردم دلم واسه ش تنگ شد... واسه ی مادرم که مادرم نبود! ولی

نه؛ مادر من کسی بود که بزرگم کرده بود... نه کسی که بیست ودو سال پیش مرده بود!

بعد از یه سکوت طولانی... از جا بلند شد وبه سمت اشپزخونه رفت وبلند گفت:

-چی می خوری؟

ازجا پاشدم ودرحالی که لباسمو مرتب می کردم گفتم:

-دستت درد نکنه... نمی مونم... پوریا نگران شده تا الان... گوشیم هم که داغون کردی!

زل زد بهم... خنده ی کجی زد واومد توی نشیمن وروبه روم ایستاد... گوشیشو از جیبش دراورد وبه سمتم گرفت:

-بیا... زنگ بزن بهش!

گیج شدم... این رفتارش یعنی چی؟ چه قدر تودار بود!.. نه به اون زد وخورد دیروزش ونه به کار الانش!

-نه مزاحمت نمیشم... باید برم!

لبخند تلخی زد:

-یه روزم با ما بد بگذرون!

گوشه ی لبم بالا رفت:

-از این روزای بد زیاد گذروندم!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-خب اینم روش!

-زنت...

میون حرفم پرید و تقریبا داد زد:

-گور بابای...

ادامه نداد...به سمت پنجره رفت و دستاشو پشت گردنش قلاب کرد...این یعنی سردرگم بود!

جلو رفتم و با فاصله ی کم کنارش ایستادم...دستشو گرفتم...از گرمای آشنای دستش ناخودآگاه بغض

کردم...نباید می فهمید! گوشیشو توی دستش گذاشتم و گفتم:

-بهش زنگ بزن اونم بیاد...

هنوز نگاهم می کرد...یه کم ازش فاصله گرفتم...لبخندی زدم و گفتم:

-زود باش...گوشی منو که پکوندی اقای روانی...زود باش می خوام زنگ بزنم به پوریا!

سری تکون داد و مشغول شماره گرفتن شد:

-علیک!

صدای بهارو نمی شنیدم...خودمم نمی دونستم دارم چی کار می کنم...ولی اطمینان داشتم که درسته!

...

-خونه ام...واسه ناهار پاشو بیا اینجا.

...

قطع کرد و گوششو به سمت من گرفت و به سمت یه راه رو رفت که احتمالا به اتاق خواب ها و سرویسا ختم می

شد... با دیدن اسم "بی بی بهاره" خودبه خود گوشه ی لبم بالا رفت...شماره ی پوریا رو گرفتم که با اولین بوق

جواب داد:

-بله؟

-سلام...خوبی؟

-شری تویی؟ اووووف! مگر اینکه نبینمت بچه پررو...کجایی تو؟ گوشیت چرا خاموشه؟

- عزیزم نفس بگیر اول...آروم...آروم...آروم!

نفسشو توی گوشی فوت کرد که گفتم:

-بله خودمم.. جنازه ی موبایلم احتمالا الان تو پیاده رو ولوئه...خودمم خونه پسرعموم!

-نه بابا پسرعمو! خاک تو سرت اونجا چه میکنی؟

لبخندی زدم:

-اومدم مهمونی...تو خونه پسرعموت میری چی کار می کنی؟

-خونه پسرعمو که هیچی ولی خونه دختر عمو میرم خیلی کارا می کنم!

-احمق تو که دخترعمو نداری...

باتعجب گفت:

-||؟

با گفتن خدا شفات بده گوشو قطع کردم...سامیار به اپن تکیه داده بود ودست به سینه به من نگا می کرد...رومی

مبل نشستم وبا اشاره سر گفتم:

با گفتن خدا شفات بده گوشو قطع کردم...سامیار به اپن تکیه داده بود ودست به سینه به من نگا می کرد...رومی

مبل نشستم وبا اشاره سر گفتم:

-چیه؟

اونم اومد رو به روم نشست...یه کم دیگه نگام کرد که به یاد بچگی ها گفتم:

-خوشگل ندیدی؟

لبخندی زد ودهن باز کرد که چیزی بگه که در باز شد وبهار وارد شد و حین اینکه توی کیفش دنبال چیزی می

گشت، گفت:

-آقا سامی...یه خبر خوو...

بادیدن من حرفش نیمه موند...لبخندی زدم..از جام پاشدم وسری تکون دادم که هر معنی ای میداد الا سلام!

بهار همونطور که نگام میکرد خیلی مصنوعی لبخندی زد وگفت:

-خوش اومدی...زودتر میگفتی گاوی گوسفندی...

سامیار بین حرفش پرید وگفت:

-دخترعمو تا کی اینجایی؟

"دخترعمو"؟ یعنی داشت جلوی نامزدش رعایت میکرد که به اسم کوچیک صدام نمی زد یا؟ بهاربا ابروهای
گره خورده کنار سامیار نشست ...گفتم:

-تا آخر همین هفته!

-یعنی تا دو روز دیگه هستی؟

سری تکون دادم وبا لبخندی گفتم:

-همینجوریش هم پرهام اینا سوراخ سوراخم کردن بس که زنگ زدن...مثل اینکه هنوزم همه جا عزیزم!

لبخندی زد...لبخندی به تلخی یه قهوه اسپرسو شایدم تلخ تر...سکوت چند ثانیه ای رو شکستم:

-تو چی؟ نمایای ایران؟

جوابی نداد...چند دقیقه ای در سکوت گذشت...از جا بلند شد و حین اینکه به سمت راهرو میرفت گفت:

-بهار ببین شراره چی میخوره، زنگ بزن از بیرون بیارن؟

-نه بابا...نیازی نیست بهارجون...یه املتی چیزی دورهمی میخوریم...من که غریبه نیستم!

بهار پوزخندی زدوگفت:

-نمیشه که...تو مهمون مایی مثلا...حالا چهار پرس غذا که چیزی از کسی کم نمی کنه!

وبه سمت تلفن رفت...چیزی نگفتم و گوشه ی مبل بغ کردم که مثلا من ناراحت شدم از حرف بهار...بهار

بعدازگرفتن سفارش ... روبه روی من نشست..لبخندی زدم وگفتم:

-زندگی بر وفق مراده عزیزم؟ خودت خوبی؟

بهار با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید...مطمئنا سامیار صدامونو می شنید وبا این نوع حرف زدن من می

فهمید که آشنایی من با بهار حرف یکی دو روز نیست!

صدای سامیار مانع ادامه ی جدال من وبهار شد:

-بهار؟ چند لحظه بیا اینجا.

کاش می فهمید وقتی اونو با اسم صدا می زنه چه قدر بهم فشار میاد...کاش می فهمید!

سرمو بین دستام گرفتم...بعدازگذشت چند دقیقه صدای بهار توجهمو جلب کرد:

-چی؟

به طرف راهرو رفتم...صدا از دومین اتاق بود...نزدیک درایستادم...صدای سامیارو نمی شنیدم...اروم صحبت می

کرد...البته برام مهم هم نبود!

-ههه...توقعتشو داشتیم...هنوز بیست وچهار ساعت نیست این دختره رو دیدی، به همین زودی هوایی شدی؟ این بود جواب این همه زحمتم؟ دو سال هرچی گفتم چشم! حالا اومدی میگی من از اولم بهت قول ازدواج ندادم؟ به خاطر چی سامیار؟ به خاطر کی؟
بقیه شو نمی شنیدم...دلم می خواست بدونم بعد از این حرفا سامیار چی میگه! اصلا از من دفاع میکنه؟ .وبهار!
..چه قدر نامرد بود! چه قدر!

...

-نه خیر اقا...نه خیر...اومدی این دختره رو اینجا نشوندی که چپو ثابت کنی؟ که جای من اینجا نیست؟ واسه خاطر همین دختره ی (ه...) داری منو پس می زنی؟ دو سال پیشو یادته؟ بعداز خیانت این خانم چه حالی داشتی؟
بهار! حرف دهننتو بفهم، وگرنه به قرآن مجید...-

-وگرنه چی؟ هنوزم باور نکردی؟ ..نه؟ آدم بیگناه از خودش دفاع می کنه...نمی گه سامیاربرو!
حالا اومده و با طنازی دوباره هوایت کرده... خانوم بعد از کلی هرزگی وپسر بازی دوباره یادتوافتاده... کی بهتر از سامیار؟ پولداره...قیافه هم داره..احمق هم که هست...
یه آن دروباز کردم...توی چهارچوب دروایسادم و روبه بهار گفتم:

-بهار خانم "رطب خورده منع رطب نمی کند"...آره من خائن! تو چی؟ ..پوریا رو که دیدی یه هو رنگت پرید؟
..چرا؟ ..اگه پته تو نریختم رو آب واسه این بود که نمی خواستم زندگیتونو خراب کنم..من هیچ وقت به مرد زن دار چشم نداشتم وندارم..سامیارهم الان مثل برادرمه...ولی تو یه نگاه هم به خودت بندازی بد نیست! درضمن پول وقیافه ی سامیار هیچی نیست که من بخوام دنبالش باشم!

کیفمو برداشتم وبه سرعت از خونه زدم بیرون وپریدم توی اسانسور وتا قبل از بسته شدن در، سامیار هم وارد اسانسور شد...سرمو انداختم پایین...الان، توی یه لحظه کلی دروغ گفتم! بابام همیشه می گفت "هرکاری هرچه قدرهم که بد باشه بدتر از دروغ نیست"

دستی زیر چونه م نشست و سرمو بالا آورد...زل زد تو چشم:

-خیلی نامردی!

عصبی شدم...تقریبا داد زدم:

-نامرد؟ من نامردم؟ یا تو که گفתי برمیگردی و شد دوسال؟ برنگشتی؛ برنگشتی! به درک! دیگه چرا با دوستم ریختی رو هم؟

زیر لب گفت:

چی؟ -

به محض باز شدن در، رفتم بیرون و به سمت درخروجی و خیابون دویدم...

-شری؟

دنبالم میدوید... بازمو گرفت ..گفتم:

-چی میخوای؟

-بهار...

داد زدم:

-فیلم بازی نکن... تو میدونستی بهار دوست من بوده!

چند لحظه چشماشو بست و نفسشو با صدا فوت کرد بیرون... کیفمو روی دوشم گذاشتم و راهی شدم... تو فکر این بودم که چه جوری برم خونه که ماشینی کنارم توقف کرد:

-سوار شو... می رسونمت!

درسمت چپ ماشینو باز کردم و نشستم.. زیر لب گفت:

-چه جوری می خواستی بری وقتی هیچ جارو بلد نیستی؟

سکوت کردم... زیر لب گفت:

-من نمی دونستم بهار دوستت بوده... من اصلا قبلا ندیده بودمش!

بعداز مکث کوتاهی گفت:

-اون اوایل که اومدم اینجا حالم اصلا خوب نبود... تو واحد روبه روی زندگی میکرد...

میون حرفش پریدم:

-لازم نیست توضیح بدی... چون دیگه اینا به من مربوط نیست... میخوام زندگی مو از نو بسازم.. زندگی ای که من

توش هیچ وقت زن پسرعموم نشدم و هیچوقت اونو دوست نداشتم... برای همین بهتره بدونی تمام اون فیلما

و عکسا فقط صحنه سازی بود... من و تو بازیچه ی بازی بچگانه بهار شدیم!

سامیار:

ماشینشو جلوی شرکت پارک کرد و سریع پیاده شد...مانتوی مشکی کوتاهشو مرتب کرد و به سمت درب شرکت رفت...سرتاپاش مشکی بود ولی شیک، به نسبت اون موقع، بزرگ شده بود...خانوم شده بود...خصوصا با ابروهای نازک چهره ش پخته تر به نظر میومد...دلم براش ضعف می رفت...احساس خوبی داشتم...این که بهار با خواست خودش رفت، نه به اصرار من حالمو بهتر می کرد...حالا باید دنبال زندگیم می بودم...دنبال احساسم! نگاهی به تابلوی شرکت انداختم، "رها"

بعد از چند دقیقه شراره همراه با میلاد از شرکت بیرون اومد و هردوشون سوار ماشین شدن...پشت سرشون حرکت می کردم...خنده م گرفته بود...سرعتش عین میگ میگ بود! قبل از رسیدن به چهار راه میانبر زدم...مطمئنا من زودتر می رسیدم!

شراره:

از ماشین پیاده شدم...لباسامو مرتب کردم و روبه میلاد گفتم:

-من خوبم؟

-خوبی بابا... خواستگاریت که نیست...ولی اگه میخوای همونجا شوهر پیدا کنی بحث جداست!

خندیدم و گفتم:

-نه من از این عرضه ها دارم نه هیچ خری میاد منو بگیره!

درحالی که وارد شرکت می شدیم، گفت:

-قبلا که یکی خر شد...خدا بخواد بعدی هم جور میشه!

تقریبا همه اعضای جلسه اومده بودن به جز ما...از اینکه مجبور شدم جایی بشینم که همه توی دیدم نباشن پکر شدم، از طرفی خیلی ذوق داشتم برای این پروژه...داشتم تمرین می کردم برای همه چیز خوشحال بشم...واسه کوچکتین چیزا ذوق کنم...داشتم تمرین می کردم بچه باشم!

چند تا شرکت روی یه طرح بزرگ سرمایه گذاری کرده بودن...که درواقع رئیسشون بابای بابک بود والبته شرکت ماهم سهام داشت و کارای کامپیوتری رو انجام میداد...من از معماری چیزی سر در نمی اوردم ولی کلی ایده دادم که چندتاییشون مقبول واقع شد...قرار بود روی چندهکتار زمین توی لاهیجان ساخته بشه...اسمش هم گذاشته بودن "شهرک رویال"...اگه این پروژه بسر می رسید خیلی عالی می شد!

دکتر جهانی بابای بابک... مشغول توضیح شد و بعد از کلی عکس و توضیح را جب پروژه، گفت:
- در اینجا جاداره که از مهندس شایسته...

اینو که گفت من داشتم رسماً بال درمی اوردم... خیال کردم منو میگه!
-... به خاطر زحماتشون و مشارکت های بسیارشون برای طرح این پروژه تشکر کنم.. چشمای میلاد زوم یه جایی بود... یه جایی که اونجا تموم زندگی من ایستاده بود! ... سر در نمی اوردم سامیار اینجا چی کار میکرد؟
همچنین که ثلث سهام پروژه شهرک رویال هم متعلق به ایشونه! -

سامیار توضیحاتی میداد... دلم واسه ی صداس تنگ شده بود... واسه ی چشمای دریابیش... دلم قنچ می رفت... واسه نگاهای زیر زیرکیش... واسه در رفتن رشته ی کلامش با نگاه خیره ی من!
به این فکر می کردم که سهام سامیار چیزی حدود بیست و چند میلیارد میشه! سهام بابک و باباش هم همین قدر، سهام شرکت ما و یازده تا شرکت دیگه هم روی هم همین قدر!
میلاد از دیدن سامیار بیشتر عصبی بود... نگاهم باز به سمت کسی رفت که نباید! که می دونستم باید بازخواست این نگاهای پرمهرو به میلاد پردازم... ولی... کت و شلوار نوک مدادی خیلی بهش میومد! دلم براش تنگ شده بود... می دونستم که میاد... ولی فکر نمی کردم اینجوری!

دو ماه و چهارده روز از سفر پاریس می گذشت... و امروز باز دلم آرام بود!
بعد از اتمام جلسه... میلاد خداحافظی سرسری کرد و دستمو گرفت و به سمت در خروجی برد... گفتم:
-میلاد کجا؟ و ایستا حداقل از دکتر جهانی اینا خداحافظی کنیم!

زیر لب گفت:

-لازم نکرده!

در جلو رو برام باز کرد... خواستم بشینم که صدایی توجهمو جلب کرد:
-سلام!

صدای خودش بود... خیلی مصنوعی اخم کردم... میلاد نگاهای به من انداخت و سکوت کرد... سامیار اروم گفت:
-پسر حاجی جواب سلام واجبه!

کیفمو روی شونه م جا به جا کردم و به سمت ساختمون رفتم تا میلاد و سامیار راحت باهم دعوا کنن... رو به منشی گفتم:

-مهندس جهانی کجاست؟

-سالن کنفرانس!

زیر لب "مرسی" ای گفتم وبا تقه ای وارد سالن کنفرانس شدم...با دیدن دکتر جهانی واقعا به خنگی منشی پی بردم...یعنی نمی دونست منظورم از مهندس جهانی بابکه؟

برای ضایع نشدن خداحافظی مفصلی با جناب دکتر کردم ودرآخر پرسیدم:

-اقای مهندس کجان؟

خندید و گفت:

-بابکو می گید؟

سری تکون دادم...لبخندی زد و گفت:

-توی اتاق منه.

-مرسی!

از سالن خارج شدم وبه سمت اتاق مدیرعامل رفتم که منشی گفت:

-خانم شایسته؟

رومو برگردوندم که گفت:

-باید با اقای مهندس هماهنگ کنم!

-خانوم مهندس جهانی که جزو کارکنای اینجا نیست...فقط سهام داره...اینجام اتاق ایشون نیست...پس من می توئم بدون هماهنگی وارد بشم.

و درو باز کردم ورفتم تو...بابک داشت توی کشو ها دنبال چیزی می گشت... با دیدن من لبخندی زد وگفت:

-یه در بزنی بد نیستا!

-نه بابا!!! میز باباتم صاحب شدی؟

در حالی که زیر میز دنبال چیزی می گشت گفت:

-اخرش که همه چی برای منه!

توی دلم کلی فوش نثارش کردم...یکی یدونه ی عوضی!

-شراره راستی تو با این دکتر شایسته نسبتی داری؟

با تعجب گفتم:

-دکتر شایسته؟

-اره...اسمش سامیارہ فک کنم!

با دهن باز گفتم:

-مگہ دکترا دارہ؟ توی جلسہ بابات گفت مہندس کہ!

-اشتباہ لفظی بود!

- از اقوامہ اومدم بگم من دارم میرم...

-بہ سلامت...عصر میام دنبالت بریم گشتی بزیم.

دست بہ سینہ زل زدم بہش...پا شد ایستادو گفت:

-بہ خدا پسر خوبی شدم...قول میدم بہت دست نزنم!

چیزی نگفتم وهمونجوری نگاش کردم...موبایلشو از توی جیبش دراورد:

-چہل ودو روزہ کہ نہ یہ تماس ونہ حتی یہ اس ام اس ہم از ہیچ دختری نداشتم!

لبخندی شیطونی زدم وگفتم:

-تختت چی؟ چند وقتہ شبا خالیہ؟

شیطون نگام کرد وگفت:

-چیہ؟ می خوام پُرش کنی؟

ابرویی بالا دادم وگفتم:

-شاید!

وبہ سمت در رفتم...شنیدم کہ گفت:

-یہ وقت خجالت نکشی ها!!

-شری؟!

برگشتم...گفت:

-خودت باش، من اینجوری دوست ندارم!

شری؟ -

- عصر میام دنبالت.

چیزی نگفتم واز شرکت بزرگ پدر بابک خارج شدم...میلااد توی ماشین نشسته وسرشو روی فرمون گذاشته

بود...ومثل اینکہ خبری از سامیار نبود...درجلو رو باز کردم ونشستم...میلااد بادیدن من سرشو بالا آورد...گفتم:

-خوبی؟

زل زد بهم:

-شراره؟

نگاش کردم...تن صداشو بالا برد :

-رفیق بازیاتو با این پسره بابک تحمل کردم...می دونم که ازت خواستگاری کرده و جواب رد دادی...دلیلش به خودت مربوطه...ولی درک نمی کنم چرا هنوزم باهاش خوش وبش می کنی؟ چرا هی فرت و فرت باهاش میری بیرون؟

سکوت کردم..گفت:

-تو از برگشتن سامیار خبر داشتی...آره؟

-نه...ولی می دونستم که میاد!

-برای همین بابکو رد کردی؟ منتظر اون بودی؟

-نه...بابکو رد کردم چون بهش اعتماد نداشتم!

شمرده شمرده گفت:

-اگه سامیار دوباره...

حرفشو قطع کردم:

-شاید قبول کنم!

سرشو روی فرمون گذاشت و دستاشو روش قلاب کرد:

-دیوانگی محضه!

زیر لب گفتم:

-من دوش دارم...هنوزم!

عربده ی یه هویی ش چهار ستون بدنمو لرزوند:

-تو (...خوردی!

چیزی نگفتم...تا به حال هیچ وقت میلادو اینجوری ندیده بودم...میلاد همیشه آرام بود!

صدای دادش داشت گوشمو کر می کرد...صورتش کبود شده بود...چند نفر بیرون ماشین داشتن نگاهمون می کردن...

- شری بہ ولای علی... بہ خدا.. اگہ ببینم باز سروسری باہاش داری میدونم باہات چی کار کنم!
صدامو بالابردم:

-ہر (...) نخوردی برو بخور... من ہرکاری دلم بخواد می کنم!

یہ ہوبرق از سرم پرید... دستمو گذاشتم روی گونہ م... این رفتار ہا از میلادبعید بود!

-ہمین کہ آزاد گذاشتمت انقدر پررو شدی... فک میکنی نمی فہمم چہ قدر ول شدی؟ نمی فہمم ہفت ماہ پیش سہ شب خونہ نرفتی؟ سہ شب کدوم گوری بودی؟ خونہ ی کی بودی؟ بہ روت نیاوردم چون گفتم زود گذرہ، دوبارہ خودت میشی! چون با خودم گفتم شری اصلش درستہ... اصلش پاکہ... ولی الان بہ خدا اگہ شدہ بہ زور شوہرت بدم... اگہ شدہ پدمت بہ کارگر پاکستانی ساختمون روبہ رویی... حتی اگہ شدہ زن خودم بشی... نمیذارم زن سامیار بشی... نمی دارم خودتو بدبخت کنی!

ماشینو روشن کرد وبا آخرین سرعت حرکت کرد... ہیچ وقت میلادو اینجوری ندیدہ بودم... ہیچ وقت ہمچین حرفایی ازش نشنیدہ بودم... " حتی اگہ شدہ زن خودم بشی " ... من پسر حاج محمد شایستہ رو میشناختم... یکم نا خلف بود ولی ہمچین کاری ازش بر نمیومد... ازدواج با خواہرش؟ ہر چند کہ من محرمش نبودم، خواہرش نبودم ولی بازم نمی تونست! لحنش جدی بود! نصف صورتم درد داشت... توی اینہ ی ماشین نگاہی انداختم... گوشہ ی لبم پارہ شدہ بود وسمت چپ صورتم کبود!

ہوفی کشیدم وزیپ کیفمو بازکردم وبا دستمال کاغذی خون گوشہ ی لبمو پاک کردم... اینہ مو از توی کیفم در آوردم ویہ کم کرم پودرزدم تا شاید کبودی مشخص نشہ... رژ جیگری مو از توی کیف برداشتم وروی لبم کشیدم... بعد از یہ رژگونہ اجری؛ توی اینہ نگاہ کردم... تقریباً ہیچ اثری از کبودی مشخص نبود... میلاد نگاہی بہم انداخت وپوزخندی زد... زیر لب گفتم:

-مامان ناراحت میشد منو اینجوری می دید!

دستی توی موہاش کشید وتک خندہ ای زد:

-|||! تو نگران مامانی؟ دِ آخہ تو مامانو پیر کردی؛ تو نگران مامانی؟

چیزی نگفتم... این میلاد با میلاد صبح صدوہشتاد درجہ متفاوت بود!

منتظر تماس بابک روی کاناپہ اتاقم ولو شدہ بودم... زل زدہ بودم بہ عکس رها روی بک گراند موبایلم... خیلی وقتاً بہ این فکر می کردم کہ آیندہ ی رها قرارہ چی بشہ؟ اگہ مامان شوکت نباشہ.. رها باید چی کار کنہ؟ کی

ازش مراقبت می کنه؟ حالا اینا به کنار...نیاز های عاطفی شو کی رفع می کنه...هر چند که پرهامو میلاد خیلی بهش محبت می کردن...هرچند که مامان شوکت چیزی واسه ش کم نمی داشت...ولی به هر حال بچه پدرومادر می خواست...پدر خودش ومادر خودش...این میشد واسه ش یه عقده! عقده ی آغوش پدر وگوش شنوای مادر...عقده ی یه زندگی معمولی!

با صدای زنگ موبایل به خودم اومدم... "بابک"

-بله؟

-سلام...شری یه کار فوری برام پیش اومده...ببخشید، امروز نمی تونم پیام!

-برو به کارت برس..من اصلا یادم نبود قرار رو!

-اکی..فعلا.

چیزی نگفتم وقطع کردم...نیومدی که نیومدی! به قول مامان شوکت "به درک اسفل"...لبخندی زدم..از جا پا شدم ورفتم طبقه ی پایین...رها روی کاناپه نشسته بود وباب اسفنجی می دید...کنارش نشستم وتوی بغلم گرفتمش:

-سلام عمه جون!

-سلام به روی ماهت خانوم!

خندید...گفتم:

-به چی میخندی خانوم؟

- خوشگل شدی عمه...

مامان از توی اشپزخونه گفت:

-این عمه ت از اول خوشگلل بود...حالام که ماشالله انگار از ارایشگاه بیرون اومده!

-|||||؟ مامان؟ متلک می پرونی؟

در حالی صدای قابلمه ها رو در میاورد گفت:

-من از اولم با پوشش واریشت کاری نداشتم...ولی به نظر من چهره ی ساده ی خودت تو دل برو تره...حداقل ملایم ارایش کن...نه مثل الان که از چهره ی خودت هیچی مشخص نیست! کشورمی گفت توی اروپا ارایش برای دخترای جوون بی معنیه...یه دختر بیست و دوسه ساله انقدر پوستش طراوت وتازگی داره که نیازی به اینجور چیزانداره...نظر منم همینه...حیف تو نیست اخه؟ تازه بی خودی دوساله خودتو درگیر سامیار کردی...خب

قسمتِ هم نبودید...یه چیزی بود تموم شد ورفت...یادته اون اوایل چه قدر تکیده شده بودی؟ اگه به لطف این
 آبرسانی واین جور چیزا نبود...الان پوستت مثل پوست من بود!
 خوشم میومد ماما هر چیزی رو به سامیار ربط می داد...لبخندی زدم وگفتم:
 -خیلی خوب بابا...من قول میدم از این به بعد آرایشم ملایم باشه...خوبه؟
 ملاقه به دست اومد توی نشیمن وگفت:
 -یه زنگ به شاپرک بزن...بچه م فصل امتحاناشه...تو شهر غریب کسیو نداره تا باهاش حرف بزنه...زنگ بزن
 یه کم بهش روحیه بده!
 دستمو گذاشتم روی چشم راستم وگفتم:
 -روی چشمم...دیگه چی؟
 -دیگه برو به کارت برس!
 خندیدم...رها گفت:
 -عمه جوووون؟
 -جونم؟
 -باب اسفنجی ماما وبابا نداره؟ نه؟
 فکر رها مشغول بود! مشغول نبود پدر و مادرش...
 تا دقایقی زبونم بند اومده بود...لبخند کمرنگی زدم وگفتم:
 -دوس داری بریم پارک؟
 خندید وگفت:
 -آره...خیلی زیاد!
 -پس بریم حاضر شیم!
 شلوارک صورتی وتی شرت سفید واسه ش پوشیدم وموهاشو دم اسبی بستم...پارک تا خونه ما دو تا کوچه فاصله
 داشت...روی نیمکتی نشستم ورها رفت که بازی کنه...روی سرسره که بود دستمو واسه ش تکون دادم...توقع
 داشتم دستشو واسم تکون بده ولی یه نگا بهم اندخت و به بازیش ادامه داد...زیپ کیفمو باز کردم وموبایلمو
 بیرون اوردم تا به شاپرک زنگ بزنم...داشتم شماره می گرفتم که احساس کردم کسی کنارم نشست...اول فک
 کردم رهاست...حین این که سرم توی موبایل بود گفتم:

-چه زود خسته شدی رهایی!

صدای مردونه اش باعث شد نفسم تو سینه حبث بشه:

-من هم قدو قواره رهام که گمون می کنی رها نشسته کنارت؟

نگاهی بهش انداختم.. اینجا چیکار میکرد؟ خب البته دور از انتظار هم نبود!

نگاهمو به رها دوختم وگفتم:

-اینجا چی کار میکنی؟

-اولش نشناختم!

سکوت کردم...یعنی باید به همه می گفتم که بابا این ارایش غلیظ واسه کبودی صورتمه؟

زیر لب گفت:

-باید باهات حرف بزنم...باید خیلی چیزا رو برات توضیح بدم...باید...

هنوز نگاهم میخ رها بود...گفتم:

-بین ما همه چی تموم شده...من توضیحی نمی خوام!

نگاه اونم به بازی رها بود...زمزمه کرد:

-برای من تموم شده نیست!

نفسمو فوت کردم وگفتم:

-برای چی برگشتی؟

سنگینی نگاهش باعث شد بچرخم سمتش...زل زد به چشمم:

-اومدم بگم شراره غلط کردم!

پوزخند صدا داری زدم وگفتم:

-خب گفتمی...بعدش چی؟

-شراره...من!

نذاشتم حرفشو تکمیل کنه...از جاپا شدم و به سمت رها رفتم...رها هم دوید سمتم وبا دست اشاره کرد سرمو

بیارم پایین...خم شدم..توی گوشم گفت:

-اگه من واست دست تکون می دادم اون پسر جمتلننه می گفت:وا! چه قدر این دختره بی وقاره!

چشمام از حدقہ زد بیرون...قاہ قاہ زدم زیر خندہ! رها دست بہ کمر وایسادہ بود وبہ خندہ من نگا می کرد...لپشو کشیدم وگفتم:

-شیطون...اینارو کی بہت یاد دادہ؟

سرشو بالا گرفت وگفت:

-خوادم یاد داشتم!

دستشو توی دستم گرفتم وگفتم:

-خانوم با وقار...جنتلمن درستہ...نہ جمتلنن! بگو جن تل من!

-جم تل نن!

خندیدم ومحکم بغلش کردم کہ احساس کردم کسی بالای سرم ایستادہ:

-کاش عمہ ت ہم قدر تو با وقار بود!

رها از بغلم بیرون اومد...دستشو زد بہ کمر وگفت:

-عمہ ی من خیلی ہم باوقارہ اقا!

من کہ کالا بہ این فکر می کردم کہ این بچہ این حرفا رو از کجا میارہ...جمتلنن!

سامیار-ارہ...منم قبول دارم اما یہ خانوم باوقار توی پارک بلند بلند نمی خندہ!

اخمی کردم...سامیار رو بہ رها گفت:

-بریم بستنی بخوریم؟

رها بادودلی گفت:

-آخہ عمو پرهام گفته نباید با غریبہ ہا چیزی بخورم!

-عمو پرهام راست گفته...ولی من کہ غریبہ نیستم...من دوست عمہ شری ام!

بعد رو کرد سمت من وگفت:

-مگہ نہ عمہ شری؟

سری تکون دادم...پرهام ومیلاد کہ وقت نمی کردن زیاد رها روبیرن بیرون!

رها-عمہ شری ہم باهامون میادش؟

-آرہ..معلومہ کہ میاد!

-پس بریم!

دست رها رو گرفتم و به سمت بستنی فروشی ای که اون سمت پارک بود رفتیم...سه تا بستنی گرفتیم و بعد از خوردنشون و شیرین زبونی های رها برای دوست جدیدش که " بدون پسوند و پیشوند...سامیار" صداس می کرد، رو به رها گفتم:

-دیگه بریم خونه؟

رها سری تکون داد...دستشو گرفتم و رو به سامیار گفتم:

-مرسی بابت بستنی...

-باهاتون میام!

-نیازی نیست...خودمون میریم!

-شب شده دیگه...بهتره که پیام...در ضمن مسیرمون یکیه!

شونه ای بالا انداختم..برام مهم نبود...هرچند که اگر میلاد و پرهام می دیدن برام دردسر می شد!

پیاده به سمت خونه رفتیم... رها باشیرین زبونی هاش سامیارو سرگرم کرده بود...تقریبا سر کوچه بودیم که رها گفت خسته شده...خم شدم تا بغلش کنم که زودتر از من با یه حرکت بغلش کرد...وبه چند دقیقه نکشید که رها خوابش برد...

فاصله ی سرکوچه تا خونه توی سکوت سپری شد...دم در وقتی رها رو از سامیار گرفتم...زیر لب گفت:

-کاش خدا بهمون یه دختر بده!

هنوز از شوک لفظ "بهمون" در نیومده بودم که با کمال تعجب دیدم که وارد خونه قدیمی عمو شد!

صبح اومد دنبالم و ازم خواست تا باهام حرف بزنه، اولش قبول نکردم اما بعد از کلی اصرار با هم اومدیم این جا...خودمم نمی دونستم اصلا چرا این جا...چرا شمال..چرا ویلای خونوادگیمون؟ وحالا با وقاحت تمام از من حضور دوباره مو توی زندیش خواستار بود!

- واقعا خجالت نمی کشی؟ نمی دونم چه جوری می تونی به زبون بیاریش؟

واقعا اینجا چی کار می کردم؟ اصلا چرا باهاش اومدم؟ که توضیح بده؟ چیو؟ من چی می خواستم؟

-شری...من دوستت دارم...رفتم که یه مدت دور باشیم...توی اون دو سه هفته موبایلت خاموش بود...هر بار که

زنگ می زدم به خونه تون نمی خواستی باهام حرف بزنی...نمی دونم چه جوری به این نتیجه رسیدم که بدون

من راحت تری...که زندگیت بهتره!

-به نتیجه ی درستی هم رسیدی...من بدون تو واقعا زندگیم خوبه...خیلی خوب!

-واسه همینه که مادرت زنگ زد به من که خدا از سر تقصیرت بگذره...بچه مو داغون کردی!

-داغونی من واسه مرگ مهسا بود...

-می خوای باور کنم؟

-من پاره های گوشت مهسا رو خودم از زیر چرخ های تریلر کشیدم بیرون...تو بودی داغون نمی شدی؟

سرشو انداخت پایین...صدای بارون سکوت بین مون رو می شکست!

-باشه...تو نه! من که داغونم...شری بی تو داغونم...به خدا خرابم بی تو!

پوز خند صداداری زدم و گفتم:

-واسه همینه که در نبود من همچین هیكلت ورزیده تر شده؟

-تو مشکلک اینه؟

-نه مشکلک تو و توقعات بی جاته!

-شری این هیكل ارثیه...تو که باید بهتر بدونی... شری من دیگه نمی خوام عذاب بکشیم...به خدا بسمونه...شری هرچی دارم مهتر می کنم...دنیا رو به پات میریزم...

-وقت عقدمون بهم گفتم خوشبختت می کنم...مث الان که میگی دنیا رو به پات میریزم!

-شری اگه غرورمو فدات می کنم...اگه ازت خواهش می کنم..اگه قولی میدم فقط برای اینه که دوستت دارم!

صدامو بالا بردم:

-دوسم داری؟ یادته سه سال پیشو؟ ..چند سالم بود؟ ۱۷ یا ۱۸؟ سنم زیاد نبود...بعضی چیزا رو خوب می فهمیدم...بعضی چیزا رو نه! بعضی چیزا رو پدرومادرم بهم یاد داده بودن و بعضی چیزا رونه! خیلی چیزا رو بهتر از هم سن و سالی هام می فهمیدم...خیلی چیزا رو نه...نه تنها من؟ همه ی دخترای خانواده مون همینجوری بودن...منم هیچ دوستی جز اونا نداشتم...یا اگه داشتم همه مٹ خودم بودن! این وسط یه پسر عمویی داشتم که برام فرق می کرد...همه ش بهش حسودی می کردم...نسبت بهش یه حس خاصی داشتم...یه هو زد و این پسر عمو ازم خواستگاری کرد...اولش گفتم نه...خانواده ش چند بار اومدن و رفتن...بازم گفتم نه...منتها وقتی خودش باهام صحبت کرد باخودم گفتم خب چه عیبی داره؟ پسر عمومه...خوشتیپه...تحصیل کرده س...وضع شم خوبه...عقد کردیم...بعداز عقد، مرگ شهروز باعث شد منو باخودش ببره خونه ی خودش توی یه شهر دیگه تا از تنش ها دور باشم...که از قضا منم دانشگاه همون جا قبول شده بودم...اوایلش بس که غرق مرگ شهروز بودم

اصلا نمی دیدمش... کمرنگ بود... با مهر بونیاش... با شوخی هاش به خودش رنگ داد... ولی من حسمو بهش درک نمی کردم...

صدامو بالا بردم:

-من تورو مٹ برادر ام می دونستم... چون هنوز نمی دونستم اصن شوهر چی هست؟ هی زیر گوش من هجده- نوزده ساله خوندی دوست دارم... هی حرف عاشقونه زد... هی بغلم کردی... هی...

مکشی کردم:

-دلبرتم بهش... حسم بهش خیلی قوی شد... تازه داشتم می فهمیدم توی زندگی چه نقشی داره که بهم یه اتهام وارد شد... منی که دختر حاجی شایسته بودم خیلی برام حرف بود کسی راجبم اینجوری بگه... توقع داشتم باورم کنه ولی نکرد وبه اون شایعات دامن زد... بهش گفتم برو از یه طرف نمی خواستم با ادمی زندگی کنم که نسبت بهم بی اعتماد باشه... چون اعتماد المثنی نداره... خودخواه بودم... از یه طرفم کنج دلم داشتم محکمش می زدم که یعنی واقعا میره؟ درکمال ناباوری گذاشت رفت ولی گفت بر می گردم... من ابله دلخوش بودم به برگشتنش که پرهام گفت کجای دنیایی؟ طرف نامزد هم داره! نامزد داشت با این که من هنوز محرمش بودم... بعد از طلاقم فهمیدم دنیا چه جاییه... فهمیدم تا هست، آدما نامردن!

رفتم وسط حیاط... توی بارون وایسادم و داد زدم:

-پسر عمو... حالا باز اومدی میگی دوست دارم... غلط می کنی دوسم داری... دوس داشتنت بخوره فرق سرت! منم اگه هنوز دوست دارم (...می خورم دوست دارم!

کنارم ایستاد و گفت:

-شری...؟

-شری و مرگ... شری و درد... شری و!

داشتم گریه می کردم... زیر بارون اشکام مشخص نمی شد!

-سرما می خوری فدات شم!

- به درک!

-شری؟

-یادته؟ همینجا بهت جواب مثبت دادم! توی همین ویلا... منتها لب دریا! این بار همینجا می گم نه! نه

سامیار... نه!

فنجون چای خودمو توی دستم گرفتم وسینی رو روی میز گذاشتم...بابک زیر زیرکی نگام می کرد...هه امشب خواستگاریم بود!

اگه قبول کردم که بیان فقط برای سوزوندن سامیار بود وبس! اتفاقا سامیار رو هم دعوت کرده بودم...به عنوان دکتر شایسته که همکار پدر بابک بود اصلا زشت بود که تشریف نداشته باشه!

مادر بابک هم از همون اول مهمونی با اخم زل زده بود به من...یکی نیست بگه بابا پسر دسته گلت ارزونی خودت! سا میار هم با اخم زل زده بود به بابک!

پرهام با دکتر جهانی از هر دری حرف می زدن..از سیاست گرفته تا آب وهوای طهران! خلاصه بعداز نیم ساعت پدر بابک شروع کرد:

-خب با اجازه پرهام خان بهتره بریم سر اصل مطلب!

پرهام-اختیار دارید...بفرمایید!

به بابک نگاهی انداخت وگفت:

-همونطور که می دونید آقا زاده ی ما کامپیوتر خونده...داره کارای تاسیس شرکتشو دنبال می کنه..از نظر خونه و ماشین هم که اصلا مشکلی نیست...خلاصه تک پسره بعداز منم همه چی به بابک و باران می رسه! مهریه هم هر چه قدر که خودتون تعیین کنید با تموم وجود می پذیریم...

پرهام-اختیار دارید دکتر...البته حرف حرف شراره ست...ماشالله انقدر فهمیده ست که خودش برای خودش تصمیم گیری کنه...ولی نکته ای هم من به عنوان برادر بزرگش باید ذکر کنم...

انتظار نداشتم پرهام انقدر خوب ازم صحبت کنه...سامیار هم عصبانی بود ولی نه اونقدرکه من انتظارشو داشتم واین هم جای تعجب داشت..مکثی کرد وگفت:

- مطمئنا از ازدواج سابق خواهرم باخبرید...با توجه به تجربه ی تلخی که خواهرم توی گذشته داشته یه سری چیز ها رو باید به اون واگذار کنید اعم از حق طلاق و...

-پس اگه اجازه بدین خود بچه ها باهم یه صحبتی داشته باشن!

پرهام سری تکون داد وگفت:

-اختیار دارید...

از جا پاشدم تا بابک رو به اتاقم راهنمایی کنم...بابک هم پاشد...خواستم به سمت اتاق برم که صدای سامیار باعث توقفمون شد:

-یه لحظه...

همه نگاهها به سمت سامیار چرخید...سامیار هم رو کرد سمت دکتر:

-جناب دکتر من واقعا از شما عذر میخوام...یه مسئله ای هست که باید بگم.. برادر من درواقع برادر شراره ست وسهم الارثش با شراره تقسیم میشه...بنابراین من تک فرزند محسوب میشم که پدرم علاوه بر میراث و ملک واملاک پدری، خودش سرمایه زیادی داره!

چندتا ورق کاغذ از کیفش بیرون آورد وروی میز گذاشت...

اینا قراره به نام من بشه و...به علاوه دسترنج ناچیز خودم توی پاریس وتهران وشیراز...-

واقعا نمی فهمیدم نیتش از این کار چی بود؟

-مطمئنا نمی دونستید که شراره قبلا همسر بنده بوده...

چشمای خانواده بابک شده بود قدر گردو...هرچند که تصمیم داشتم به بابک بگم ولی نه الان...همون وقتی که جوابمو بهش میدادم!

-من واقعا همسرمو دوست داشتم ولی به دلایلی از هم جدا شدیم...بهتره بگم ازم جدا شد...من تا دوسال پاریس بودم ولی دیگه نتونستم ادامه بدم... طی چند وقتی که اینجا بودم برای بار دوم سه بار از شراره خواستگاری کردم وهر دفعه "نه" شنیدم...الان من درحضور شما، خودش وخانواده ش دارم ازش خواستگاری می کنم...دارایی من شاید یک دهم سرمایه شما هم نشه ولی همینی که دارم مهرش می کنم به اضافه ی جونم!
-ساکت شو!

پرهام عصبی بود...از چهره ش داد می زد...این بار میلاد گفت:

-مهرکه گرفتی که چی؟ این دختر حق زندگی نداره؟

با کمی مکث ادامه داد:

-یا پاتو از زندگی خواهرم بیرون بکش یا پاتو قلم می کنم!

سامیار-چرا نمی ذارید خودش تصمیمگیری کنه؟

پرهام-جوابایی که قبلا شنیدی تصمیم ما نبودن!

مادر بابک از جا پا شد وگفت:

- واقعا که... شورشو درآوردید... پاشو بریم بچه.. مارو مسخره کردن.. پاشو دکتر... پاشو!
 دکتر پاشد... مامان که تا اون لحظه ساکت بود اروم زد روی گونه ش و گفت:
 -تورو خدا ببخشید... ما به هیچ وجه نمی خواستیم اینجوری بشه... شرمنده به خدا... آقای دکتر؟
 دکتر خندید و گفت:

-ای بابا پیش میاد دیگه... فکر می کنم دوتا خواستگاری همزمان بهتر وبه صرفه تر باشه... ولی بهتر بود اصل قضیه رو به ما می گفتید... حالا هم چیزی نشده... شراره خانم دختر عاقلیه... فکر می کنه واگه این بین قرعه به نام آقازاده ی ما افتاد، بهمون اطلاع میده!
 دکتر اومد کنار من و آروم.. جوری که بقیه نشنون گفت:

-پسر من به خاطر تو آدم شده... ولی یه عشق دو طرفه بهتر از عشق یه طرفه ست... اگه دلت پیش شوهر سابقته اونو انتخاب کن واگر بابک.. بابکو! به حرف دلت گوش کن دختر جون!
 وبعد از یه خداحافظی کوتاه باهمسرش از در بیرون رفتن... بابک وقت رفتن فقط نگاهم کرد... نگاهش منو سوزوند! بابک ادم بی سرزبونی نبود ولی امشب هیچ حرفی نزد! چه شوک هایی که امشب وارد نشد بهم؟!
 روی مبل رو به روی میلاد نشستم... سامیار گفت:

-شراره؟

میلاد- اسم خواهر منو نیار!

سامیار نفس عمیقی کشید:

-شراره فکر کن... من نظر خودتو می خوام!

میلاد به سمت سامیار هجوم برد که مامان گفت:

-خجالت بکش... حرمت نون ونمکی رو که با عموت خوردی حفظ کن!

میلاد یقه ی سامیار و ول کرد و گفت:

-د آخه حرمت نگه داشتم که انقدر پررو شده... این چرا حرمت نون ونمک خونه مارو حفظ نکرد؟

سامیار- من توضیح میدم!

پرهام- خفه شو... فقط گمشو بیرون!

سامیار از جا پاشد وبه سمت در رفت... سوییچش رو روی میز جا گذاشته بود... کلید خونه هم به سوییچ وصل بود... سریع سوییچو از روی میز برداشتم و صداش کردم:

-سامیار؟

درحال پوشیدن کفشهایش چرخید ونگام کرد، کنارش رفتم و سوییچ رو به دستش دادم...لبخندی زد که باعث شد لبای منم به خنده کش بیاد!

برگشتم سرجام نشستم که با نگاه عصبانی پرهام و میلاد مواجه شدم:

پرهام-تو آدم نمی شی نه؟

مامان دست به کمر گفت:

-الان یعنی غیرتی شدی؟ شماها برادرین؟ شماها غیرت دارین؟ هااااان؟ یادتونه؟ چه قدر گفتم ببینید مشکل

بین این دوتا چیه.. "زن وشوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند"...چی کار کردین؟..عوض این که مشکل بین این

دوتا بچه رو حل کنید سریع دویدین دنبال کارای دادگاه...چه قدر گفتم اینا همو دوست دارن؟! شما اگه غیرت

داشتید وقتی گریه هاشو میدید غیرتونو به کار می گرفتید وقتی شروع کرد به خوردن داروی اعصاب به کارش

می گرفتید! غیرت؛ زد و خورد به خاطر ناموستون نیست فقط...هوف! لاله الی الله!

وروبه من گفت:

- توام بشین فکر کن...خودت عاقلانه تصمیم بگیر!

میلادخواست اعتراض کنه که مامان گفت:

-اونم زنشو دوس داره! جون آدم کم چیزی نیست که ازش مایه می ذاره...خطا جزوی از خصلت آدم...دوتاشون

بچگی کردن...یکی باید این بین، بینشونو می گرفت...یکی باید مشکلاتشونو حل می کرد...ولی من وشما دست

رو دست گذاشتیم...مقصر من وشما دوتا بودیم...پاشین برین خونه هاتون نبینمتون!

پرهام هوفی کشید وبه نیلو اشاره ای کرد که مامان باز صداس دراومد:

-عروسامو نبرین!

میلاد با اعتراض گفت:

-ای بابا! مامان شورشو درآوردی ها!

مامان-هیس! ساکت..رو حرف مادرت حرف نزن!

هر دوشون پا شدن وبه سمت در رفتن...دم در پرهام به میلاد گفت:

-بیا بریم خونه ی ما! نصف شبی میری اون سر شهر چیکار؟

خندیدم و مشغول بازی با آرشام شدم که کار دیگه ای جز خوردن نداشت...همیشه شیشه شیر توی دهنش بود...حتی توی خواب! عین خرس خپل شده بود!

نفس- نظرتون راجب امشب چی بود؟

نیلو- من که هیچ حرفی ندارم...واقعا شب معرکه ای بود!

نفس سری تکون داد که شهلا گفت:

- شری...منو ببخش، منم برات خواهری نکردم!

نیلو- بیخیال شهلا جان! هندیش نکن...ایشالله عروسی شری همه مون جبران می کنیم!

مامان خندید و گفت:

- آره...خدایی تو روهم باید با اونا بیرون می کردم!

نفس- مامان شوکت گناه داشتن ولی؟

مامان- اونا ککشونم نمی گزه!

بعد روکرد سمت من و گفت:

- چی کار می کنی تو؟ می خوامی اون بچه رو؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره...ولی الان بهش جوابی نمی دادم!

مامان سری تکون داد و گفت:

- خود دانی!

با صدای زنگ خونه..مامان روکرد سمتم و گفت:

- برو...شاید پرهام و میلاد اومدن باز؟

با دیدن تصویر شاپرک توی اف اف بلند جیغ زدم:

- ماماااااا شاپرک!

درو زدم ولی خودم زودتر پریدم سمت در وهمین که پاشو گذاشت توی خونه پریدم بغلش...اونم دستاشو دورم حلقه کرد وزد زیر گریه:

- دلم تنگت بود خانوم مارپل!

خندیدم و گفتم:

-منم، خانومِ راحبه!

نفس ما رو از هم جدا کرد و خودش با شاپرک روبوسی کرد و گفت:

-امتحانات تموم شد؟

شاپرک سری تکون داد و با دیدن مامان دوید و محکم بغلش کرد:

مامان-چرا انقدر سرزده خانوم خوشگله؟

شاپرک-می خواستم سوپرایزتون کنم دیگه!

نیلو از توی نشیمن داد زد:

-شاپرک کاش چن ساعت زود تر می رسیدی فقط ببینی اینجا چه خبر بود! امشب کلا سوپریز در سوپریز بود!

این دو سه روز خیلی با خودم کلنجار رفتم...من واقعا از زندگی چی می خواستم؟ نباید بالاخره یه زندگی اروم

داشته باشم؟ حقم این نیست؟ از درس همه ش یه ترم دیگه مونده بود...تموم شد می خواستم چی کار کنم؟

هدفم چی بود؟ اصلا هدف بقیه چی بود؟ ازدواج؟ درواقع برای ازدواج بابک گزینه ی خوبی بود... ولی دلم

باهاش نبود...دلم می گفت سامیار...لامصب عقلم می گفت سامیار...خسته بودم...خیلی خسته...نفس کشیدن

هم توی این بلا تکلیفی برام سخت بود...باید زندگی مو جمع و جور میکردم...باید با سامیار راه میومدم...

صبح بهش تلفن کردم...باید باهاش حرف میزدم...خیلی وقت بود که اون غرور کاذبو کنار گذاشته بودم...لااقل

برای سامیار که اینطور بود...

جلوی خونه توی ماشین منتظرم بود...سوار شدم...سلامی کردم..گفت:

-سلام به روی ماهت...خوبی؟

-ممنون!

تا رسیدن به مقصد که یه پارک نزدیک خونه بود دیگه کلامی رد و بدل نشد...شاید سامیار دوست داشت منم

حالشو بپرسم و از این بابت ناراحت شد...ولی نه، چهره ش که اینو نشون نمی داد...خودش بود و اخبار رادیو!

روی یکی از نیمکت های پارک نشستیم...فضای باز برای حرف زدن بهتر بود...آرامش بیشتری داشتم...بی حرف

زل زدم به رو به رو...آروم گفت:

-این جا منو یاد روزای حافظیه می ندازه...

"روزای حافظیه"...روزایی که توی محوطه زیبای حافظیه سپری می شد...فال گرفتار شعر خوندن های سامیار...حتی گاهی بازی هامون...روزایی که سامیار پابه پای من بچگی کرد ومن پابه پای اون، سعی کردم بزرگ شم...خانوم شم...همسر شم...

زیر لب گفتم:

-یشیبه ولی فقط یه کم...

-بهترین خاطره هامو تو ساختی... همون خاطره ها منو تا مرز نابودی کشوندن!

یادمه خودش بهم گفته بود "خاطره ها هیچ قدرتی ندارن...مهم عشقیه که توی اون خاطره ها گنجد شده" پوزخندی زد:

-من مرز نابودی رو رد کردم...مسببش فقط خاطرات نبودن...عشق پنهون پشت خاطرات بود!

وباخودم فکر کردم که بابا رفت و خاطراتش موند...شهر روز رفت و خاطراتش موند...مهسا هم و حتی توهم...تنها تفاوت تو با بقیه اینه که تو برگشتی ولی من هنوز با خاطراتِ اونا سر می کنم...

تعجب کرد از این ابراز عشق غیر مستقیم...ولی من منظورم تنها خاطراتِ اون نبود...دستمو توی دستش گرفت وگفت:

-بزرگ شدی شری!

از این تماس...بعد از مدت ها گر گفتم...دوست داشتیم فقط باشه...همین!

پوزخندی زد:

-خوبه یا بد؟

-میشه بد باشه؟

-میشه...اما برای تو نه...متاسفانه در برابر تو همون احمق ساده لوح قدیمم...نمی رفتی هم من بزرگ می شدم...خیانت نمی کردی هم بزرگ می شدم...

نگاهش خسته بود...خواست چیزی بگه...که مانعش شدم:

-هیچ توضیح دیگه ای نمی خوام جز اینکه..چرا خیانت؟ چرا بهار؟ چرا این همه بی معرفتی؟ آگه واقعا دوستم نداشتی بگو...آگه به اجبار عمو اومدی سمت من، بگو...منتظر یه بهونه بودی که ولم کنی و بری؟ سامیار خیلی

وقته این سوالا دارن داغونم می کنن...قانعم کن سامیار...توضیح بده...من این جام که بشنوم...

دو تا دستشو به صورتش کشید...نفس عمیقی کشید...

می گم... می گم که باز راجبم اشتباه نکنی... باز متهمم نکنی به بی معرفتی... هرچند که قانعت نکنه... من شک کرده بودم، به تو... به پاک بودنت... ولی بازم دلم می گفت اینا همه پاپوشه... از تو همه ش یه جواب می خواستم... این که اون عکسا و فیلم پاپوشه یا نه... تو هی طرفه میرفتی... هنوزم نمی دونم چرا، ولی همون طرفه رفتن باعث شد بیشتر شک کنم... ولی بازم باخودم می گفتم "مگه میشه آخه"... اون روز جلوی آزمایشگاه دیدمت باور نکردم... ولی وقتی بعدش جواب آزمایش به دست رفتی مطب دکتر زنان تمام امیدم فرو ریخت... ولی بازهم دلم به این خوش بود که خودت بیای و بگی همه چیز دروغ بوده... وقتی اونجوری می گفتم برو باخودم فکر می کردم که شاید اون اشتباه رو مرتکب شدی ولی ناخواسته بوده... نمی دونم... شرایط جوری بود که بهتر دیدم یه مدت از هم دور باشیم... خودت هم اینو قبول کردی... بابا خونه ی پاریسو فروخته بود... قبل از این که برسم اون جا به یاشار سپردم خونه رو ردیف کنه... چند وقت بعد واحد رو به روی منم پر شد... دختری که برای تحصیل اومده بود فرانسه... گاه و بی گاه به بهونه های مختلف با من حرف میزد و برام غذا می آورد و خلاصه پاش به خونه م باز شد... یاشار از طریق دوست دخترش، کم وبیش بهارو میشناخت... این آشنایی کاملاً اتفاقی بود... نمی دونم چیشد که به بهاره اعتماد کردم و باهاش درد و دل کردم... شاید چون دختر صاف و معصومی به نظر می رسید... هر بار که بهت تلفن می کردم و جواب نمی دادی... هر بار که بی دلیل می گفتم دوست نداری باهام حرف بزنی... بعدش اون میومد می نشست و شروع می کرد به رجز خوندن که "نمی خوام توی زندگیت دخالت کنم... اما تو داری برای کی غرورتو له می کنی؟ که شراره لیاقت عشق تورو نداشت... که نمی گم شراره دختر بدیه ولی انگار بدون تو راحت تره... انگار اینجوری زندگیش بهتره..." انقدر گفت و گفت که منم باخودم گفتم شاید راست میگه... شاید بدون من زندگیت بهتره... وقتی پرهام اومده بود اونجا من سر کار بودم و بهار توی خونه من بود تا خونه رو تمیز کنه... این کار رو با میل و رغبت خودش انجام می داد منم محبتاشومی داشتم به حساب این که اون جا کسیو نداشت و دلش می خواست با یه ایرانی معاشرت کنه... پرهام آدرس اپارتمانمو پیدا کرده بود و وقتی زنگو زده بود بهاره اومده بود جلوی دروبه پرهام گفته بود سامیار شرکته و من نامزدشم...

لبخندی روی لباش نشست:

- پرهامم مستقیم اومد شرکت و یه زهرچشم حسابی ازم گرفت... خلاصه روی خواهرش غیرت و تعصب داشت... من خواستم براش توضیح بدم ولی بهم گفت "زدم تا بدونی خواهرم بی کس و کار نیست... الانم ازت هیچ توضیحی نمی خوام... فقط گورتو واسه همیشه گم کن... شری اینطوری خوشبخت تره... از اولم ازدواج شما اشتباه بود" اینو که گفت دلمو باخودم صاف کردم که ازت دست بکشم... بهش گفتم بهت بگه "سامیار نامزد

کرده... تو آزادی... "خواستم توهم یه دل بشی... من فقط خوشبختیتو می خواستم... هی باخودم می گفتم آره ازدواج ما اشتباه بود... من با این قلب مریضم اگه یه هو می افتادم می مردم، شراره باید چی کار می کرد... بعد از اون ماجرا به شدت با بهار برخورد کردم اما برای فراموش کردن تو متوسل بهار شدم... بهاری که اعتراف کرده بود دوستم داره... صیغه ش کردم... با خودم گفتم شاید بهار بتونه باعث از یاد بردن تو بشه... نشد... هر بار که بهش می گفتم "عزیزم" یاد تو می افتادم... هر بار که بهش محبت می کردم عکس تو جلوی چشمم بود... بهار خوب می فهمید... خوب می فهمید تمام محبتام زوریه ولی بازم تلاششو می کرد... دیگه خسته شده بودم... روزی ده بار به سرم میزد بزنم پیام ایران و دلمو آرام کنم... حتی قلبم بی تاب می کرد اون روزا... خیلی وقت بود می خواستم با بهار صحبت کنم و به اون رابطه ی مزخرف خاتمه بدم ولی دلم براش می سوخت... اون روز که تورو توی اون مهمونی دیدم، حالا بماند که چه قدر حرصم دادی و چه قدر از دیدنت تعجب کردم... بعدش با بهار دعوا شد و بیشتر مصمم شدم که قید بهارو بزنم... فرداش اوادم سراغ تو... انقدر برام عجیب شده بودی که حد نداشت... بعد از این که فهمیدم تموم اون عکس کار بهار بوده... حالم از خودم بهم خورد... که انقدر احمق بودم که یه دختری مثل بهار تونسته بود زندگیمو نابود کنه... مهرشو دادم و صیغه رو باطل کردم... خیلی التماس کرد... خیلی گریه کرد... و من بیشتر دلم به حال خودم می سوخت... به حال حماقتم... انقدر از خودم عصبی و شاکی بودم که حد نداشت... اوادم پی تو، چون واقعا زندگیم بی تو ممکن نبود... اگر تو نباشی دیگه منی هم وجود نداره... داروندارم از این دنیا رو به نامت می کنم چون دارایی ای بیشتر از تو نمی خوام... فقط باش... دیگه تحمل دوریتو ندارم!

دستشو دورم حلقه کرد و با دست دیگه ش اشک چشممو پاک کرد... براش پرپر می زدم... الان اینو بهتر می فهمیدم... گفتم:

- من دلم یه زندگی آرام می خواد... اگه بگم عاشقت نیستم دروغ گفتم ولی بازم شروط خودمو برای ازدواج دارم...

- خب؟

- من چی خب؟

- شروطتو بگو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من دیگه اهل ریسک نیستم...همه اون چیزی که گفتمی رو به نامم می کنی...به اندازه تاریخ تولد سکه مهریه
م به اضافه ی قلبت!

خندید و گفت:

-قلب مریض منو می خوای چیکار؟ همون جونم بهتره!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-نچ...همون که گفتم!

-به روی چشم...خب؟

-حق طلاق هم...

با تندی گفت:

-این یکی رو نخواه که بهت نمیدم!

-ولی این حق منه!

-نیست...یه بار بی خبر طلاق گرفتی پدرم دراومد...

-خیلی خوب...رویی اون گزینه بعدا فک می کنم...در ضمن من باید توی شرکت خودت کار کنم...بالاخره یه کار

کامپیوتر توی یه شرکت معماری پیدا میشه!

-روش فکر می کنم!

-هر چند که حرفایی که زدی قانعم نکرد اما دیگه به گذشته فکر نمی کنم...حرف های منم تورو قانع نمی

کنه...چون حرفام خودمو هم قانع نمی کنه...پس توهم بی خیال گذشته و این دوسالی که نبودی بشو...یه بارم

بذار با دل جلو بریم...

و فکر کردم که:

"یک بار هم ای عشق من از عقل میندیش"

بگذار که دل حل بکند مسئله ها را!"

-باشه...سعیمو می کنم.

-سامیار؟

-جانم؟

تنم لرزید...با تته پته گفتم:

-به..من..اعتماد داری؟

فشاری به دستم وارد کرد وگفت:

-خیلی!

- با وضع الانم که با گذشته زمین تا آسمون فرق داره؟

-تو توی این دوسال که من نبودم نقش بد بودن بازی می کردی...همین که حالا که هستم، خودتی...برام

کافیه...درمورد پوشش هم قبلا هم بهت گفته بودم هرچوری که فک می کنی در خور شخصیتته لباس بپوش...

تا یه حدی به من مربوط نیست...

مکشی کرد وبا شک گفت:

-شراره؟ مطمئن باشم که رابطه ت با بابک خیلی محدود بوده؟

-من فقط می خواستم آدما رو بیشتر بشناسم...البته، بابک اولیشون نبود اما مطمئنا اخرینشون بود!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98ia.com)

فرشته خانوم...این راهش بود؟ -

هوس کرده بودم سرمو بذارم روی شونه ش...اخراشم احساسم پیروز شد و آروم سرمو گذاشتم روی شونه

ش...نگاهی بهم انداخت...لبخندی زد وحلقه ی دستشو محکم تر کرد...باز توی ذهنم تکرار کردم:

یک بار هم ای عشق من از عقل میندیش!

-کی بریم واسه عقد؟

-کجا بریم؟ اصلا تو به بابا مامانت گفتی؟

-محضر...بله گفتم؛اونادخالتی نمی کنن...همه چیو سپردن دست من!

زیرلب زمزمه کردم:

-الان گشت ارشاد میاد جمع مون می کنه...بگیم چه نسبتی داریم؟

خندید وگفت:

-واقعیتمو...دختر عمو پسر عموییم...قبلا زن وشوهربودیم و در آن واحد فک کنم نامزدیم!

به سه تا مردحزب الهی که به سمتمون می اومدن اشاره کردم وگفتم:

-به اونام همیما رو می گی؟

با تعجب ابرویی بالا داد وگفت:

ای بابا...تف به این شانس...نمی تونیم دو دقیقه خلوت کنیم با هم...
کم کم داشتن بهمون نزدیک می شدن که سامیار دستمو گرفت وگفت:
-فقط بدو...حال و حوصله ی جواپ پس دادن و ندارم!
یه لحظه گیج نگاهش کردم که دستمو کشید وبدون توجه به صدازدنای برادران گشت، به سمت ماشین
دویدیم...در جلو رو باز کرد ومن سوار شدم وخودشم سریع نشست وپاشو محکم روی پدال گاز فشرد...درحالی
که نفس نفس می زدم، خندیدم وگفتم:
-فک کنم اگه می ایستادیم زحمتش کمتر بود...
نگاهش میخ صورتم شد...انگشتشو توی چال گونه م فرو کرد...سرمو انداختم پایین وگفتم:
-خواست به جلو باشه...الان تصادف می کنیما!
لبخند کمرنگی روی لباس بود...نگاهشو به جلو دوخت...آهسته گفتم:
-به نظرت شماره پلاکو برداشتن؟
شونه ای بالا انداخت وگفت:
-فک نکنم.
-سامیار؟
-جون دلم؟
لبخندم پر رنگ شد...انگار اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم...
-باید این چاله هارو یه جوری پرشون کنم...
با تعجب گفتم:
-کدوما؟
به گونم اشاره کرد...تک خنده ای زدم که سری تکون داد وزیر لب چیزی زمزمه کرد...
چند دقیقه سکوت به فضا حاکم بود تا سامیار بی مقدمه پرسید:
-شراره؟ بخشیدی منو؟
بغض کردم:
-اگه نبخشیده بودم الان این جا نبودم!

"ممنون" ارومی گفت... نمی دونستم کاری که می کنم درسته یانه..اما واقعا خسته بودم...دیگه نمی کشیدم..دلَم
یه زندگی آروم می خواست...

تمام استخونای بدنم درد داشتن باید یه دکتر می رفتم... این دردا دیگه واقعا طولانی شده بودن...
جلوی در خونه ایستاد...پیاده شدم ورو بهش گفتم:

-بیا پایین...می خوام یه چیزی نشونت بدم.

رفتم توی خونه...شاپرک روی کاناپه لم داده بود وبا موبایلش ور می رفت، با دیدنم سلامی کرد...گفتم:

-یکی دم در کارت داره...زود باش بیا!

-منو؟

-سری تکون دادم ...صبر کردم تا مانتو وشالشو بپوشه...دستشو گرفتم وبردمش توی کوچه...با دیدن سامیار
ایستاد...

دهن سامیار نسبتا باز مونده بود...زیر لب زمزمه کرد:

-شاپرک!

سامیار دستاشو باز کرد... و شاپرک در کمال تعجب خودشو انداخت توی بغلش وگفت:

-خیلی بی معرفتی سامیار!

اصلا از شاپرک این کارا بعید بود! شاپرک؟ دست به کمر گفتم:

-بسه دیگه! منم دلَم بغل خواست...

شاپرک خیلی زود جدا شد

سامیار چشمکی زد وگفت:

-من درخدمتم!

اخم کردم وگفتم:

- من منظورم به شاپرک بود!

شاپرک شونه ای بالا انداخت وگفت:

-من دایورتش کردم رو سامیار!

خندیدم که:

-به همین زودی منو یادت رفت؟

شاپرک خندید و گفت:

-راستی شما دوتا، تا حالا کجا بودین؟

گفتم:

-به شما ربطی داره؟

دستشو گرفتم و گفتم:

-بسه دیگه بریم تو خونه...

-؟! بعد از دو سال دیداری حاصل شده... تو یکی نذار...اه.

و روبه سامیار گفتم:

-توام برو...هوا گرمه.

به زور شاپرک کشوندم توی خونه...نشوندمش روی کاناپه و گفتم:

-عین بچه ادم بشین تلوزیونتو ببین.

بعد غرغر کنان گفتم:

-جای این که فرت وفرت پیری بغل مردم!

از پله ها بالا رفتم که صدام زد:

-شری؟

-هااان؟

-هیچی فقط خواستم بگم سامیاری دونست جوابت مثبته...همون شب خواستگاری نفس زنگ زدوبهش گفت

می خوای چند روز بهش جوابی ندی...

خونه مون پر شده بود از جاسوس...عجبا! خاک بر سر من که به این جماعت گفتم ...

مانتو سرمه ای ساده و تقریبا کوتاه وجین دمپای سرمه ای پوشیدم ومقنعه ی مشکیم هم سرم کردم...کیف

مشکی مو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم...سلامی کردم...مامان شوکت با دیدنم گفت:

-سلام مادر...بیا بشین صبحونه بخور!

-نه مامان جان دیر میشه...

-خب دیر بشه...میلاد برادرته، غریب که نیست..بهت گیر بده...

جلو رفتم...گونه شو بوسیدم و گفتم:

-ادم باید مسئولیت پذیر باشه مامان گلم...فرقی نداره مدیرم میلاد باشه یا کس دیگه ای.

لقمه ی نون و پنیری که گرفته بودو به دستم داد...تشکر کردم وبه سمت در رفتم که صدام زد...چرخیدم..گفت:

-انگار برگشتن سامیار حسابی بهت ساخته ها!

لبخندی زدم و کفشای ال استار سرمه ایمو پام کردم...گفت:

-بی آرایش خوشگلتری...وقتی می خندی شکل شعله میشی!

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی مامان جونم!

این روزا خیلی حساس شده بود...وقتایی که بهش می گفتم "شوکت جون" حسابی میرفت توی خودش...زن

بیچاره هم یه آستانه ی تحملی داشت...اون از بابا وشهرروز ومهسا...اینم از من وگاهی رها! من واقعا به چشم

مادرم بهش نگاه می کردم وبه همون اندازه دوستش داشتم...

پله های شرکتو بالا رفتم...منشی با دیدنم از جا پاشد وسلام کرد...گرم جوابشو دادم... چند وقتی بود که از این

که منشی باپنجاه سال سن جلوی من خم وراست می شد دلگیر می شدم از خودم...انگار اخلاقم هم داشت به

چند سال پیش بر می گشت...

رو به منشی گفتم:

-خانم فتاحی...میلاد اومده؟

-بله...داخل اتاقشون هستن!

-ممنون.

درو باز کردم...سرش توی کاغذاش بود...بدون این که سرشو بالا بیاره گفت:

-بشین کارت دارم.

روی یکی از راحتی ها نشستم...مهلت نداد سلام کنم واسه همین به قول شاپرک منم دیگه سلامم نیومد!

-دیروز چرا نیومدی شرکت؟

-به فتاحی گفتم که بهت بگه...کار داشتم.

-کارت چی بود؟ با سامیار کجا رفتی؟

معارض گفتم:

-میلا!د!

-میلا!د چی؟ می خوامی دستی دستی خودتو بدبخت کنی؟

سعی کردم آروم برخورد کنم...گفتم:

-میلا!د جان...چه بدبختی ای؟ فک می کنی الان خیلی خوشبختم؟ یا اگه با یکی دیگه ازدواج کنم حالم بهتر میشه؟

-جدا الان بدبختی؟ پس می خوامی بدبخت تر بشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من سامیارو می شناسم...اخلاقشو می دونم...یه مدت باهاش زندگی کردم...شوهرم بوده...پسر عمومه...باهاش آرومم...خوشبختم...دوستش دارم؛ تو می تونی دل از نفس بکنی؟ ها!ان؟ میشه؟ نمی تونی..منم نمی تونم.

-یادت نیست دو سال پیش چطور کنارت زد و رفت پی عیش و نوشش؟ چه طور تحقیرت کرد؟ آبرو توی فامیل واسه مون نمود...همه گفتن لابد دختره یه عیبی داشته یا یه جای کارش می لنگیده که پسره گذاشته رفته...یه کم غرور داشته باش شراره! غرور و هوچی بازیت فقط برای مائه؟ دق ودلیتو فقط سر ما خالی می کنی؟ چند شبه به خدا خواب و خوراک ندارم از فکرت...من برادرتم...نگرانتم...بفهم! نمی خوام دوباره ضربه بخوری...نمی خوام دو سال پیش بازم تکرار بشه...تو هنوزم بچه ای...نمی دونی داری چیکار می کنی...
زل زدم بهش و با تحکم گفتم:

-میلا!د اگه من یه بار یه تصمیم درست توی زندگیم گرفتم، مطمئن باش این تصمیمه.

-شری... شیطنت قبل از ازدواج واسه همه مردا هست...من خودم حتی وقتی با نفس نامزد بودیم گاهی یه شیطنتایی می کردم ولی بعد از ازدواج همه فکر و ذکرم نفس بود و بس...
با تعجب گفتم:

-مگه در مورد سامیار غیر از این بود؟

-یه بار توی دوران عقدتون توی رستوران با یه زن دیدمش...نمی خوام دروغ گفته باشم، داشت باهاش دعوا می کرد و مدام سرش داد می زد که دست از سر زندگی ش برداره...
مشکوک گفتم:

-چهره شو دیدی؟ چشاش سبز بود؟

-نه فکر نکنم...چشاش رنگی نبود...

نفس عمیقی کشیدم... پس بہار نبودہ... چہ خنگیم من! اون موقع سامیار ہنوز با بہار آشنا نشدہ بود... ادامہ داد:
 - این ہیچی... ببین من بہ عنوان یہ مرد، کہ خیلی ہم زمو دوست دارم و واقعا عاشق زنم مثلاً ہر کاری ہم
 کہ زنم کردہ باشہ حداقل چند ماہ بعد از جدایی نمی تونم بہ یہ زن دیگہ حتی فکر کنم ولی سامیار زمانی کہ
 پرهام رفتہ بود اونجا با بہار رابطہ داشت... یکی دوماہ بعد از رفتنش... در حالی کہ تو ہنوز زنش بودی... محرمش
 بودی...

سرمو انداختم پایین... این موضوع برای خودم قابل ہضم نبود...

- میلاد منم اینو درک نمی کنم ولی دیگہ بہش فکر نمی کنم... می خوام گذشتہ برام مہم نباشہ... بہ خدا دیگہ
 طاقت فکر و خیال ندارم...

- تو مطمئنئ کہ سامیار واقعا دوستت دارہ؟ اصلاً بالفرض دوستت دارہ... شما نہ سال تفاوت سنی دارین... توی
 دوتا فرہنگ متفاوت بزرگ شدین... درستہ پسرعموی مائہ ولی از لحاظ خانوادگی خیلی باہم تفاوت
 داریم... خانوادہ مادری سامیار بہ جز مادرش و خالہ ش ہمہ بہایی ان...

- تازہ این چیزا رو فہمیدی یا تازہ یادت اومدہ؟ دو-سہ سال پیش خودِ تو موافق شدید این ازدواج بودی... شاید
 اگہ اون موقع با ازدواج من و سامیار مخالفت می کردین تا این حد وابستہ ش نمی شدم.. تا این حد شیفتہ ش
 نمی شدم... اگہ پرهام بخواد چیزی بگہ یا مخالفتی کنہ یہ حرفیہ؛ اون از اولشم مخالف بود ولی تو خواہشا دیگہ
 سد راہم نشو... اون روز توی عصبانیت یہ قسمی خوردی... پابند حرفی کہ توی خشم زدی نباش...
 از اتاقش خارج شدم... اون از پرهام کہ باہام اتمام حجت کرد اگہ زن سامیار بشم خواہر و برادری مون بہ ہم
 می خورہ، اینم از این یکی...

صدای زنگ موبایلیم از توی کیف بلند شد... حین این کہ بہ سمت اتاق خودم می رفتم، توی کیفم دنبالش می
 گشتم... اسم بابک روی صفحہ روشن و خاموش می شد... اینم از نفر سوم... ای بابا! خجالت بکش شرارہ تو خودت
 بچہ مردم مطمئن کردی!

- الو؟ سلام...

آروم گفت:

- سلام... خوبی؟

- ممنون... تو خوبی؟

جوابی نداد... نفسشو توی گوشی فوت کرد و گفت:

- باید بینمت...

گفتم:

- کی پیام؟

- امروز.

- ساعت ۶ خوبہ؟

- آره... فعلا

- خدا حافظ.

وقتی نگفت کجا یعنی جای ہمیشگی... کم حرف شدہ بود... ناراحت بودم واسہ ش... ہمہ اینا تقصیر من بود کہ از اول جواب قطعی ای بہش ندادم و طوری رفتار کردم کہ انگار با این ازدواج موافقم... باید باہاش حرف می زدم...

لب تاپو روشن کردم... باید تا عصر خودمو با کار سرگرم می کردم...

ماشینو روشن کردم و بہ سمت کافہ ہمیشگی روندم... خواستم سامیارو مطلع کنم اما واقعا لازم ندیدم... من ہنوز ہیچ تعہدی نسبت بہش نداشتم... یہ دیدار سادہ بود دیگہ...

پشت یکی از میزا، کنار پنجرہ نشستہ بود... دست بہ سینہ نشستہ بود و با علیرضا و درواقع کافہ چی صحبت می کرد و پشتش بہ من بود... علیرضا با دیدنم از جا پاشد... بعداز سلام و احوالپرسی و رفتن علیرضا... روی صندلی نشستہم و سلام کردم... با لبخند محوی جوابمو داد... مثل ہمیشہ خوش پوش و خوشتیپ بود... با لبخند گفتم:

- چہ خبرا رفیق؟

خندہ ی کجی زد و گفت:

- خبرا کہ پیش شماسا!

چیزی نگفتم... بعداز مکثی گفت:

- خودت خوبی؟

- من کہ خوبم... تو چطور؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشید... سرشو انداخت پایین و گفت:

- سعی می کنم خوب باشم...

نمی دونستم از چی بگم و چطوری شروع کنم... اصلا نمی فهمیدم چی باید بگم... لیمو با زبونم تر کردم و گفتم:
-بابک... تو پسر خوبی هستی... برخلاف اونچه که بقیه میگن، هرکی باهات معاشرت داشته باشه خیلی خوب اینو
می فهمه... من واقعا دوستت دارم ولی به عنوان یه دوست...

میون حرفم پرید و بالبخند گفت:

-کسی از شما توضیح خواست؟

سرمو انداختم پایین... بعد از چند ثانیه گفت:

-نمی دونم چرا و چه جوری، ولی دوستت داشتم... از قبل دوستیمون با هرکی می پریدی اعصابم بهم می
ریخت... دخترت واسه من کم نبود... رک بگم... با همه ی گند کاریام برای ازدواج دنبال دختر پاک بودم نه شراره
شایسته که حداقل با نصف پسرای کلاس دوست بوده... اخلاقت واسه م عجیب بود... غم توی نگاهت واسه م
عجیب بود... حتی وقتی از ته دل غش غش می خندیدی، نگات غم داشت... چند ماه پیش که از پاریس برگشتی
ازت خواستگاری کردم... جوابی ندادی ولی من به خاطرت... زندگی گذشته مو خط خطی کردم... منتی هم ندارم
سرت..

اونشب غم چشات خیلی کمرنگ بود... وقتی به سامیار نگاه می کردی چشات یه برق خاص داشت... نگاه اونم
سرشار از عشق بود... اون موقع بود که فهمیدم باز یو باختم... توی این مثلث عشقی، ضلع بین تو و اون کوتاهتر
بود... توی نگاه عصبانیش به من، علاوه بر خشم، ترس هم بود... ترس از این که من بخوام تورو از اون
بزدم... ترسشو قایم می کرد ولی منی که خودم دچار اون ترس بودم می دیدمش...

نگاهشو به زمین دوخت و ادامه داد:

-باهاش حرف زدم... واقعا دوستت داره... با این که خودم جواب سوالمو می دونم اما برای اطمینان می پرسم
...تو چی؟ واقعا دوستش داری؟

سرمو انداختم پایین... بعد از چند دقیقه آهسته گفت:

-من هنوزم رفیقتم... هر جا که مشکلی داشتی.. فقط کافیه بهم تلفن کنی!

صداش بغض داشت... طبیعی بود... این بازی هم بالاخره داشت تموم می شد... سامیار برای آخر هفته وقت محضر
گرفته بود... ومن درگیر جمله ی بابک بودم "توی اون مثلث عشق ضلع بین تو و اون کوتاهتر بود"

پتو رو کنار زدم و چهار زانو روی تخت نشستم...درد امونم نمی داد...اینطوری نمی شد...باید یه دکتر میرفتم...مردم از بس قرص کلسیم و استامینوفن و بروفن و...خوردم ولی اثر نکرد! عین پیرزناى ۶۰ساله دست و پا درد داشتم! از جا بلند شدم...لامپو روشن کردم و به سمت تراس رفتم...نسیم خنکِ شهرپور گونه مو نوازش کرد...لبخندی زدم و همونجا روی صندلی نشستم...ساعت حدوداً ۲.۵ نیمه شب بود و چراغ اتاق سامیار خاموش...یاد دوران بچگی م افتادم...اون موقع ها که نه زن سامیار بودم و شاید نه عشق سامیار!

دوران بچگی م سراسر شادی و نشاط بود با کلی خواهر و برادر و البته نفس و نیلو! صبح هایی که آفتاب نزده بابا همه مونو به صف میکرد تا سحری بخوریم و روزه بگیریم و من و نفس و میلاد هم حسابی نا اهل بودیم و یواشکی و قایمکی روزه مونو میخوردیم!

روزهایی که کلی توی این کوچه بدوبدو میکردیم...یه کوچه اختصاصی توی محله قدیمی و خوش آب و هوامون! تا روزی که نفهمیدم چی شد و چطوری شد که بابا محمد رفت...و همون روز سر و کله ی زن و پسرای عمو مهدی و خودش پیدا شد...یه پسرش شد برادرم و یکی شوهرم و همه ی زندگیم!

با صدای زنگ موبایلم رفتم داخل و از روی عسلی برداشتمش...تا خواستم جواب بدم قطع شد و اس اومد "میشه بگی عشق من چرا تا این موقع بیداره و تو تراس نشسته و لبخند ژکوند می زنه؟"

لبخندی روی لبم نشستم...گوشی به دست رفتم توی تراس که لامپ اتاق و تراسش روشن شد...با دیدنش توی اون شلوار کردی و تیشرت سفید ریسه رفتم از خنده که زنگ زد روی گوشیم...با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

-هااااان؟

طلبکار گفت:

-کجام خنده داره؟ دختره ی چشم سفید!

-وااای سامیار یاد اون شلوار کردی که خودم شیراز برات خریدم افتادم!

یه هو سکوت کردم...به یاد خاطره ی اون روزا...صدای نفس عمیقش توی گوشی پیچید:
-همونه عزیزم!

اشک توی چشم جمع شد و ته دلم قنچ رفت...من لباس شیرازی ها رو انداخته بودم آشغالی! ولی هندی رو داشتم...نتونستم لباسی رو که سامیار باکلی عشق برام خریده بودو بندازم دور...شاید چون میگفت خیلی بهم میاد!..زیر لب اسمشو زمزمه کردم:

-سامیار؟

-جونِ دلمِ نفس؟

-عقد نکنیم!

متعجب گفت:

-چی؟ چرا؟

-چیز..خب میگم بیا فعلا یه صیغه ای چیزی بخونیم یکی دوهفته ای هم عقد وعروسی رو همزمان بگیریم
بریم سر خونه زندگیمون؟

به نرده های تراس تکیه زد وتوی گوشی گفت:

-هرچی خانومم بگه!

لبخند روی لیم پررنگ تر شد...گفت:

-زینب خانوم؟

جاخوردم...تنها کسی که هنوز منو به این اسم میکرد فقط سامیار بود واین بار هم شنیدنش از زبون سامیار
لذت بخش بود..با این حال گفتم:

-چیش! بله؟

-تو هنوزم خورش نمیاد از این اسم؟ اسم به این قشنگی خانوم؟
آهسته گفتم:

-تو صدام میکنی قشنگه...ولی من با شراره بزرگ شدم!

لبخند لبش از اون فاصله هم مشخص بود:

-فدات شم خانومم...حالا نگفتی چرا این موقع شب بیداری؟

-خدانکنه...خودت چرا بیداری؟

-راستش از ذوق خوابم نبرد!

-واقعی؟

-واقعی!

خندیدم...اهسته گفت:

-چرا نخوابیدی شری؟

نخواستم نگرانش کنم...گفتم:

-منم از فکر به آینده!..نگرانم!

-نگران نباش...ان شالله همه چی خوب پیش میره...حال رو دریاب..بدو بخواب!

-توام برو بخواب...ذوق و هیجان زیاد واسه ت خوب نیست حاجی!

-به روی چشم..شما امر بفرما!

گوشی رو قطع کردم ودستی براش تکون دادم ورفتم توی اتاق... "کاش همه چی خوب پیش بره"

دستام می لرزیدن...سرد بودن...گرمای دستای سامیار آروم کرد...وارد محضر شدیم...با هر کلمه ی محضر دار دلم می لرزید شاید از عشق و شاید از ترس...بالاخره تموم شد ویه بار دیگه شرعی وقانونی زن و شوهر شدیم..البته موقت! دل آشوبه داشتیم...نمی دونستم چرا اما می ترسیدم...شاید از یه جدایی دیگه! شاید از این موقت بودن!

همه چی تموم شد و اومدیم بیرون...از شهلا وشوهرش وشاپرک ومامن خداحافظی کردیم...خواست من بود که بریم یه جای آروم...مامان اول مخالفت کرد...می ترسید از دادوهوار های پرهام اما بالاخره راضی شد...تا خود ویلا دستم روی دنده بود ودستش روی دست من...تا خود ویلا حرف نزدیم...من سعی می کردم حضورشو باور کنم...عطرشو استشمام کنم ولذت ببرم واون...نمی دونم...شاید اونم مثل من! وقتی درو بازکردو وارد حیاط ویلا شد...تموم اون خاطرات برام زنده شد...از خواستگاری اول وبله گفتم تا خواستگاری دوم ونه صریحم!

-رسیدیم...

نگاهش کردم ولبخند زدم...دستم زیر دستش عرق کرده بود...لبخندی زد وپیاده شد ومن هم پیاده شدم...هردوتا چمدونو برداشت وبه سمت ویلا رفت...ویلای خودشون! که البته معماریش با ویلای ما مو نمی زد...وبه فاصله ی چندتا پرچین!

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست وصدام کرد ودستاشو باز کرد:

-بیا اینجا...

لب گزیدم وگفتم:

-سامیار خان ۵ ساعت از محرمیت می گذره؟

خندید و معترض گفت:

-ملت بچه هاشونم تو خواستگاری شون حضور دارن...

جلو رفتم و آروم روی پاش نشستم... دستاشو دورم حلقه کرد وزیر گوشم گفت:

-تموم زندگی منی تو!

گر گرفتم... زیر لب گفت:

-ببخشید... ببخشید که وقتِ سختیت... وقتِ غمت نبودم... ببخشید که منم غم شدم.. منم درد شدم!

احساساتی شده بودم یا... نمیدونم... ولی باهر کلمه ش اشک توی چشمم حلقه می زد.. چرخیدم سمتش و دستامو

دور گردنش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم:

-ببخشید که بچگی کردم!

-خانمم؟

به اهستگی سرمو از روی شونش برداشتم... چشماش میخ نگاهم شد:

-دوستت دارم!

با بوسه ی آرومی که روی پیشونیم نشوند... لب گزیدم و سریع از بغلش بیرون اومدم و به سمت اشیپزخونه

رفتم... بلند خندید و گفت:

-کجا در رفتی؟ ای بابا! زن مارو...

در یخچالو باز کردم و گفتم:

-چیز... میگم سامیار... هیچی توی یخچال نیست که...

صداش از پشت سرم اومد که:

-میگم مش رحیم بگیره...

آروم جلو اومدم... به در یخچال چسپیدم... فاصله رو کم کرد... دو دستشو حصار کرد... چشمامو بستم که بوسه ای

روی لبم کاشت...

-اگه یه سال با هم زندگی کردیم و ته خطای من ماهی یه بار یه بوسه بود... دلیل همیشه الان طلبت نکنم...

چند قدم عقب رفت و روی صندلی ای نشست:

-اون موقع بچه بودی... سنی نه... ولی از این لحاظ صفر بودی... دلم نمی خواست آزارت بدم یا کاری کنم که بعدا

خودم از خودم شرمنده بشم...

هوفی کشید وگفت:

-الان بچه ها دیگه از این لحاظ بچه نیستن...ولی تو واقعا آمادگیشو نداشتی...شری سعی می کردم نفهمی و نفهمیدی ولی بعضی وقتا واقعا ازارم میدادی...خلاصه عشق بود و نیاز...این حرفا رو نزدم که ازت چیزی درخواست کنم..فقط خواستم که بدونی!

سعی کردم جمله مو به زبون بیارم...شاید این کار تا موقع عروسی ترسمو از، ازدست دادنش کم می کرد!..نباید خجالت می کشیدم! میون حرفش پریدم وگفتم:

-ولی من مشکلی ندارم الان..یعنی...

خندید و دستمو گرفت و کشید سمت خودش و در اغوشم گرفت...فشار دستاشو بیشتر کرد وگفت:

-هنوزم شیرینی خانومی!

ملافه ی دورمو به دندان گرفتم و نفسمو حبس کردم...درد زیر دلم یه طرف و درد وحشتناک کمر و پاهام یه طرف...آروم نالیدم:

-آی آی!

سامیار لباس به دست و با استرس و پریشونی ای که از سرو روش میباید به سمتم اومد...کمکم کرد لباس بپوشم...به خاطر چند ساعت پیش ازش خجالت می کشیدم...

-آروم باش نفسم الان می ریم دکتر...

بریده بریده گفتم:

-نمی..خوا..د..طیب..عیه..

بی توجه به حرفم، شالی سرم انداخت...در کسری از ثانیه منو روی دست گرفت و سریعا به سمت بیرون ساختمون و ماشین رفت...در عقبو باز کرد و روی صندلی خوابوندم...

داختم از شدت درد می مردم...مدام نفسمو حبس می کردم...با درد بدی که توی کمرم پیچید جیغ خفیفی کشیدم که سامیار سرعتشو بیشتر کرد وگفت:

-الان می رسیم عزیزم...والااااا! لعنت به من احمق!

سریعا جلوی یه بیمارستان نگه داشت...پیاده شد و روی دست گرفت منو و به سمت ساختمون دوید... میون اون دویدنا و صحبت با پرستار دیگه کم کم از هوش رفتم...

وقتی چشم باز کردم..داخل یکی از اتاقای سراسر سفید بیمارستان بودم و دستم اسیر دستای بزرگ مردونه ای! سامیار نفسشو بیرون داد و گفت:

-تو که منو کشتی دختر!

خواستم تکون بخورم که درد خفیفی توی کمرم احساس کردم و چینی به پیشونیم دادم...سامیار اخم کرد و کلافه گفت:

-سرمت تموم شه بر می گردیم تهران!

با تعجب گفتم:

-چرا؟ ظهر رسیدیم شب بر گردیم؟ دکتر چی گفت مگه؟

هوفی کشید و گفت:

-گفت کم خونی احتمالا!

با یادآوری اتفاق ظهر لب گزیدم و نگاهمو ازش گرفتم...

-فردا میریم یه دکتر خوب...من دلم این جوری طاقت نیاره...باید یه چکاپ بشی...

معارض اسمشو صدا کردم که گفت:

-جانم؟ شری از روزی که دیدمت رنگت همینطور زرد بود...باید خیالم راحت بشه که چیزیت نیست...می دونی

اگه اتفاقی برات بیفته من چی به سرم میاد؟

لپمو گاز گرفتم وسیعی کردم حرفمو بزنم:

-سامیار! همه خانوما...

میون حرفم پریدوتند گفت:

-همه خانوما کارشون به بیمارستان می کشه؟ کم خون بودی نباید بهم میگفتی؟ هااان شری؟

سکوت کردم...با تموم شدن سرم مرخص شدم...هنوز درد داشتم ولی نه به اون شدت...با دیدن دامن بلند زرد

وتونیک قرمزی که برعکسی برام پوشیده بود لب خندی زدم که گفت:

-بیخیال کی این جا من وتورو میشناسه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-ولی نمیشه که پالختی پیام تا کنار ماشین...

زیر لب گفت:

-اون لحظه کی یادِ کفش و دمپایی بود بابا؟

لبخندی زدم که جلو اومد و دستشو زیر زانوم انداخت و بگلم کرد...دردی توی کمرم بیچید...لب گزیدم و گفتم:

-سامیار زشته بذارم پایین...

-هییس!

با وجود این که کمرم درد می گرفت چیزی نگفتم...به قولِ خودش "کی این جا من وتو رو میشناسه؟" ...روی

صندلی عقب ماشین نشوند منو و خودش هم نشست و حرکت کرد و روبه من گفت:

-شری دراز بکش!

اطاعت کردم...جلوی ویلا نگه داشت و باز تا خودِ ساختمون بگلم کرد...

-شری جان؟

چرخیدم سمتش که گفت:

-تا من دست و صورتمو می شورم برو حاضر شو...

با تعجب گفتم:

-جایی می ریم مگه؟

-میریم خونه!

هوفی کشیدم و گفتم:

-اجازه می دین دوش بگیرم حضرت آقا؟

صداش از توی سرویسا اومد که:

-اجازه ی ماهم دست شماست سرکار خانوم!

از توی چمدونم یه دست لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم...یه دقیقه نگذاشته بود که تقه ای به در خورد:

-شری؟

-هووووم؟

-منم پیام؟

"بی شعور"ی گفتم که صداش در اومد:

-پس من چی کار کنم؟

معرض جیغ زدم:

-سامیار!

-چیه خب؟ بده میخوام در وقت صرفه جویی کنم؟

قفل درو چرخوندم وگفتم:

-سامیار بیام بیرون می کشمت! کلید ویلای ما هم که دستته...از حموم اونجا استفاده کن!

-دارم برات..بی معرفتِ نامرد! مثلاً زنی!

خندیدم...سریع دوش گرفتم...همونجا لباس پوشیدمو بیرون اومدم..خبری از سامیار نبود...رفتم توی

اشپزخونه...در حال خوردن آب بودم که وارد شد...نگاهی بهم انداخت و گفت:

-جین پوشیدی چرا؟..اذیتت می کنه...

لب گزیدم وبدون این نگاهش کنم گفتم:

-نه راحتم!

رفت توی اتاق خواب وبا چمدونا برگشت...زیپ چمدونمو باز کرد وتوش دنبال چیزی می گشت..حالا باید همه

جا سرک می کشید ولباس های فیهاخالدونی رو هم میدید؟ باز یاد ظهر افتادم وگر گرفتم...باید از همین فردا

میرفتیم دنبال کارای عروسی...با صدای سامیار از فکر به مراسم عروسی وکارایی که باید میکردیم بیرون اومدم:

-شری؟

-جانم؟

درحالی که هنوز مشغول جست وجو بود گفت:

-جونت بی بلا عزیزم...دیگه دامن بلند نداری؟

-نه باخودم نیووردم...با همین راحتم سامیار..

شلوار غواسی ای از چمدون بیرون کشید وگفت:

-اهان این بهتره...بیا عوض کن...

با تعجب گفتم:

-وسط پذیرایی؟

خندید وگفت:

-چه اشکالی داره حالا؟

جلو رفتم...شلوارو ازش گرفتم و به سمت اتاق رفتم وبعد از تعویضش از اتاق بیرون اومدم که دیدم لباس چرکای من دستشه وداره از حموم بیرون میاد...

-شری؟

جلو رفتم وبا عجله لباسارو که شامل لباس زیر هم بودن از دستش گرفتم وبا عجز نالیدم:

-به اینا چیکار داشتی آخه؟

با این حرفم از خنده ریسه رفت...سریع لباسارو انداختم توی یه نایلون و جادادم توی چمدون...درحالی که سعی می کرد خنده شو کنترل کنه گفت:

-برو توی ماشین بشین عزیزم...من چمدونا رو میارم.

اطاعت کردم واز ساختمون بیرون رفتم وسوار ماشین شدم...چمدونا رو توی صندوق عقب گذاشت ونشست...بین راه یه جا وایستاد و کلی جیگر به خوردم داد که البته منم بدم نیومد...از بچگی از گوشت قرمز خوشم میومد...برعکس شاپرک!

توی ماشین از آرزو هاش حرف می زد...از بچه های قد ونیم قدی که دوست داشت داشته باشه...از عشقش..وگاهی از خاطرات قدیم!

بالاخره رسیدیم...میون کوچه نگه داشت وگفت:

-میری خونه خودتون؟

لب گزیدم وگفتم:

-آره...توقع داری پیام اونجا؟

-حالا یه شب که هزار شب نمی شد!

معترض گفتم:

-سامیار!

-پس بذار زنگ بزنگ شاپرک بیاد کمکت...

مشغول شماره گرفتن شد...بعد از چند دقیقه صدای شاپرک توی گوشی پیچید...انقدر بلند حرف میزد که منم می شنیدم:

-سلام پیر دوماااا! چه خبرا؟ شری خوبه؟ خوش می گذره؟

سامیار خندید وگفت:

-خوبه منم بهت بگم پیر دختر ترشیده؟

-غلط می کنی! من که هنوز سنی ندارم!

-خیلی خوب. ما الان جلو دریم... بیا دم در کمک شری!

متعجب گفت:

-به این زودی؟ نکنه بحثون شده؟

-نه شاپرک... حال شری زیاد خوب نبود.

-وای شری چی شده؟.. سامیار کتکش زدی؟

سامیار محکم زد روی پیشونیش و گفت:

-نه هیچی.. اصلا ولش کن.

از این حرکتش خنده م گرفت... رو بهم گفت:

-خودم چمدونتو واست میارم بالا..

-خودم می بردم؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت که خاموش شدم.. پیاده شدیم ومن کلیدو توی قفل چرخوندم و درو باز

کردم... وارد شدم و سامیار هم چمدون به دست پشت سرم راه افتاد... هر دومیون با هم سلامی سر دادیم... مامان با

دیدن ما رنگ عوض کرد وبا ترس به پرهام زل زد... لابد بهش چیز دیگه ای گفته بود!

سامیار چمدونو توی اتاقم گذاشت واز مامان خداحافظی کرد ورفت... و توی این مدت من با نگاه مشکوک شاپرک

و نگاه ترسیده ی مامان ونیلوفر و نگاه خشمناک پرهام رو به رو بودم!

رو به شاپرک با اشاره ی سر گفتم:

-چی؟

جلو اومد و کنار گوشم گفت:

-کی خاله میشم به امید خدا؟

جاخوردم..

-شری بگی کاری نکردین میزتم فکتو میارم پایین... خیلی ضایعی به خدا!

لب گزیدم و سرمو انداختم پایین.. پرهام رو به مامان گفت:

-که بادوستش رفته شمال؟ هااااان؟

-صداتو بیار پایین پرهام...

-که چی بشه؟ ..که چی بشه مامان خانم؟ با پسرعمو خانم راه بیفته بره ددر؟ دوتایی؟ ..تنهایی؟
زبون باز کردم که:

-شوهرمه!

با لودگی گفت:

-به به...مبارک باشه شری خانم..از کی تاحالا؟

مامان آهسته جواب داد:

-صبح رفتیم محضر!

جاخورد انگار بهش برخورد که باخبرش نکردیم...که البته اینم خواست من بود...میخواستم توی عمل انجام شده
قرار بگیره...از طرفی مطمئن بودم که نمیداد!

-؟! این جوریه؟ ما که سگتونم حساب نمیشیم شری خانم... جایی هم واسه زن مردم نداریم...بفرمایید برین
خونه شوهرتون!

مامان با عصبانیت گفت:

-پرهام بفهم چی میگه؟! ..این جا خونه ی پدرشه!

پرهام داد زد:

-نه خیر...این جا خونه ی پدر منه نه پدر ایشون!

چشمام نمدا شد...دست گذاشت روی نقطه ضعفم...راستم می گفت..این جا خونه ی پدر اون بود...مامان هم
مامان اون بود ومیلاد وشهلا وشاپرک! نه من..نه من که بیست وخورده ای سال پیش هم بابام مرد هم مامانم..

آهسته گفتم:

-باشه...

بی توجه به گریه های مامان و صدا زدن های شاپرک از خونه بیرون اومدم...جلوی در خونه عمو ایستادم
ودستم گذاشتم روی زنگ..که صدای سامیار توی کوچه پیچید:

بَل...شری تویی؟ ..این جا چی کار می کنی؟

با بغض گفتم:

-باز کن!

در با تیکی باز شد..داخل شدم کہ سامیار با عجلہ اومد توی حیاط...خودمو توی بغلش انداختم وھق ھق کردم...دستاشو دورم حلقہ کرد وگفت:

-الہی فدات شم من..چیزی شدہ؟ ..کسی چیزی گفتم؟

چیزی نگفتم...ھق ھقم شدت گرفت...

-گریہ نکن عزیزم..گریہ نکن عشقم...من کنارتم خانومم...

از خودش جدام کرد...با سرانگشت اشکامو پاک کرد وپیشونیمو بوسید:

-گریہ نکن نفسم...پدر منو درمیاری با این اشکا!

یہ قطرہ اشک دیگہ روی گونه م سر خورد...با عجز گفتم:

-من قلبم سالم نیست شری...گریہ نکن!

با پشت دست اشکمو پاک کردم...لبخندی زد وگفتم:

-آفرین دختر خوب!

با یک حرکت بغلم کرد وبردتم داخل...روی تختش خوابوندم وگفتم:

-استراحت کن عزیزم...چیزی نیاز نداری؟

سرم داشت از درد میترکید...زیر لب گفتم:

-یہ مسکن برام میاری؟

قرص استامینوفنی از توی کشوی عسلی برداشت وبہ دستم داد..

-برم اب بیارم...

-سامیار؟

-جانم؟

-این خیلی ضعیفہ واسم کاری نمی کنہ...

اخماش توی ہم رفت:

-کمرت درد می کنہ؟

-نہ سرم!

چیزی نگفت ورفت پایین وبعداز چند دقیقہ با یہ قرص دیگہ ولیوان آب برگشت...زیاد قوی نبود اما از استامینوفن خیلی بہتر بود...کمکم کرد مانتومو درآرم و دراز بکشم...

- شری جان؟ من یه پنج دقیقه میرم جایی کار دارم ومیام..خب؟
سری تکون دادم..از اتاق بیرون رفت...

سامیار:

نفس عمیقی کشیدم و زنگ خونه رو زدم...

شاپرک-کیه؟

خشک گفتم:

-بگو پرهام بیاد دم در...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد از چند دقیقه جلوی در ظاهر شد..پوز خندی زد و گفت:

-چیه؟ بزرگترشو فرستاده؟ ..اومدی طرفداری؟ آره آقای شوهر؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-حدس زدن اینکه چی بهش گفتین که انقدر ناراحت بود زیادم سخت نیست...

مکثی کردم وادامه دادم:

-فقط اومدم بهت بگم شراره زن منه وتوام هم زن داری هم بچه...نگاهتو از زندگی ما بردار..دست بکش از

کینه قدیمیت...انقدر این دخترو اذیت کن...شری شمارو خانواده ش میدونست..ولی حالا اشکالی نداره...اومدم

بگم شما ها هم نباشین شری بی کس نیست..من پشتشم...شوهرشم..برادرشم هست..پاش بیفته پدرم عموش

نه، پدرش میشه ومادرمم می تونه براش مادری کنه...

پوزخندی زد وگفت:

-پدرومادر تو اگه بلد بودن مادروپدر بودنو که تو "تو" نمی شدی!

هوفی کشیدم وگفتم:

-خدایامرزه عمو رو...مردخوبی بود...شوکت خانوم هم زن خوبیه...بچه هاشونم یکی از یکی بهتر..ولی نمی دونم

چرا فقط تو"تو" شدی!

بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم به سمت خونه خودمون رفتم...شراره تنها بود...

شراره:

با احساس نوازش موهام، چشم باز کردم...به اون پهلو شدم ودوباره چشممو بستم:
-نمی خوام پاشی؟ لنگ ظهره ها! تخت ما رو هم که صاحب شدی!
بی حوصله گفتم:

-امروز پنج شنبه س دیگه؟ ..نه؟

-خیر بانو!..امروز شنبه س!

سیخ نشستیم وبا استرس گفتم:

-مگه چهارشنبه نبود دیروز؟

تک خنده ای زد وگفت:

-پاشو پاشو..بریم صبحانه!

هول گفتم:

-ساعت چنده؟

- ۹ خانوم!

-وای نه، باید برم شرکت..میلاد دست تنهاست!

اخمی کرد وگفت:

-لازم نکرده...امروزو مرخصی بگیر..باید بریم دکتر!

درحالی که به سمت دستشویی میرفتم گفتم:

-نه بابا...یه پروژه مهم داریم باید تا پس فردا تحویل بدیم، هنوزم هیچ کار نکردیم برایش...گناه داره ناسلامتی
داداش...

حرفمو خوردم..به یاد اتفاق دیشب، آهی کشیدم وگفتم:

-داداشم نیست...ولی پسر عموم که هست!

دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم...روی تخت نشسته بود وموبایل من توی دستش...دیشب کلا روی
ساینت بود...به سمتم گرفتش وگفت:

- کلی میس کال از شاپرک ومیلاد داری! سر صبح هم شاپرک زنگ خونه رو سوزوند..آخرشم فقط پرسید "حالش خوبه؟" ورفت!

آهی کشیدم وموبایلو ازش گرفتم...آروم گفتم:

-شری اونا خانواده تن...دیشب یه چیزی شد...دوتا گفتم، دوتا شنیدی...بیخیالش دیگه..امروز برو به مادرت یه سر بزن!

جوابی ندادم...

-زنگ بزن میلاد بگو یه امروزو نمیری شرکت!

سامیار از دربیرون رفت.. شماره ی میلادو گرفتم، بعداز دوتا بوق صداسش توی گوشی پیچید:

-الو..شری؟ کجایی؟

-سلام!

-سلام...خونه عمویی؟

انگار از همه چیز خبر داشت...جواب دادم:

-اره!

-عمو و زن عمو ام هستن؟

هوفی کشیدم وگفتم:

-انگار فقط تو نمیدونی عمو اینا طهران نیستن...

مکشی کردم وادامه دادم:

-زنگ نزدم سر صبحی گند بزنی به اعصابم...میخواستم بگم امروز شرکت نمیام!

با صدایی که رگه هایی از خشم داشت گفتم:

-چرا اونوقت؟

-باید برم دکتر!

مشکوک گفتم:

-دکتر چی؟

-مگه برای شماها اصلا فرقی هم داره؟

عصبانی گفتم:

- شری بهت گفتم دکتر چی؟

گوشیو قطع کردم وروی تخت دراز کشیدم...مدام زنگ میزد...با خشم دکمه ی اتصالو لمس کردم وگفتم:

-چیه؟

آروم گفتم:

-شری؟..چیزیه؟

جوابی ندادم...ملمتس گفتم:

-شری جان؟

دلم قنچ رفت واسه نگرانی به ظاهر داداشم..گفتم:

-یه کم سرم درد می کنه فقط!

-واسه یه سردرد میری دکتر؟

-اره میلاد...فعلا!

قطع کردم و رفتم توی اشیپزخونه...سامیار مشغول چای زدن قوری بود...به میز هفت رنگ نگاهی انداختم وبلند

گفتم:

-دستت درد نکنه آقا! چه کردی!

لبخندی زد وگفت:

-فدای خانومم برم!

"خدانکنه" آرومی گفتم و صندلی ای رو بیرون کشیدم ونشستم...دست به سینه نگاهم میکرد...لبخندی زدم

وگفتم:

-دختر زشت سیاه...با موهای ژولیده وشلوار غواسی وتیشرت پلنگ صورتی ندیدی؟

روی میز به طرفم خم شد وگفت:

-با این مشخصات، خوردنی تر از تو..نه!

صورتشو بهم نزدیک کرد که سرمو عقب بردم وگفتم:

-حاج آقا! از وقت نامزد بازیمون گذشته!

روی صندلی نشست وگفت:

-آره...الان دیگه وقت زندگی زناشویی مونه!

صورت‌م داغ شد... لب‌گزیدم و سرمو انداختم پایین... شیطان گفت:

- مگه دروغ میگم؟ دیشب روی کانپه خوابیدم پدرم در اومد!

معرض اسمشو صدا زدم... خندید... و به پاش اشاره کرد:

- بیا بشین این جا فعلا به نامزد بازیمون برسیم!

فقط نگاهش کردم که با خنده گفت:

- وگرنه میریم زناشویی ها!

بقی زدم زیر خنده... خودشم می‌خندید... میزو دور زدم و روی پاش نشستم... لقمه‌هایی رو که دهنم میکردو با ولع

میخوردم... اصلا سیری نداشتم... لقمه‌ی کره‌مربایی گرفت و نزدیک دهنم آورد... خندیدم و گفتم:

- بسه دیگه سامیار.. به این وضع باشه یه هفته‌ای صد کیلو میشم!

خندید و گفت:

- باحال میشی ها!

از روی پاش بلند شدم و گفتم:

- کوفت.. کلی زحمت کشیدم واسه این هیکل!

با تعجب گفت:

- باشگاه میرفتی؟

- آره!

اخم کرد... دلیل اخمشو نمی‌دونستم... نخواستم پی‌شو بگیرم... از پله‌ها بالا رفتم و به شاپرک زنگ زدم یه دست

لباس برام بیاره...

دکتر با اخم زل زده بود به جواب آزمایش... میترسیدم، خلاصه آدمه و وابستگی به زندگیش و منی که تازه داشتم

زندگی میکردم! دکتر بالاخره به حرف اومد و گفت:

- دخترم. گفتم استخون درد و سردرد های شدید داری؟.. آره؟

- آره!

دکتر - چند وقته؟

ترس برم داشت.. اهسته گفتم:

-یه سالی میشه؟

صدای بلند سامیار توی مطب پیچید:

-یک سال؟

بی توجه به اخم شدید سامیار وبهتش...رو به دکتر گفتم:

-قبلا هم رفته بودم دکتر..گفتن مربوط به اعصابه؛قرص اعصاب ومسکن هم برام تجویز کردن!

دکتر-تخصصشون چی بود؟

-عمومی بودن!

سامیار باحرص نفسشو بیرون داد که دکتر گفت:

-نگران نباش پسر...ان شالله که چیزی نیست!

بعد رو به من گفت:

-خون ریزی بی دلیل، جوش های ریز قرمز یا لکه های بنفش روی پوست، مشکلات تنفسی، بی

اشتهایی...هیچ کدام از این علائم رو نداری؟

حالا دیگه بیشتر از این که از بیماری بترسم از واکنش سامیار میترسیدم...نگاهی به چهره ی برافروخته ونگران

سامیار انداختم وگفتم:

-چرا...یه وقتایی خون دماغ می شم..بعضی شب ها هم نفس تنگی میگیرم..بی اشتها هم..خوب..یه کم!

اصلا به صورت سامیار نگاه نکردم تا واکنششو ببینم...اما صدای نگرانش باعث شدخودمم نگران بشم:

-اتفاقی افتاده دکتر؟

دکتر عینکشوروی بینیش پایین آورد..نفس عمیقی کشید وگفت:

-نه پسر...حالا یه آزمایش دیگه برای خانومتون می نویسم محض احتیاط...شماره همراهتونم اگه لطف کنید...

شماره سامیارو میخواست چی کار؟ چشمام نمدار شد...لابد یه چیزی بود که به من نمی گفت!

توی دلم به خودم امید دادم که چیزی نیست...گرمای دست سامیار هم باعث شد تمام امیدم رو بدم به خدا!

صداش بهم دلگرمی بخشید:

-نگران نباشی نفس...چیزی نیست!

فصل چهارم:

سامیار:

از خودم..حالم..زمین و زمان و دنیا و خدای غافل بودم...پوچ بودم! ...پوچ پوچ! تلو تلو خوران از پله های مطب کوفتی پایین رفتم...پاهام تحمل وزنم رو نداشتن...همونجا..روی پاگرد آخر فرود اومدم..بغضم شکست..سرمو روی زانو هام گذاشتم...با یادآوری حرف های دکتر دیوونه می شدم...باز صدای دکتر توی گوشم پیچید:

"لوسمی یا سرطان خون، بیماری خون و مغز استخونه که تا زمانی که در آزمایش خون دیده نشه، متوجه اون نمی شید...متاسفانه خانم شما بیشتر علائم این بیماری رو دارن و از طرفی آزمایش هم وجود این بیماری رو در بدن خانومتون تایید کرده..لوسمی میلوئیدی حاد، سیر بسیار حادی داره که تا حدود شش ماه یا حداکثر یک سال خودشو نشون میده...و وقتی که علائم بیماری ظاهر شد اگه بیمار خیلی زود تحت درمان قرار نگیره ؛بیماری در طی چند ماه منجر به مرگ بیمار میشه، درمان لوسمی حاد کاملا با لوسمی مزمن تفاوت داره...اول باشیمی درمانی شروع می کنیم و اگر جواب نداد، پیوند! با این که به نظر میاد ایشون زمان زیادیه که به این بیماری مبتلا هستن اما به امید خدا و با کمک شما ممکنه که سلامتیشونو بدست بیارن...امید وار باش پسرم!"

باز کلمات دکتر توی گوشم اگو شد:

"سرطان خون...ممکنه.. ممکنه سلامتی شونو بدست بیارن!"

سرم رو به سمت آسمون بلند کردم و بی توجه به افرادی که از پله های مطب بالا وپایین میرفتن..داد زد:

-با من مشکل داری یا با شری؟ هاااان؟ چرا نمی خوای خوشبختی مونو ببینی؟ تو این کارتم حکمته؟ باشه..تو بنده هاتو بدبخت کن بعد اسمشو بذار حکمت...ما که زورمون نمی رسه..خیلی قلدری...خیلی قلدری

خ_____دا!

از فکر به شری که الان توی خونه منتظر جواب آزمایشش بود..دیوونه میشدم! ..چکار کنم؟ ..به کی بگم؟ ..اصلا چه جوری به خودش بگم؟ ای_____ خدا! شری نباشه..منم نیستم!

از جا بلند شدم...باید به یکی میگفتم...باید میگفتم و شاید "پدرم" بهترین گزینه بود!

شراره:

به تصویر خودم توی اینه زل زده بودم...چرا تا به حال به این فکر نکرده بودم که رنگم چرا اینقدر زرده؟ چرا تا حالا به یه پزشک متخصص مراجعه نکرده بودم؟! آهی کشیدم و به تصویرم با لباس های گشاد صورتی بیمارستان نگاهی انداختم...پوزخندی گوشه ی لبم نشست و دستی روی شونه ام :

-ترسی دخترم...یه نمونه برداری ساده ست!

سامیار لبخند تصنعی ای زد و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

-از چی بترسه؟ زن منـه ها! عین خودم شجاعه!

چشمام، چشماشو دستگیر کرد...لبشو به دندان گرفت و نگاهشو داد به مادرش...برگشتم سمت عمو و گفتم:

-عمو؟ ..من چمه؟

-هیچی بابا! یه بیماری خونی ساده!

آهسته گفتم:

-یه بیماری خونی ساده؟ ..از اونایی که مادر واقعیتم داشت؟

تغییر رنگ چهره ی عمو به وضوح دیده میشد...عمو آهسته گفت:

-دختر گلم...عزیزم...بیماری مادرت به هیچ وجه ارثی نیست!

سامیار آرام گفت:

-بریم شری...دیر میشه!

نگاهشو ازم می دزدید...بچه که نبودم...میدونستم یه چیزی هست! شاید همون سرطانِ مادرم!

پشت سر عمو و کشور جون؛همگام با سامیار راه میرفتم...وارد یه اتاق شدیم...به گفته ی دکتر روی تخت معاینه

دراز کشیدم...عمو و زن عمو هر دو بیرون رفتن...سامیار..لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

-خوبی خانومی؟

به صورتش زل زدم:

-مگه من مهمم؟

دستشو روی گونم گذاشت و گفت:

-یادت باشه عشقم...تو همه ی زندگی و دلیل زندگی منی...

بغض کردم ...دکتر به سمتمون اومد واز سامیار خواست لباسمو کنار بزنه...ماده ای روی پوستم مالید و بعد یه

آمپول!

با یه پرده بدنمو دو نیم کردن که نبینم چیزی رو که نباید...تا آخر اون عمل سرپایی دستم اسیر دست سامیار

بود...شاید میخواست بگه من هستم...پشتتم!

تختم درست کنار پنجره بود...رو به فضای نه چندان سرسبز بیمارستان!
 نگاهم درست روی کلاغی بود که روی درخت نارنج نشسته بود، فکرم به این که چرا؟ یه هو چی شد؟ من که
 خبرم تو فکر عروسی بودم...چرا خدا؟ نمی خوام خوشی من و بیینی؟ ..د اخه مگه من چی کار کردم؟ چی کار
 کردم که نباید یه روز خوش توی زندگیم ببینم؟ ..گناه این سامیار که کنارم داره بال بال میزنه چیه؟ ..سزای
 کدوم عمل نکرده رو دارم میدم؟ ..چرا ارزو های ما نباید لمس بشه؟ چرا؟
 یه قطره اشک از چشمم چکید...در به ارومی باز شد و سامیار وارد شد...قطره ی اشکو از روی گونه م پاک کردم
 ولی نگاهمو از کلاغ نگرفتم...صداشو نزدیک به خودم شنیدم:
 -نگام نمی کنی بانو؟

صداش گرفته بود...دلمو لرزوندا! چرخیدم، چشم دوختم بهش و به یک لبخند...هرچند محزون اکتفا
 کردم..چشماس سرخ بود...توی دلم سرش هوار کشیدم که 'به بهونه ی کارای بیمارستان میری بیرون..چشات
 چرا سرخه عزیز من؟'

دو دستمو توی دست گرفت وبه سمت لباس برد و اروم بوسید...یک لحظه..فقط برای چند ثانیه چشمش به
 ناخنهام افتاد..ناخنهایی که داشتن شکل عادی خودشونو از دست میدادن ورنگ بنفش به خودشون
 میگرفتن...نگاه غمگینش..اشفته تر شد و چشماس نمناک...بغضشو قورت داد..بغض کردم!
 -تا چند ساعت دیگه جواب نمونه برداری آماده میشه!

چیزی نگفتم که اگه میگفتم..احتمالا اشکم درد دل سامیارو بیشتر میکرد! ..لب گزید و با صدای دو رگه گفت:
 -شری؟ میدونی اینی که روی این تابلو نوشته یعنی چی؟
 انگار میخواست مقدمه چینی کنه تا بهم بفهمونه چه مرگمه..تا یادم بیاره عمر خوشیمون چه قدر بود...به تابلویی
 که روش با رنگ ابی نوشته شده بود 'لوسمی' اشاره کردم و گفتم:
 -اینو میگی؟ ..این ینی تموم شد! ..همه چی!

لبمو به دندون گرفتم تا اشکم سرازیر نشه..اما شد! چونه اش میلرزید...قطره ی اشکی که از چشمش چکید
 جگرمو سوزوند..من سوزششو حس کردم!
 -نه عزیزکم..نه خانومی...این ینی همین...
 مکشی کرد با خنده ی مصنوعی ادامه داد:
 -ینی خودش...یه بیماریه لوس!

منظورش به اسم بیماری بود... تلخ خندیدم...

-شری؟

با صدای گرفته ومیون اشک گفتم:

-جانم؟

لبشو به دندون گرفت و نگاه مختصری بهم انداخت...نگاهی سرشار از غم که آماده ی بارونی شدن بود!
سریعا از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید و من موندم و صدای لعنتی گفتنش که توی سالن پیچید،
بعدش..صدای یه هق هق مردونه...دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود...با تو چه کار کنم مرد؟ با دل تو چه کار
کنم؟ ..درد من بدخت روزگار به کنار...خدایا با اون چه کنم؟ ..خدایا کاش نمیومدم...کاش توی نبودش زجر
میکشیدم ولی زجر کشیدنش رو نمیدیدم!..خدایا!!!!

میشنوی صدامو؟ برای من هستی اصلا؟

سوم شخص، دانای کل:

دستشو مشت کرده بود و گذاشته بود روی دیوار و سرشو بهش تکیه داده بود...صدای هق هق آرام و مردونه
اش دل پرستارا رو هم به رحم آورده بود...

خسته شده بود از دنیا...از این بی مروتیش...از این نامردیش!

دوست داشت مثل بقیه، بازنش در آرامش زندگی کنه! زنی که سر جمع سه چهار روز واقعا زنش شده بود...

درست توی اوج خوشی...درست زمانی که میخواست بره پی سور وسات عروسی...دنیا باز چوب لای چرخ عشق
پاکشون گذاشت!

حاج مهدی و زنش که از دور داشتن میومدن، با دیدن حال و روز سامیار قدم هاشونو تند تر کردن...حاجی
دستشو روی شونه ی سامیار گذاشت و گفت:

-جا زدی مرد؟

سامیار چرخید...به پدرش نگاه کرد...نگاه سرشار از غم سامیار دل حاجی رو به درد آورد...یه بچه که بیشتر
نداشت..اونم حال و روزش این بود..

حاجی دستاشو باز کرد و پسرش رو در آغوش گرفت...ضربه ی آهسته ای به کمرش زد و گفت:

-تو که اینجوری می کنی، از اون دختر چه توقعی داری؟ تو با این کارات داری امید به زندگی اونم نا امید می کنی پسر...جای این اشکا..پیشش باش، پشتش باش...بذار باور کنه یه پناه داره!
سامیار از پدرش جدا شد...قلبس تیر میکشید...از روی پیراهن سینه ش رو چنگ زد و حین اینکه از زور درد صورتش رو جمع کرده بود گفت:

-بابا برو به خانواده ش خبر بده...بالاخره که...

کشور با دیدن حال فرزندش، میون حرفش پرید و گفت:

-سامیار مامان حالت خوبه؟

بعد با استرس پرستار رو صدا زد...سابقه ی حمله های قلبی سامیار نگرانش کرده بود...پرستار بعد از معاینه سامیار ذکر کرد که باید استراحت کنه اما مرغ سامیار یه پا داشت...

سامیار:

بی توجه به حرف پرستار به سمت اتاق دکتر شراره رفتم...مامان و بابا پشت سرم میومدن و مامان مدام اصرار داشت که استراحت کنم..چشمامو بستم و باز کردم و روبهشون گفتم:

-من خوبم...خواهش می کنم هرچه سریع تر برید به خانواده ش خبر بدین...شاید وجود اونا امیدوار ترش کنه!

بابا- باشه...ما میریم بهشون خبر میدیم ولی امید وانگیزه ی اون دختر الان تویی..فراموش نکن!

امید و انگیزه ی منم، اون بود...وگرنه این قلب الان انقدر تند تند نمی تپید!

تقه ای به در زدم و با بفرمایید دکتر وارد شدم...زیر لب سلام کردم..پیرمرد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بشین پسر!

روی نزدیکترین صندلی فرود اومدم...خواستم از وضعیت شراره پرسم که باز قلبم تیر کشید...صورتمو از درد جمع کردم..دو لامصب دو دقیقه دندون به جیگر بگیر بینم چه خاکی باید تو سرم بریزم بعد اگه خواستی اصلا

ساکت شو! انگار فهمید چی میگم که بلافاصله درد کمرنگ شد...رو به دکتر با دلهره پرسیدم:

-جواب نمونه برداری چی شد دکتر؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

-باید شیمی درمانی بشه...ان شالله که خانومت سلامتیشو به دست میاره... امیدت به خدا باشه پسر جون!

دلہ ریخت! شیمی درمانی! باید شیمی درمانی بشہ! خدایا! پس تو اونجا چہ کار میکنی؟ ..تو چکارہ ای؟ ..میبینی اصلا ماہارو؟ با صدایی گرفتہ، فقط تونستم پرسم:

-از کی؟ از کی باید شیمی درمانی بشہ؟

-ہرچہ زودتر بہتر...پس فردا شروع می کنیم..امروز و فردا رو بیریدش خونہ..محیط بیمارستان باعث افسردگیش میشہ...بعد از انجام دورہ ی شیمی درمانی ہم احتمالاً ہفتہ ای ۴ روز باید بیمارستان باشہ... سکوت کردم...شری خوب میشہ..باید خوب بشہ!

-فقط دعا کنید شیمی درمانی جواب بدہ!

جملہ اش توی گوشم اکو شد "دعا کنید شیمی درمانی جواب بدہ! "...آب دهنمو قورت دادم... -اگہ جواب ندہ؟

ترس رو توی نگاہم خوندم...تنہا گفت:

-ان شاللہ کہ جواب میدہ!

با صدای بلند تری تکرار کردم:

- اگہ جواب ندہ؟

-پسرم...

با عصبانیت گفتم:

-دکتر!

نفسشو فوت کرد بیرون وگفت:

-روش های دیگہ!

با بغض گفتم:

-مثلاً؟

-فجیع ترینش قطع عضوہ!

سرم سوت کشید...ہمینو میخواستی بشنوی؟ ..ہمینو؟ ..آرہ؟ بہ عقلم نہیب زدم کہ "شری خوب میشہ..."

بدون ہیچ حرفی بہ سختی از جا پا شدم واز در بیرون رفتم...باید میرفتم پیش شرارہ...تنہا بود!

شرارہ:

دل گرفته بود... از زمین و زمان... از خدا...

به کجای دنیا بر میخورد اگه منم خوشبخت زندگی می کردم؟ آ خدا! چه قدر امتحان آخه؟ خسته نمی شی؟
خدایا این امتحانات بازی با جونمه... الکی نیست! خدایا بیا و تمومش کن... به خودت قسم دیگه نمی
کشم... تمومش کن! طولش نده این امتحانو.. جوابشو نمیدونم... از همین الان بالای برگم یه "مردود" بزرگ
بنویس و تمومش کن... بذار دیگه نه نفسی بیاد، نه نفسی بره... بذار دیگه سامیار هم "نفسی" نداشته باشه!
باز هم در باز شد و قامتش توی چهارچوب در نمایان! چشمای سرخمو ازش پنهون نکردم... اشکامو پاک
نکردم... بوسه ای روی پیشونیم کاشت و روی صندلی، کنار تخت نشست... باز هم بغض لعنتی!

-چطوری خوشگله؟

لبخند روی لبش داد میزد که مصنوعیه... پوزخندی زد که :

-نمی دونم... ولی...

بانگاهش منتظر ادامه ی جمله م بود...

-تو که کنارم باشی خوبم!

لبخندش واقعی شد... دو دستمو توی دستش گرفت و بوسه ای روی گونه م زد... سرشو کنار سرم روی بالش
گذاشت و آهسته زمزمه کرد:

-وجودم با وجود تو معنا داره شری... نباشی نیستم... نباشی مُردم... نه مرگ ساده و آسون شری... نه! .. زجر کش
میشم... پس حتی یه ثانیه.. یه ثانیه هم فکر نبودن.. فکر رفتن به سرت نزنه!
لبخند تلخی زد و دستمو روی صورتش کشیدم... اگه قرار به رفتنی هم بود، میخواستم قبلش خوب خوب
حسش کنم!

کامل از روی صندلی بلند شد و روی تخت کنارم دراز کشید... تخت عریض بود و جاش میشد... دستشو دورم
حلقه کرد و منو به خودش فشرد... سفت و محکم! .. لب گزیدم و گفتم:

-سامیار زشته... الان یکی میاد تو!

سرشو به سرم چسپوند و آهسته گفت:

-مهم نیست عزیزم... مهم نیست!

چیزی نگفتم... چندان برای خودمم مهم نبود...

-زینب؟

بغض کردم... با مکث کوتاهی گفتم:

-جان زینب؟

-یه قولی بهم میدی؟

دلَم میخواست بگم "تو جون بخواه..." اما نگفتم... هنوز اون غرور قبلی مو حفظ می‌کردم! ..تنها گفتم:

-بگو...

لحنش صلابت خاصی گرفت:

-میخوام مثل اسمت باشی... اسم واقعیت... میخوام مثل زینب باشی، به همون استواری.. به همون مقاومت! باید

با "درد" ها مقابله کنی.. میتونی؟

قطره ی اشکی از چشمم ریخت و روی گونه م سر خورد...

-دست من نیست سامیار... دست من نیست! دست اونیه که اون بالا نشسته و هر روز یه نونی میداره تو دامن

ما...

حلقه ی دستها شو محکم کرد و گفت:

-دست توئه... اگه بخوای دست خودته... اون بالایی می خواد امتحانمون کنه شری... با "صبر" .. با "امید" ... همه

چی به خودمون بستگی داره...

سکوت کردم...

-شری میتونی؟ میخوای؟

قطره ی اشک دیگه ای روی گونه م سر خورد... می تونستم یعنی؟ "

-سامیار؟

-جون دلَم؟

دستامو روی سینه ش گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم... زل زدم توی چشمهای دریابیش و میون اشک گفتم:

-سامیار نباشی من یه لحظه هم طاقت نمیارم... قول بده تنهام نذاری!

-مگه میتونم دختر؟ ..مگه میتونم تنهات بذارم؟! تنهات بذارم، تنهاترینم!

و باز هم اشک! خواستم ازش راجب درمونم بپرسم که گوشیش زنگ خورد... روی تخت نشست و گوشیه از

جیبش در آورد:

-بله؟

...-

-سلام بابا!

...-

-الان این جان؟ خیلی خوب چند لحظه صبر کن تا خودم پیام!

...-

-باشه!

رو کرد سمتم...بوسه ای روی پیشونیم نشوند وگفت:

-الان میام!

و رفت...با بستن در، بغضم شکست...هق هق کردم برای خوشبختی ای که قرار بود نصیب ما هم بشه اما نشد!

برای دلم! برای هر اونچه که دلم رو به درد آورد!

سامیار:

شوکت خانم وشهلا مدام در حال گریه و مویه بودن...دلم خون بود!

-سامیار مادر بذار برم دخترکمو ببینم...ای وایای دخترکم! الهی پیش مرگت بشم مادر! ای خدایا!

چشمهای منم کم کم داشت نمناک میشد...دسی به صورتم کشیدم وگفتم:

-نمیشه شوکت خانوم...الان اینجوری برید داخل واسه شری خوب نیست...آروم که شدید بعد...

شوکت خانم دوباره زجه زد...اون وسط فقط شاپرک بود که چیزی نمی گفت...انگار هنوز براش مبهم بود!

میلاذ کنارم ایستاد...با غیض نگاهم کرد وگفت:

-دکترش چی گفت؟

نفس عمیقی کشیدم...داشتم نفس کم میاوردم...داشتم کمر خم می کردم زیر بار مشکلات! و نباید این میشد!

هنوز اولش بود، نباید خسته میشدم! نگاهش کردم...نگرانی توی چشماش موج میزد...حق داشت، خواهرش

بود...چه قدر قبلا حسرت این نگرانی ها..این دوستی ها..و این خانواده ی پرجمعیتو می خوردم...ولی الان فقط و

فقط سلامتی شری رو از خدا میخواستم و بس! نمی خواستم حرف یزنم..از شکستن بغضم می ترسیدم! ..از سر

اجبار گفتم:

-باید شیمی درمانی بشه...

مکئی کردم..لبہامو روی ہم فشردم..:

-پس فردا!

نگاہم افتاد بہ پرهام و زنش کہ از ابتدای راہرو بہ سمت ما می اومدن...میلاڈ ہم بہ سمتش رفت و شروع کرد بہ حرف زدن...خیلی وقت بود کہ لرزش موبایلمو توی جیبم حس می کردم...از جیبم بیرون کشیدمش و دکمہ ی اتصالو فشردم:

-بگو!

صداش لرزون بود...

-حالش چطورہ؟

نفسمو فوت کردم:

-نمی دونم!

چند لحظہ سکوت کرد و بعدگفت:

-بلیطم برای سه روز دیگہ ست...درمانش کی شروع میشہ؟

-پس فردا!

پشت خطی داشتہم...تنہا گفتم:

-پشت خطی دارم امیرحسین...خداحافظ!

و صدای نفر بعدی توی گوشی پیچید:

-الو؟

-بلہ؟

-سلام...سامیار، احسانم!

مغزم واقعا اون لحظہ کار نمی کرد..زمن کہ کردم:

-احسان؟

-پسرخالہ شرارہ، شوہر یاس!

تازہ یادم اومد...ہیچ وقت حس خوبی نسبت بہش نداشتم...ہمیشہ بہ چشم رقیب می دیدمش..حتی حالا کہ زن داشت!

-حال شری چطورہ؟

باز ہم ہمون سوال مسخرہ! باید چطور باشہ؟

-نمی دونم!

و قطع کردم..حوصلہ نداشتہم...رو بہ شوکت خانم کہ گریہ ش قطع شدہ بود گفتم:

-شوکت خانم برید داخل ولی خواہش می کنم گریہ نکنید...ندارید روحیہ ش از بین برہ!

شرارہ:

دیدن خانوادہ م خوشحالم کرد..اما غم نگاہشون اذیتہم می کرد...کاش ہیچ وقت چیزی در این بارہ نمی

فہمیدن!..اما بالاخرہ کہ چی؟ باید می فہمیدن! وقتی پرهام بعد از اون دعوا و دلخوری جلو اومد و پیشونی مو

بوسید، گفت "آجی خانوم من چطورہ... " نمی دونم چرا، اما اون لحظہ فکر کردم قرارہ واقعا بمیرم!

بین اون جمعیت، بغض صدای مامان، آشفتگی نگاہ میلاد، غم نگاہ پرهام...ہیچ کدوم بہ اندازہ رسردی نگاہ

شاپرک عذابم نداد...از وقتی اومد ہیچ حرفی نزد...حتی یک کلمہ!

سرمہ تموم شدہ بود و میتونستم برم...سامیار مانتو مو بہ دستم داد و میخواست کمکم کنہ کہ مانع شدم...کنارم

روی تخت نشست و گفت:

-شری؟

نگاہش کردم...ادامہ داد:

-احسان زنگ زدہ بود!

اشک توی چشم جمع شد...دلہم براش تنگ شدہ بود!..ولی اون حتی یہ تماس ہم نمی گرفت...ہمہ مردا وقتی

زن میگیرن بقیہ رو فراموش می کنن! امیرحسین ہم ہمینطور بود!

-خب؟

توی صورتہم دقیق شد و گفت:

-حالتو پرسید!

چیزی نگفتم...ہنوز ہم روی احسان غیرت نشون میداد! سکوتہم رو کہ دید اون ہم چیزی نگفت..با خودم فکر

کردم کہ..دلہم برای برادر خونیم ہم خیلی تنگ شدہ!

کلیدو توی قفل چرخوند و وارد شدیم...زن عمو بہ پیشوازمون اومد...زیر لب سلام کردم:

-سلام دختر قشنگم! خوبی؟

"مرسی " آرومی گفتم...پاهام جون ایستادن نداشتن..انگار سامیار هم لرزش پاهامو حس کرد که گفت:

-سر پا واینستا عزیزم...برو بالا استراحت کن!

توی صورتش نگاه کردم و آروم پرسیدم:

-کدوم اتاق؟

لبخند کمرنگی زد و مقابل چشم عمو که تازه از حموم بیرون اومده بود...با یه حرکت منو روی دست گرفت و از

پله ها بالا رفت...لبمو گزیدم و آهسته گفتم:

-سامیار می کشمت!

چشمم به عمو افتاد که بالبخند کمرنگی به ما نگاه می کرد...وارد اتاق خودش شد و منو گذاشت روی تخت و

به سمت کمد لباسیش رفت...معتراض گفتم:

-سامیار حرکت خیلی زشت بود!

تیشرت سرمه ای از توی کمد کشید بیرون و گفت:

-کجاش زشت بود؟ زنی ناسلامتی!

درحال تعویض تیشرتش بود، گفتم:

-خب هرکاری جایی داره!

به سمتم قدم برداشت...روی تخت نشست، به اتاق و تخت اشاره کرد و گفت:

-خب مثلا اینجا باید چه کار کرد؟

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

-بی مزه!

سرم درد میکرد و خوابم هم میومد...دراز کشیدم و چشمهامو بستم...صورتشو توی موهام فرو کرد و بو

کشید...خنده م گرفت :

-سامیار من از اون روز تو ویلا حموم نرفتم ها!

-گل من همیشه خوش عطره!

توی این آغوش تموم دردمو فراموش می کردم ...این جا، "سرطان" برام بی معنی بود...هر چی میخواد بشه،

بشه! مهم نیست...اصلا بمیرم! ..مهم اینه از همین ثانیه های باهم بودنمون نهایت استفاده رو ببرم...فعلا که

زندگی من مثل فیلم های هندی هر ثانیه ش یه تزی داره...دیگه باید عادت می کردم! سرمو به سینه ش
فشردم و کم کم چشمام سنگین شد...

سامیار:

به همین زودی خوابش برد...لابد تاثیر داروهاییه که امروز بهش تزریق شد...موهاشو کنار زدم و بوسه ای روی
پیشونیش نشوندم..رنگش زرد بود و نسبت به قبل لاغر تر...قلبم فشرده شد..چه قدر سخت بود مصنوعی خوش
بودن!

تیشرتمو از روی تخت برداشتم و پوشیدم...از اتاق بیرون رفتم...مامان توی آشپزخونه بود...از توی یخچال بتری
آبی برداشتم و سر کشیدم...

مامان:شری چیشد؟!

به اپن تکیه دادم و گفتم:

-خوابید!

باناراحتی گفت:

-الهی بمیرم براش...چه دردی میکشه

درد خفیفی توی قلبم حس کردم..لعنتی! زندگی لعنتی!

با به صدا دراومدن زنگ خونه مامان با سرعت به سمت اف اف رفت و بعد از چند ثانیه گفت:

-شوکت و بچه هان!

هی دنیا...بد تا کردی نامرد!

با باز شدن در، از آشپزخونه بیرون رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی به نشستن دعوتشون کردم...

شوکت خانم بی رمق پرسید:

-شری کو؟

نفسمو با صدا بیرون دادم:

-خوابه!

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد...دل و دماغ حرف زدن هم انگار موجود نبود!

فرهاد-درمانش کی شروع میشه؟

-فردا!

فرهاد-شیمی درمانی؟

سری تکون دادم..این بار پرسید:

-یعنی با دارودرمانی قابل حل نیست؟

سرمو توی دستام گرفتم و گفتم:

-نمی دونم!

شوکت خانوم میون گریه های بی صداش گفت:

-حالا بچه م خوب میشه؟

فرهاد-معلومه حاج خانم! مگه میشه خوب نشه؟ ما هنوز شام عروسی این دوتا رو نخوردیم ها!

ضربه ی نه چندان آرومی به کنفم زد وگفت:

-مگه نه باجناق؟

به یه لبخند محزون اکتفا کردم...دستشو روی شونه م گذاشت وگفت:

-نگران نباش پسر...ان شالله خانمت خوب میشه...تو کلت به خدا باشه!

لب هامو به هم فشردم و با "ببخشید" آرومی جمع رو ترک کردم و از پله ها بالا رفتم...پشت در اتاق زانو

زدم...دلَم خـون بود! خـون! سرم رو توی دست گرفتم...دیگه چشمام برای باریدن از خودم اجازه نمی

گرفتن! کی گفته مرد گریه نمی کنه؟ د اگه تو این شرایط مرد گریه نکنه که دق می کنه! وای خدا چی به سر

زندگیم اومد؟ خدایا شری و سرطان؟ چی کار کنم خدایا؟ چی کار کنم؟

دست ظریفی روی شونه م نشست...سرمو بالا آوردم...چشماس سرخ بود...آهسته گفت:

-نگران نباش..درست میشه!

کنارم روی زمین نشست...پوزخندی زدم وگفتم:

-خودت به حرفت ایمان داری شاپرک؟

انگار منتظر همین یه جمله ی من بود تا تلنگری باشه برای ریزش اشکاش! میون اشک نالید:

-نه! نه سامیار! می ترسم...تمام لحظه هام پر شده از ترس از دست دادنش...به خدا بعد از بابا و شهروز

دیگه طاقت این یکیو ندارم..نابود میشم!

صورتشو با دست پوشوند و آروم هق هق کرد، دلم میخواست سرش داد بزنم "زبونتو گاز بگیر دختره ی احمق! شری من خوب میشه..." ولی حقیقت این بود که خودمم می ترسیدم... خودمم نفس به نفسم پر شده بود از ترس از دست دادنش... خودمم همین حالا نابود بودم.. داغون بودم... آوار بودم!

شراره:

حالم بد بود... حالت تهوع داشتم... علاوه بر درد استخوانام و سردردو سر گیجه... معده م هم درد می کرد و مدام گرم می شد... دیگه دردی از قلم نیوفتاده بود فکر کنم! .. صدای خرچ خرچ سیب گاز زدن زن هم اتاقیم هم روی اعصابم راه میرفت!

سرمو توی دستم گرفتم... اشکم در اومد از درد.. آروم هق هق می کردم... کمی بعد صدای زن رو از جایی نزدیک به خودم شنیدم:

- چیزی شده خانوم؟ .. چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست!

- خب بگو عزیزم... درد داری؟

بریده بریده برایش توضیح دادم چمه... سری از سرافسوس تکون داد و گفت:

- عوارض شیمی درمانیه... خوب میشی... چیزی نیست!

تازه معنی اون دارو های صورتی رنگ صبح رو فهمیدم... "شیمی درمانی"

درد حتی فرصت فکر کردن هم بهم نمی داد.. قطره ی اشکی روی گونه م سر خورد...

زن- پرستارو صدا کنم خانوم؟

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم... در باز شد و سامیار و شاپرک اومدن داخل... سامیار با دیدن چشمای خیسم

آروم اسممو صدا زد... نایلون پر از خوراکی رو روی زمین گذاشت و به سمتم اومد... دستاشو روی بازو هام گذاشت

و چشمای نگرانشو به نگاه نمناکم دوخت:

- حالت خوب نیست نفسم...؟

سر تکون دادم که آشفته رو به شاپرک گفت:

- برو پرستارو صدا کن!

سرمو درآغوش گرفت و نفس کشید... عمیق طولانی! غم و آشفتگی حتی از نفسهایش هم مشخص بود! .. بوی عطرش معده مو تحریک کرد... عرق زدم... سامیار متوجه نشد... میخواستم سرمو از روی سینه ش بردارم که نداشت: -سامی...-

باز عرق زدم و این بار تمام محتویات معده م روی پیراهن کرم رنگش خالی شد... سریعا خودمو ازش جدا کردم... ولی باز هم بهش خیلی نزدیک بودم...

-شری چپشدی؟ یا خدا! شری؟

باز عرق زدم... دستمو جلوی دهنم گرفتم و خواستم برم سمت روشویی داخل اتاق ولی همون لحظه باز بالا آوردم و این بار فقط خون! دست و پاهام سیر شده بودن و سرم گیج میرفت... روی زمین فرود اومدم... سامیار کنارم زانو زد و دو دستشو روی شونه هام گذاشت و خفیف تکونم داد:

-شری جان؟ .. عزیزم؟!

مدام بالا میوردم و تماما خون... نگام توی نگاه سامیار که با وحشت بهم زل زده بود... چشمام سیاهی میرفت و سرم گیج! لبهای سامیار تکون میخورد و وبا وحشت و نگرانی چیزهایی میگفت... چیزی نمی شنیدم انگار... برای لحظاتی نگاهم زوم لباس های کثیف و خونیش شد! کم کم صداها و تصاویر ازین رفت... همه چیز پیش چشمم سیاه شد!

با احساس سوزش دستم چشم باز کردم... پرستار با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-دردت اومد؟ ببخشید دیگه، سرم تقویتیه... دکترت تجویز کرده!

خواستم لبخند بزنم اما لبام کش نیومد... سرمو چرخوندم، سمت راستم روی صندلی نشسته بود... دست آزادمو توی دستش گرفت و بوسید... بی توجه به حضور پرستار سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

- نصفه جونم کردی دختر!

لبخندی زدم... پرستار نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد و از در خارج شد... لبخندم پررنگ تر شد...

-نمی خوای چیزی بگی خانوم؟

نگاهم متوجه پیراهن سرمه ای و شلوار مشکیش شد... به خودم نگاه کردم... لباس هام تمیز بودن! چشم هامو به نگاه نافذش دوختم:

-ببخشید سامیار!

یه ابرو شو داد بالا:

-بابتی؟

-لباسات!

تک خنده ای زد و گفت:

-دیوونه ی خوشگل منی تو!

خندیدم...والبته ته دلم لرزید از خوب بودنش!

-شری؟

-جانم؟

نگاهش غم گرفت..تن صداس آروم تر شد:

-دیگه هیچ وقت نگو "جانم"

-چرا؟

-نگو شری...فقط نگو!

سری تکون دادم :

-چشم!

دلم نمی خواست ناراحتیشو ببینم...برای همین کشش ندادم!

-بی بلا زندگی!

لبخندی زدم...گفت:

-میخوام یه اتاق خصوصی بگیرم...باید کاراشو انجام بدم...

به تخت سمتِ چپم اشاره کرد و گفت:

-زیاد طول نمی کشه با اینحال شاپرک اونجا خوابیده، کاری داشتی یا اونو بیدار کن یا یه تک بزن به موبایلم!

سری تکون دادم...و "خب" آهسته ای گفتم..بوسه ای روی پیشونیم نشوند وبا لبخند از اتاق خارج شد...

نیم ساعتی گذشت... سامیار هنوز نیومده بود و شاپرک همچنان خواب بود! انگار امروز خیلی خسته شده بوده!

نمی دونستم چرا بقیه نیستن...مامان شوکت رو که احتمالا برای فشارخون و قلبش اجازه ندادن بیاد، ولی بقیه...شهلا، میلاد، پرهام، نفس، نیلو! چرا هیچ کدومشون نبودن؟ راضی به زحمتشون..به رنجششون به خاطر وضعیت خودم نبودم اما خب برام جای تعجب داشت که از خانواده م فقط شاپرک این جا بود!

نگاهش کردم...آروم خوابیده بود...تختی که روش خوابیده بود کنار پنجره بود و به خاطر رفلکس بودن شیشه؛ تصویر خودمو توی شیشه میدیدم...نگاهی به چهره ی شاپرک انداختم وبعد تصویر خودم توی شیشه...من شراره ی سرزنده ی سه -چهار سال پیش نبودم...شاپرک هم اون دخترِ شادِ قبل ها نبود!

-هی دختر چشاتو درویش کن...خودت شوهر داری مثلا!

چشمات هنوز بسته بود...لبخندی زدم و گفتم:

-این تخت صاحب نداشت تو روش خوابیدی؟

پاشد نشست و "نچ" بلندی گفت...کتونی هاشو پا کرد و گفت:

-آبمیوه چه طعمی دوست داری؟

-هیچی، الان هیچی میل ندارم شاپرک، نمی خواد چیزی بخری!

-اصلا چه سوالی بود پرسیدم، انبه دیگه؟

-شاپرک گفتم نمی خواد!

-اولا نمی خرم...حاج آقاتون یخچالو پر کرده و دکترتم ذکر کرده باید مایعات بخوری...دوما خودمم گشمنه...سوما الانم میرم بیرون دست و صورتمو بشورم!

لبخندی زدم..از دربیرون رفت...زنی که تختش سمت راستم بود، با گوشیش ور میرفت...بعد از چند دقیقه صدای آهنگی توی اتاق پخش شد...

پرستوها همه رفتند کبوترها همه رفتند

همه همیشه...ریان بار سف...ر بستند

درون کوچه های شهر ما پاییز طولانیست

نمیدانم بهاری هست نمیدانم صدایی هست

معلوم بود قدیمی...ریتیم آهنگ، صدای خواننده یه جوری بود که خود به خود بغض کردم...خدایا چی میشد من

الان به جای این جا..روی این تخت لعنتی، داشتم لباس عروسیمو پرو می کردم...به کجای دنیا بر میخورد؟

عجب صبیری خدا دارد عجب صبیری خدا دارد

"صبر"... تموم زندگیم آکنده از این کلمه بود... باید صبر می کردم... شاید وقتی مُردم؛ خوشبختی نصیب منم می شد!

همه همسایه ها رفتند همه عاشق دلان رفتند
همه از خونه و کاشونه دل کنـدند
درون خونه ی بیگانگان جایی پیدا نیست
نمیدانم بهاری هست نمیدانم صدایی هست

قطره ی اشکی روی گونه م سر خورد... خدایا! سامیار حرف از "امید" میزنه... "امید" برای خوشبختی؛ خدا میترسم خوشبختی بعد از این امید هم دو روزه باشه...

عجب صبوری خدا دارد عجب صبوری خدا دارد

خدایا! راستشو بگم؟ دل تنگتم... دوست دارم پیام کنار خودت اما چیزی به نام "عشق" این جا پاییندم کرده.. کسی این جا هست که نفسهایش به نفس های من گره خورده.. مثل من.. منی که به خاطر وجود اونه که وجود دارم!

هوای باغ پاییزم شکفتن رفته از یادم
زدم سر بس که بر دیوار تکیده بر قفس بالم
چنان بی یاور و یارم چنان بیگانه با خویشم
که حتی سایه ام دیگر نمی آید به دنیالم
(پرستوها همه رفتند، سعید پور سعید)

خدایا! خسته شدم... امیدمو بستم به خودت... تو درستش کن... چیز زیادی نمی خوام فقط کمی آرامش.. فقط یه کم زندگی با زندگیم!

اشک هام روی گونه م سر میخورد... نشستم و زانو ها مو بغل گرفتم... همه ی حواس زن پی بدبختی خودش بود... دلم دل می کرد برای بودن سامیار.. برای حضورش!.. سر چرخوندم تا موبایلمو از زیر بالش بردارم و بهش زنگ بزنم... با دیدن انبوه موهای سیاهی که روی بالش ریخته بود هق هقم شدت گرفت و دستم سر شد... توی دلم مرور کردم "شیمی درمانی"...

نگاهم رفت سمت زن.. سرشو پوشونده بود و چیزی مشخص نمی شد.. ولی مژه نداشت.. ابروش هم مداد کشیده بود! انگار اون هم تو حال و هوای خودش بود... بی توجه به نگاه خیره و اشکبار من، از در بیرون رفت!.. با تنها

شدنم حق هقم شدت گرفت... نمی دونم چه قدر گذشت...دیگه حساب ساعت هم از دستم در رفته بود...در باز شد و سامیار همراه شاپرک اومد داخل، سریع اشکامو پاک کردم...سامیار با دیدن نگاه سرخم، نگاهش رنگِ غم گرفت! جلو اومد...دستمو توی دستش گرفت :

-باز که گریه کردی...؟

سرمو زیر انداختم..گفت:

-بهت نگفتم قلبم طاقت اشکاتو نداره؟

روی تخت چهار زانو نشسته بودم...سرمو در آغوش گرفت و روی قلبش گذاشت...کنار گوشم زمزمه کرد:

-یه خط درمیون میزنه، اما میزنه! فقط برای تو!

لبخند تلخی زدم و دستامو دورش حلقه کردم که صدای اعتراض شاپرک بلند شد:

-چیه هی پیچ پیچ می کنین و...، ای بابا..زیر ۱۸ این جا نشسته ها!

اصلا متوجه شاپرک نبودم..لب گزیدم و از سامیار جدا شدم...سامیار باخنده گفت:

-زیر هجده کجا بود؟..تو ترشیدی دیگه!

شاپرک اخماشو توی هم کشید و گفت:

-من هنوز ۲۲ سالم هم نشده حاج اقا...از این خانومِ شما هم ۷ ماه کوچکترم!

-حاج خانم من ۱۸ سالش بود، زخم شد!

یه هو در باز شد و یکی سرشو از لای در آورد داخل و گفت:

-منو یادتون رفت؟..قرار بود سوپرایز باشه!

صداش خیلی به گوشم آشنا بود...اما سامیار جلوی دیدم رو گرفته بود و نمی تونستم بینمش

شاپرک:شرمنده گرم صحبت شدیم!

در بیشتر باز شد و کسی اومد داخل...با دیدنش جاخوردم.. فکرشم نمی کردم انقدر مهم باشم! لبخندی تلخی زد که:

-این جا چرا خواهری؟

توی چشمای مشکیش زل زدم و گفتم:

-این جا "چرا" برنمیداره داداش!

دیشب و حضور تنها برادرم...تنها کسی که از پدر و مادرِ خودم مونده بود، لذت بخش بود! شوخی و خنده هامون
برام دلپذیر بود...اما اون وسط...بین خنده ها..ناخودآگاه دلم گرفت...احساس می کردم به جز ما افراد دیگه ای هم
توی اون اتاق وجود دارن...افرادی که دیگه میون جمع ما نبودن...شاید پدری که عموم بود...برادری که پسر
عموم بود...یا..پدر و مادرم!

باصدای سامیار به خودم اومدم:

-سلام بر بانوی خودم!

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-آب انبه میخوری خانم؟

کش قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم:

-میل ندارم!

اخمی کرد و گفت:

-یعنی چی که میل ندارم؟

کیک و پاکت آبمیوه رو دستم داد...با التماس نگاهش کردم..اخم کرد و گفت:

-باید ته شو دریباری شری!

لب برچیدم و نی رو به لبم نزدیک کردم...یه قلپ خوردم..مزه اش مزخرف بود...صورتمو جمع کردم که سریع

آبمیوه رو از دستم گرفت و ازش خورد...گفتم:

-تاریخ انقضاش گذشته؟

سری تکون داد و گفت:

-آره!

پاکت آبمیوه رو توی سطل آشغال کوچیک کنار تختم انداخت و به سمت یخچال رفت...از توی سطل خالی

برداشتمش..تاریخ انقضاش واسه شیش ماه دیگه بود! انداختمش توی سطل...چرا گفت تاریخش گذشته؟

از هر طعم آبمیوه یکیشو چید روی میز...با لبخند نگاهش کردم...گفت:

-کدومشو دوس داری؟

خیلی سرسری همه رو از نظر گذروندم و گفتم:

-تو کدومو دوس داری؟

چشاشو ریز کرد و گفت:

-من؟

به سمتم نیم خیز شد... صورتش در فاصله ی کمی از صورتم قرار گرفت: فقط نگاهش کردم...

-من عشقِ هلویِ خودمو!

نگاهش چرخید سمت لبام که بلافاصله در باز شد وزنِ هم اتاقیم وارد شد... سامیار ازم فاصله گرفت... پنجه شو

توی موهاش فرو برد و رو به من که سعی میکردم از خنده م جلوگیری کنم، گفت:

-زود میام... کاری داشتی زنگ بزنی!

بارفتنش لبخندی روی لبم جاخوش کرد... این هم اتاقی منم که کلا سر بزنگاه میرسید... زن با لبخند نگاهم

میکرد... گفتم:

-شرمنده، این اقوام ما و شوهرم آرامش شما رو هم صلب کردن!

لبخندش پررنگ تر شد... گفت:

-شما مارو ببخشید که خلوتتونو خراب کردیم!

سرمو زیر انداختم... گفت:

-چند سالتو شراره خانوم؟

-بیست و دو و خرده ای!

-من ده سال ازت بزرگ ترم!

می دونستم اسمش لیلاهست... روی تابلوی بالای تختش نوشته شده بود... اما واقعا برام جای تعجب داشت که

چرا هیچ ملاقاتی نداشت! دوست نداشتم ازش بپرسم... میت رسیدم ناراحتش کنم!

-چند وقته ازدواج کردین؟

نخواستم از گذشته بگم... پس فقط گفتم:

-هشت-نه روزی میشه!

نگاهش رنگِ غم گرفت... آهی کشید و با حسرت گفت:

-شوهرت خیلی هواتو داره!

لبخندی زدم...بعد از مکث طولانی ادامه داد:

-بچه دار نمی شدم..اما شوهرم دوستم داشت و میگفت بچه برایش اهمیت نداره...وقتی فهمیدم مریضم..یه ماه

صبر کرد..دو ماه صبر کرد...ولی بعد از شیش ماه رفت زن گرفت ومن موندم با تنهایی خودم!

باناراحتی پرسیدم:

-پس خانوادتون...؟

لبخند تلخی زد:

-با ازدواج من و کامبیز موافق نبودن...طرדם کردن...الانم احتمالا هیچ خبری از من ندارن!

-خب شما که از اونا خبر دارین چرا نمیرید ببینیدشون؟

-چرا الکی ناراحتشون کنم؟ من و با این ریخت و قیافه بینن که بشینن غصه بخورن؟ مگه من چه قدر دیگه

زنده میمونم؟

باناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-من واقعا متاسفم...ناراحتتون کردم!

لیلا دهن باز کرد تا چیزی بگه که در باز شد و قامت سامیار توی درگاه نمایان...جلو اومد و گفت:

-شری جان میتونی راه بری؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره بابا!

دمپایی های پلاستیکی مو پوشیدم واز روی تخت بلند شدم...سامیار شالمو از روی تخت برداشت تا بهمم بده اما

نگاهش روی بالشم ثابت موند...چشم دوختم به چیزی که باعث بهت سامیار شده بود...انبوهی از موهای سیاهم!

کنارش ایستادم و با لبخندی که سعی میکردم طبیعی جلوه کنه گفتم:

-باید بزمنشون؟

با ناراحتی نگاهم کرد...چشماش سرخ شده بود...ادامه دادم:

-خب میزنمشون! من بدون مو هم خوشگلم، مگه نه؟

سبیک گلوش بالا پایین شد..انگار که بغضشو قورت داد...بغضی به گلوم چنگ زد...به سمت راهرو رفتم تا

اشکمو ببینه... میون اون جمعیت نه چندان زیاد راهرو کسی از پشت توی در آغوشم کشید و سرشو روی شونه

م گذاشت:

-تو همه جوهره خوشگلی!

لبمو به دندون گرفتم و چشم دوختم به افرادی که نگاهمون میکردن و گفتم:

-سامیار جان زشته..ترو خدا!

حلقه ی دستاشو شل کرد و از آغوشش اومدم بیرون...دستمو توی دست گرفت و منو به سمت اتاق انتهایی راهرو برد..درشو باز کرد...با بهت اتاقو از نظر گذروندم...نسبتا بزرگ بود...دیوار های کرم با پرده های بنفش سیر و یه تخت دونفره با رو تختی بنفش وسطش خود نمایی میکرد...یه گوشش هم یه کاناپه یاسی سه نفره بود و جلوش هم ال سی دی...ویه کمد لباسی هم کنار تخت بود به اضافه ی یه میز آرایش! با دهن باز زل زدم بهش که گفت:

-خوشت نیومد؟

-وای سامیار..این جا؟

-دکترت گفت یه هفته در میون باید بیای برای درمان...

بعد با لبخند پررنگی گفت:

-انبار بود..اجاره ش کردیم...فقط سرویس بهداشتی نداره!

خندیدم... توی آغوشش فرو رفتم و سفت بغلش کردم... "تو که باشی سرطان هم زیباست!"

سامیار:

از ماشین پیاده شدم...ساعت ۲-۳ شب بود و کسی اونجا نبود...هیچ کس! از اون بالا، جایی که کل شهر زیر پام بود هم میتونستم بفهمم شراره م دقیقا کدوم حوالی، روی یه تخت دو نفره توی بیمارستان خوابه! حتی صدای نفس های منظمش توی گوشم بود! اومده بودم این جا که عقده خالی کنم! سرمو بالا گرفتم و نگاهمو دوختم به آسمونی که ستاره هاش زیاد مشخص نبودن...انگار داشتم توی بیکران آسمون دنبال خدام می گشتم! دادزدم..نعره زدم:

-خدا!!!!!! خدا!!!!!! ... خدا!!!!!!

هستی؟ می بینی منو؟ زمو میبینی؟ اصلا حواست به بنده هات

هست؟ .. ها!!!!!!؟ خدایا!!!!!! تاکی بکشیم؟ بابت چی؟

خدا!!!!!!

انقدر داد زده بودم که دیگه صدام بالا نمیومد، اما آرام نشدم... دلم آرام نشد... خالی نشد!
سوار شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم... باید تا قبل از اینکه شری بیدار میشد، میرسیدم! خیابون ها نسبتا خلوت بود... و من فکرم سمت شراره... هیچ کس نمی فهمید چه زجری می کشیدم وقتی توی اون حال می دیدمش! به خودم که اومدم راه رو اشتباه رفته بودم... خواستم بیچم که چشمم روی تابلوی سبز رنگ ثابت موند "قم، جمکران" و یه فلش "مستقیم"... اسمشو قبلا شنیده بودم... بی اختیار به اون سمت حرکت کردم... شاید آرامم می کرد!

با دیدن مناره های سفید درخشان و چراغ های سبز راهمو پیدا کردم... اون همه شکوه و عظمت... اون زیبایی و اون آرامشی رو که داشت... هیچ جای دنیا تجربه نکرده بودم... عجیب بود، عجیب! دلم آرام شد... بدون هیچ حرفی، بی هیچ صحبتی... بی ناله و گلایه... بی شکوه! این جا فقط یه مسجد بود؟ یه مسجد این جوری سرشارم کرد از آرامش؟ "یه مسجد؟"

ساعت ها گذشته بود... هوا دیگه روشن روشن بود؛ دلم آرام گرفته بود و دلم نمی اومد دل بکنم از آرامشی که داشت! با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم... شاپرک بود:
-بله؟

-سامیار کجایی تو؟ مگه نمی خواستی امروز...

میون حرفش پریدم:

-خودمو میسونم... شری بیدار شده؟

-آره... زود بیا!

-باشه، فعلا!

قطع کردم... نمی تونستم... اما باید انجامش می دادم... فقط خودم! دست و دلم نمیرفت به کاری که باید انجام میدادم، اما...

از زبون سوم شخص، دانای کل:

روی تخت نشسته بود و زانو هاشو بغل گرفته بود... منتظر بود! توی این چند روز، سابقه نداشت صبح بیدار شه و بیینه نباشه!

شاپرک روی کاناپه نشسته بود و تند تند مسیج میفرستاد...صدای "دینگ" اس ام اس روی اعصابش راه میرفت و فضای اتاق هم هنوز برایش قابل درک نبود... "بیمارستان و این حرفا؟" ...این روزا زیاد تشنه ش می شد...خصوصا با "آش قلمی" که چند لحظه پیش خورده بود! شاید پرهام روش نمی شد بیاد اما زنش همه جوهره هوای شراره رو داشت..

-شاپرک؟

-جونم؟

-یه لیوان آب به من میدی؟

شاپرک لبخندی زد و از جا بلند شد...در یخچال رو باز کرد، بادیدن بتری خالی بادش خالی شد و رو به شراره گفت:

-من میرم آب بخرم...زودی میام!

شراره سری تکون داد...تموم استخوناش درد داشتن...اصلا آرام و قرار نداشت!

درباز شد و کسی اومد داخل...شراره نگاهش چرخید سمت در...سامیار بود و کلاه آفتابی مشکی روی سرش گذاشته بود...قبل از این که شراره بخواد سوالی که سامیار کلاهشو با ژست خاصی از سرش در آورد و به رسم ادب خم شد:

-بانو اذن دخول میدن؟

شراره با دیدن سر تراشیده ی سامیار، ماتش برده بود...اصلا نمی دونست چی بگه!

-سامیار؟ چرا؟

سامیار کنار شراره روی تخت نشست و دستی به سرش کشید و با خنده گفت:

-میخوام برم سربازی...خوشتیپ شدم؟

سامیار تمام سعیش رو میکرد که خنده هاش طبیعی جلوه کنه و تا حدودی موفق بود! شراره با اخم و صدای گرفته گفت:

-سامیار!

سامیار فاصله ش رو باهاش کم کرد و با چشمای خمار گفت:

-جون سامیار؟

شراره سرش رو عقب برد و گفت:

برو عقب... الان شاپرک میاد زشته!

سامیار از شراره فاصله گرفت وبا لودگی گفت:

- الان یعنی قهری نازبانو؟

شراره سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت هاش شد... چرا سامیار باید همچین کاری می کرد؟ به

خاطر اون؟

- خانومی؟ نگام نمی کنی؟

دلش میخواست هوار بکشه که عاشقِ مردیه که جلوش نشسته... عاشق بود و دیوونه؛ درست مثلِ سامیار!

- خانوم؟ زینبی؟ .. زینب خاتون؟

شراره می ترسید... می ترسید که لیاقت این عشق رو نداشته باشه و البته یه کم هم دلش میخواست برای سامیار

ناز کنه! اما حرف سامیار و لحنِ زنونه ش باعث شد خنده ش بگیره:

- تازه میخوام برم زیر ابرو هامم بردارم!

خودشو توی آغوش سامیار فرو برد... سامیار سرش رو روی شونه ی شراره گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- دوست دارم همه کسم!

زمزمه ی آروم شراره لبخندی روی لبش نشوند:

- منم!

این اولین اعترافشون نبود... اما باز هم شیرین بود... برای هردوشون!

دقایقی بعد شراره روی صندلی نشسته بود... سامیار قیچی دسته قرمز رو توی دستش گرفت و با نفرت زل زد

بهش... انگار که اون مسبب تموم این اتفاقات باشه!

قیچی رو بین موهای سیاه شراره برد... با هر برشی که به موهای شراره میزد، قلبش فشرد می شد... انگار که لبه

ی تیزِ قیچی به قلبش اصابت می کرد...

با دیدن اشک هایی که روی گونه ی شراره می لغزیدن... بغضش شکست... گریه میکرد اما بی صدا... نمی خواست

شراره متوجه بشه...

من و تو یه عمره دوتا خط صافیم

شده عادت ما که رویا ببافیم

یه عمر بود که در انتظار آرامش بودند... در انتظار باهم بودن... در انتظار خوشبختی! اما این کلمه انگار باهاشون غریبه بود!

بشینیم و عشقو به بازی بگیریم

واسه زندگی کردنامون بمیریم

قیچی رو روی میز گذاشت... هر دوشون زل زده بودن به انبوه موهای سیاه روی زمین و شراره به این فکر می کرد که سامیار چه قدر این موهارو دوست داشت!

اما هنوز اصل کار مونده بود! سامیار با دست های لرزون ماشین رو برداشت... کلید "آن" ماشین رو فشرد و اونو روی موهای شراره حرکت داد... قطره های اشک بی وقفه روی گونه ش سر میخوردن... داشت دیوونه می شد!

چه سخته تو تنهایی شرمنده میشیم

ماها قهرمانیم و بازنده میشیم

کارش هنوز تموم نشده بود که صدای هق هق آروم شراره شد تیر خلاص! ماشین رو با عصبانیت پرت کرد و از پشت شراره رو در آغوش گرفت... صدای گریه شون همراه شد با قطرات بارونی که به شیشه میخوردن...

مثل عصر پاییزه رنگ و رومون

"واسه خیلی ها خاطره ست آرزومون"

شراره:

جلسه ی سوم شیمی درمانی هم گذشت، اما دریغ از هیچ اثری! دست و پاهام به مرور زمان داشتن سیر میشدن... سامیار توی آشپزخونه بود، از وقتی خونه مون از عمو اینا جدا شده بود، تموم دردسرای من روی دوش اون افتاده بود! حاله از خودم بهم میخورد... یه هفته ای می شد حموم نرفته بودم و موهام چرب شده بود!.. کتابِ رمانِ طنز توی دستمو گذاشتم روی عسلی و از جا بلند شدم... با قدم های لرزون خودمو به حموم رسوندم... به سختی لباسمو از تنم دراوردم همون گوشه روی زمین انداختم و به سمت وان رفتم که پام روی یه چیز لیز اومد و محکم خوردم زمین! چیزیم نشد... دوباره بلند شدم و خودمو به وان رسوندم که در حموم بالا فاصله باز شد و چهره ی آشفته ی سامیار توی درگاه نمایان شد:

-چی شد شری؟

لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین:

- چیزی نیست... برو بیرون!

هنوز همونجا ایستاده بود... از خجالت گر گرفتم...

- زمین خوردی؟

چیزی نگفتم... نزدیکم شد... لبمو محکم به دندان گرفتم که آهسته گفت:

- از من خجالت میکشی شری؟ از من؟

سکوت کردم...

- چیزیت که نشد خانوم؟

"نه" آرومی گفتم... از حموم بیرون رفت... به خیال این که رفته نفس راحتی کشیدم که به یک دقیقه نرسید

دوباره در باز شد... تیشرتشو درآورده بود... زانو هامو توی بغلم گرفتم و با التماس نگاهش کردم... نرم خندید و

نزدیکم شد... شیرآب وان رو باز کرد، دستش رفت سمت شامپو بدن که گفتم:

- سامیار خودم میتونم!

انگشتشو روی لبم گذاشت:

هییس! -

دلم ضعف رفت براش... برای حمایت هاش... برای حضورش... برای توجه ش!

گره ربدو شامبر و محکم کردم... ظرف بزرگ پر از میوه رو جلوم گرفت و گفت:

شری همه شو میخوری ها! -

همه ی میوه هارو پوست کنده بود و قاچ و خرد کرده بود... تکه ی موزی توی دهنم گذاشتم... تکه ی دیگه ای

برداشتیم و بردم سمت دهنش... سرشو عقب برد و گفت:

- نمی خورم عزیزم؛ خودت بخور!

توی چشماش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:

- بخاطر من؟ تنهایی از گلوم پایین نمیره!

کنارم روی تخت نشست و گفت:

- روزه ام!

لبخندی روی لبم نشست...

- ماهِ رمزون که گذشت حاجی!

- مستحبیه!

- روزه قضا نداری؟

ابروشو بالا داد وگفت: تایی

- چرا! به اندازه ی ۱۶ سال!

- به نظرم از یکی پرس چون فکر می کنم اگه روزه قضا داشته باشی نمی تونی روزه ی مستحب بگیری!

سری تکون داد وگفت:

- باشه...

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و بلند گفت:

- شری میوه تو بخور... دختر خوبی باش تا من غذا رو آماده میکنم از جات بلند نشو..خب؟

بلند گفتم:

- باشه ماما جون!

صداش به گوشم رسید که:

- فدای دختر گلم برم من!

امروز سامیار رفته بود به شرکتش سر بزنه... میگفت از بس نرفته شرکت، تموم حساب کتابا به هم

ریخته... ساعت حدودای شیش عصر بود.. امروز کشور جون اومده بود پیشم تا تنها نباشم... توی آشپزخونه مشغول

پختن غذا بود... باپاهای لرزون رفتم توی آشپزخونه، لبخندی به روم پاشید وگفت:

- تو چرا اومدی عزیزم؟ برو استراحت کن!

- نه کشور جون... خسته شدم بس که خوابیدم و دراز کشیدم!

کشور جون باشک پرسید:

- شری جان، سامیار چه ساعتی میاد خونه؟

- نمی دونم به گمونم هشت!

با ناراحتی سری تکون داد... باشک پرسیدم:

- چیزی شده؟

-نه..نه چیزی نشده!

قلبم تند تند میزد...میترسیدم:

-نکنه واسه سامیارم؟

تند گفت:

-نه! ..نه مادر! عمو ت یه کم قلبش درد داشت، امیر بردش بیمارستان!

ابروهامو دادم بالا و باناراحتی پرسیدم:

-کی؟ پس شما چرا این جابین؟

-یه ساعت پیش! خب مادر همیشه که تورو تنها بذارم برم که...

-کشور جون موجی روانی نیستم که اگه تو خونه تنها بذارین منو بلا ملا سر خودم بیارم! شما برین سامیار هم

حالا حالا ها دیگه میاد.

با دودلی گفت:

-آخه...

دستم روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

-آخه نداره که کشور جون...شما برید بعد حال عمو رو به منم اطلاع بدید...منم نگرانشم!

سری تکون داد و گفت:

-باشه...فسنجون بار گذاشتم...زیرشو کم کردم ولی اگه تونستی نیم ساعت دیگه خاموشش کن مامان!

سری تکون دادم...کیفشو برداشت و زنگ زد آژانس وبعد از خداحافظی مختصری از دربیرون رفت...اصولا چادر

نمی پوشید...

روی صندلی توی آپزخونه نشسته بودم که فکری به سرم زد...یک ساعت و نیم دیگه وقت داشتم! به سمت

اتاقم رفتم...سعی کردم سریع باشم با این حال قدم هام خیلی کند بود!

لباسای توی کمدمو از نظر گذروندم و دستِ آخریه جوراب شلواری براق مشکی و دامن کوتاه قرمز سیر و بلوز

مشکی روش که یه پاپیون قرمز قسمت یقه ش داشت رو انتخاب کردم...جلوی آینه نشستم...صورتتم خیلی لاغر

شده بود و البته زرد! آرایش کردم و کلاه گیس خرماییمو روی سرم گذاشتم و یه نگاه توی آینه به خودم

انداختم...خیلی خوب نبودم ولی از بی رنگ و رویی بهتر بود...بلوز برام یه کم گشاد بود که اشکالی نداشت اما

دامن کمرش خیلی گشاد شده بود برام! در کشوی عسلی رو باز کردم و دوتا سنجاق قفلی برداشتم و باکمک همون سنجاق قفلی ها حلیش کردم...خودمم به کارم خنده م گرفته بود!

رفتم توی آشپزخونه و شعله رو خاموش کردم...هنوز تا ساعت هشت یه ساعت وقت داشتم...خواستم دوباره برم توی اتاق که در باز شد و سامیار اومد داخل...با دیدن من به اون شکل، جاخورد...ماتش برده بود! زل زدم توی چشای آبیش که کم کم داشت رنگِ غم می گرفت...رنگِ حسرت!

چند قدم به جلو برداشتم...نزدیکش شدم و دستامو دورش حلقه کردم...دستاشو نوازش گونه روی کمرم می کشید...زمزمه وار گفتم:

-قابل تحمل شدم؟

بدون هیچ حرفی، یه دستشو زیر زانو هام و دیگری رو زیر گردنم قرار داد و منو به سمت اتاق برد...روی تخت نشوندم و خودش هم جلوم نشست...زل زد به چشمهام:

-خوشگل بودی و خوشگل تر شدی!

لبخندی زدم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم که کلاه گیسم افتاد...به سمتم نیم خیز شد و دستاشو حصارم قرار داد...زل زدم توی چشمهایش...نگاهش بین چشمهام و لبام در نوسان بود...بوسید...نرم و طولانی! ازم چند سانت فاصله گرفت...نگاهم توی نگاهش گره خورد...سرشو توی گردنم فرو کرد...زمزمه وار گفتم:

-ببخشید سامیار!

چیزی نگفت...آهی کشیدم و ادامه دادم:

-گرفتار من شدی!

روی موهامو بوسیدو کنار گوشم زمزمه کرد:

"ما گرفتار تو نه! بلکه دچارت شده ایم.."

خندیدم و این بار من برای بوسیدنش پیش قدم شدم...نمی دونم چه قدر توی اون حالت بودیم...دو دقیقه؟ پنج دقیقه؟ که سامیار کلافه ازم فاصله گرفت...چشماشو محکم باز و بسته میکرد و پنجه شو فرو می کرد توی موهایش...ومن بهت زده از حرکات ناگهانیاش فقط نگاهش می کردم! به سمت دستشویی رفت...صدای آب میومد...دلم گرفت، احساس کردم که ناراحتش کردم!

به سمت کمد لباس هاش رفت و لباس راحتی پوشید...اصلا نگاهم نمی کرد!

-سامیار؟

از توی آینه ی میز آرایش نگاهم کرد:

-جونِ دلم؟

سرمو انداختم پایین...صدام بغض داشت:

-سامیار...من..من حتی از...

آب دهنمو قورت دادم:

-من حتی از یه رابطه ساده محرومم...تو!

ادامه ندادم...کنارم نشست و سرمو درآغوش گرفت و بوسه ای روی سر بدون موی من نشوند:

-توی این هیرو ویر به چه چیزایی فکر می کنی دختر!

قطره ی اشکی از چشمم چکید...کاش زودتر تموم میشد؛ یا این بیماری، یا زندگی!

سوم شخص، دانای کل:

پنج ماه بعد

این هفته بیمارستان بودن...شاپرک چمدون به دست از لای در سرک می کشید...سامیار جلوی دیدشو گرفته بود

و نمی تونست شراره رو ببینه...توی همون نگاه اول متوجه شد، سامیار خیلی لاغر شده..خیلی! ..انگار سامیار

داشت ناخنهای شراره رو کوتاه میکرد...دوتا تقه به در زد که سامیار گفت:

-بفرمایید!

سرشو از لای در داخل برد و گفت:

-مهمون نمی خواید؟

این پنج ماهو تماما اصفهان، دانشگاه بود و نتونسته بود به خواهرش سر بزنه! سامیار که با لبخند به شاپرک نگاه

کرد و گفت:

-به...خانوم! غافلگیرمون کردی حسابی...بفرما داخل!

رفت داخل اما با چیزی که دید ماتش برد...شراره اصلا قابل شناسایی نبود...به شدت لاغر شده بود و پوستش

زرد! وحشتناک شده بود! صورتش انقدر لاغر شده بود که بینی کوچیکش خیلی بزرگ نشون میداد! عین

اسکلت! هیكلش هم کوچیک شده بود...حتی می تونست به جرئت بگه که قدش هم کوتاه شده بود!

شوکت خانم روی زمین زانو زد و هق هقش بالا رفت...

شاپرک: چپشده مامان؟

وباز هم گریه... این بار داد زد:

-میگید یا نه؟

شوکت خانم: چی بگم؟

شاپرک عصبی گفت:

-هرچی که من نمی دونم!

-تو میدونستی پرهام نیلوفرو نمی خواست؟

شاپرک با تعجب زل زد به مادرش... شوکت خانم با ناراحتی گفت:

-شری هنوز چهارده-پونزده سالش بود که پرهام به بابات گفت شریو دوست داره...

با دهن باز نگاهش کردم ادامه داد:

-حاجی خدایامرز تا شنید دوتا کشیده خوابوند زیر گوشش و گفت "اولا شراره بچه ست و دوما تو فقط

برادرشی؛ نه بیشتر" ... بعد هم حکم کرد که دیگه حرفی در این باره زده نشه!

بعد از اونم از دخترای خواهر خدایامرزش برای پرهام و میلاد خاستگاری کرد... الهی فدای دل بچه م بشم... چه

قدر اون روزا بهم ریخت... ولی حرف بابات براش حرف بود! خیلی ازش حساب میبرد... با نیلو نامزد کردن... بچه م

تمام سعیشو کرد از فکر شری دربیاد... حتی بعد مرگ پدرتم هیچ حرفی راجب اون قضیه نزد... منم سعی کردم

هرچه زودتر دوماش کنم... چند وقت بعد از عروسی پرهام و میلاد راه برای خاستگارا باز شد ولی پرهام

هرکدومو به یه دلیلی رد میکرد تا خاستگاری سامیار از شری... بازم بهونه آورد... میفهمیدم توی دلش چی

میگذره... بنابراین باید این حس به کل نابود میشد... باتوجه به شرایط سامیار با ازدواجشون موافقت کردم و وقتی

شری هم نظرش راجع به سامیار برگشت، پرهام خیلی داد و قال راه انداخت که اینا به درد هم نمیخورن و شری

بچه ست و سامیار فلان... ولی من هر بار بیشتر ترغیب میشدم زودتر ازدواج سامیار و شری صورت بگیره

که پرهام هم دل نکنه... شهروزمم میدونست و به خواست اون زود عقد کردن... بعد از عقد، پرهام باز گرفته

شد ولی همه چی خوابید تا یک سال بعد که سامیار و شری به مشکل برخوردن! هرکاری میکرد که شری و

سامیار از هم طلاق بگیرن و همینم شد! نمی دونم قصدش چی بود اما فقط میخواست شری متاهل نباشه یا

حداقل "سامیار" شوهرش نباشه... از سامیار کینه داشت چون به نظرش اون بود که عشقشو ازش گرفت!

آهی کشید و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شد:

-با دیدن شراره توی اون وضع دیوونه شده بچه م...چند وقت پیش رفته بیمارستان و به سامیار گفته "تو که اول و آخر؛ نمی مونی...صیغه رو فسق کن...من خودم نوکرشم...از جونم براش مایه میذارم..." با این وضع شراره دووم نیامیاری و سامیار باهاش درگیر شده بود و بچه مو به قصد کشت زده بود...شری هم کلی حرف بارش کرده بود...نیلوفر از وقتی فهمیده افتاده دنبال کارای طلاق...پرهام هم این چند هفته پیش به من گفت "یا من، یا شراره! یا بچه ی خودت یا بچه ی مردم...اگه من که دیگه حق نداری پاتو بذاری بیمارستان و اگه شراره، دیگه منو نمیبینی!"

روی زمین زانو زد...چطور همچین چیزی ممکنه؟ بی رمق پرسید: شاپرک

-توی اون قضیه ی پاپوشی که برای شری دوختن هم دست داشت؟

شوکت خانم تند گفت:

-نه...دارم میگم پرهام عاشقش بود...روش غیرت داشت!

-داری طرفداری گل پسر تو میکنی مامان خانم؟ پسر تو..اونی که روش قسم میخوردی دل به کسی بسته که جای خواهرش بوده..اصن خواهرش بوده! گل پسر تو خودش زن داشته و چشمش دنبال یه زن متاهل بوده! بعد میگی عشق؟ این عشقه یا هوس؟ اصن همون عشق ولی درسته به نظرت؟

شوکت خانم سرشو توی دست گرفت و چیزی نگفت...شاپرک بغضش شکست:

-حالا شری شد بچه مردم؟ از شما توقع نداشتم مامان! به خاطر گل پسر تو؟ پرهام دیوونه ست...روانیه...تکلیفش باخودشم معلوم نیست...

شاپرک دستی به صورتش کشید وزجه زد:

-چند وقته شریو ندیدین؟ من پنج ماه بود ندیده بودمش...ولی صبحی که دیدمش نشناختمش...به والله قسم یه لحظه هنگ کردم...مامان خانم شری داره نفسای آخرشو میکشه...میفهمی چی میگم؟ داره میره...مث بقیه که رفتن! بعد شما بشین...

شوکت خانم میون حرفش پرید:

-سامیار به پرهام گفته هیچ کس از خانواده ی شری حق نداره پاشو بیمارستان بذاره!

شاپرک اخمه‌اش توی هم جمع شد...آهی کشید وگفت:

-نه مامان...سامیار همچین آدمی نیست!

شراره:

امروز حالم بهتر شده بود... لااقل میتونستم راه برم و درست حرف بزنم! سامیار رفته بود شرکت... شاپرک هم چند دقیقه پیش گم شد یه هو... منم که نشسته بودم خودمو تکون میدادم! شدیداً باید به دستشویی مراجعه میکردم... ولی سامیار تاکید کرده بود تنهایی جایی نرم! گوشیمو از زیر بالش بیرون کشیدم و زنگ زدم به شاپرک اما درحال مکالمه بود! چند دقیقه صبر کردم و بعد دوباره شماره شو گرفتم باز هم درحال مکالمه بود... نمی تونستم دیگه تحمل کنم! شالمو انداختم روی سرم و به سمت در رفتم اما قبل از این که درو باز کنم صدای شاپرک توجهمو جلب کرد:

-نه... همیشه... گفتم که!

داشت گریه میکرد... از صداش میشد تشخیص داد...

-نمیدونم بخدا... اصلاً اون آدم قبلی نیست بهنام... خیلی ضعیف شده... ای خدا!

...

-میشه نگران نباشم؟ تو بگو میشه؟ بیچاره سامیار!

...

-خداکنه... دیگه خسته شدم... بریدم!

درو باز کردم... روی زمین نشسته بود... بایدنم گوشه رو از روی گوشش برداشتم و گفتم:

-جانم ابجی؟ چیزی میخوای؟

-میای بریم دستشویی؟

لبخندی زد... گوشیهو درگوشش گذاشت و خطاب به پشت خطیش گفت:

-من بعداً زنگ میزنم... فعلاً!

دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت ابتدای سالن حرکت کردیم... به روش نیاوردم... اما داشتم به اسم "بهنام"

فکر میکردم... یعنی کی بود؟ دلم میخواست دست رد به سینه ی افکار منفی ذهنم بزنم اما نمی تونستم! باید

میگذاشتم یه کم بگذره بعد شخصاً ازش بپرسم... مسلماً بهم میگفت!

روی تخت دراز کشیده بودم و مشغول خواندن یه کتاب طنز بودم...شاپرک هم تلوزیون میدید و هنوز سامیار نیومده بود...هی دل دل میکردم بحث اون تلفن رو بکشم وسط ولی نمی تونستم! مشغول خواندن ادامه کتابم شدم...گاهی لبخند میزدم و گاهی قهقهه! سامیار کلی فیلم و کتاب خریده بود و همه طنز! تقه ای به درخورد...با فکر به این که احتمالا دکتر یا پرستاره...شالمو روی سرم انداختم... "بفرماید" شاپرک همراه شد با باز شدن در...با دیدن زنی که توی درگاه ایستاده بود ماتم برد...این اینجا چیکار می کرد؟
-سلام!

فقط نگاهش کردم...بعد از مکثی گفت:

-اجازه هست؟

شاپرک صداشو صاف کرد و گفت:

-بله...بفرماید داخل لطفا!

وارد شد...روی کاناپه نشست و به سمت من متمایل شد...از این که این منو توی این وضع میدید عصبانی بودم!
-خوبی؟

با اخم گفتم:

-کارتو بگو!

-از پوریا شنیدم...اومدم ملاقات!

پوریا! دوسه باری اومده بود بیمارستان...ولی پوریا با این...؟ آخه چطور ممکنه؟

-ملاقاتو کردی! میتونی بری!

یه ابروشو بالا داد و توی جاش جابه جا شد:

-نگفتی...حالت چطوره؟

خون خونمو میخورد...شاپرک که با تعجب به مکالمه ی ما گوش میکرد، ظرف میوه رو روی میز کوچیک جلوی کاناپه گذاشت و تعارف کرد... "بهار" لبخندی زد و گفت:

-ممنونم...شما باید شاپرک خانم باشی، درسته؟

-بله!

-من بهارم...از دوستان دوره دانشگاه شری جون!

شاپرک با شنیدن اسم "بهار" اخم کرد و گفت:

-اشنایی دارم خدمتون!

-خوبه! بهار

بهار رو کرد سمت من وبا لبخند گفت:

-خب! عشقت کجاست؟ نکنه ولت کرده؟

سرم به طرز وحشتناکی به درد اومد...لبمو به دندان گرفتم...سردردم حتی مهلت فکر کردن برای یه جواب دهن
پر کن بهم نمی داد...

شاپرک: قبل از اون بهار خانوم...برای جواب سوال...میتونی از پرستارای بخش بپرسی که چرا به سامیار میگن
مجنون!

بهار پوزخندی زد:

-!؟ خوبه...پیشرفت کردی شری...حداقل میتونی چند وقت کنار خودت نگهش داری!

اعصابم به هم ریخته بود...با بی حوصلگی گفتم:

-برو بیرون...گمشو!

-یه نفر که رو به موته خوب نیست بداخلاق باشه ها...یه وقت دیدی از جهنم سر دراورد!

سکوت کردم...دیگه نمی دونستم جواب این همه پررویی رو چی بدم! شاپرکو کارد میزدی خوش
درنمیومد...دهن باز کرد تا چیزی بگه که صدای سامیار مانع شد:

-بهت گفتم بخشیدمت اما فراموش نمی کنم...

نگاه ها به اون سمت چرخید...سامیار یه دستش توی جیب شلوارش بود...آهسته به سمت من قدم برداشت:

-بخشیدمت که شاید بخشیده بشم!

مکثی کرد وادامه داد:

-ولی بهت گفتم پاتو از گلیمت دراز تر کنی میفهمم باهات چی کار کنم! بهت گفتم برو خودتو گم وگور کن که
دیگه نبینمت...ولی حالا؟

اسم سامیارو زمزمه کرد...سامیار چشماشو باز وبسته کرد وبا خشم گفت: بهار

-برو بیرون...دور و بر زن من و خانواده م هم پیدات نشه..که اونوقت من تنها کسی هستم که از خلفای پدرت
خبر دارم!

بہار نگاہ سرشار از تنفری بہ من انداخت و سرعاً از در خارج شد...سامیار روی تخت کنارم نشست...شاپرک ہم روی کانپہ ولو شد...سامیار موہامو از توی پیشونیم کنار زد و بالبخند گفت:

-خوبی یا چطوری؟

-چطورم!

لبخندش پررنگ تر شد...پرسیدم:

-کی مرخص میشم؟

-ہنوز دوشنبہ س خانمی..پنج شنبہ میریم خونہ!

دلہ نمیخواست از بہار و حرفہا و وقایع چند دقیقہ پیش حرف بزنم وانگار اونم حس منو داشت!

-سامیار؟

-جانم؟

-اون رمانمو فراموش کردم از خونہ بیارم..میری بیاریش؟

-بہ روی چشم...چی میخوری واسہ شام بگیرم؟

شونہ ای بالا انداختم...روبہ شاپرک گفت:

-ترشیدہ خانم، تو چی میخوری واسہ شام؟

شاپرک بلند بلند خندید و گفت:

-شیشلیک پیرمرد!

-شری توام شیشلیک؟

فکری کردم وبعد با ذوق گفتم:

-نہ من املت میخوام!

لبخند روی لباس پررنگ شد...از جا بلند شد و گفت:

-پس فعلاً خانما...

حین اینکہ بہ سمت درمیرفت رو بہ شاپرک گفت:

-مواظب خانم من باش تا پیام!

سامیار:

به سمت انتهای راهرو و اتاق شری رفتم... شاپرک توی سالن داشت با تلفن صحبت میکرد... با سر سلام کرد... دستم رفت سمت دستگیره ی در که در باز شد و دکتر خارج شد...

-سلام جناب دکتر... حال شما؟

-سلام پسر... ممنون!

یه کم گرفته بود... با شک پرسیدم:

-حال خانم خوبه؟

دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

-چند لحظه بیا اتاق من... کارت دارم!

قلبم ریخت...

-چیزی شده؟

-نه پسر... فقط یه سری صحبت!

و رفت... قابلمه ی کوچیک املت و نایلون های غذا رو به دست شاپرک دادم و دنبال دکتر راه افتادم... وارد اتاق شدیم... روی یکی از صندلی ها نشستیم... بعد از چند دقیقه دکتر به حرف اومد:

-بین پسر... روزی که با خانم اومدی مطب من؛ با اینکه به ظاهر خیلی از بیماری خانم گذشته بود اما حال خانم خوب بود و بیماری مزمن...

قلبم دیوانه وار به قفسه سینم میکوبید...

-اما الان وضع فرق کرده... خانم شما چندین جلسه شیمی درمانی شده اما هیچ گونه اثری روی بهبودش نداشته و برعکس، روز به روز داره حالش بدتر میشه... بیماری خیلی عود کرده و به لوسمی حاد تبدیل شده...

خدا میدونست چه حالی داشتم! با ترس پرسیدم:

-این حرفاتون چه معنی میده؟

از جا بلند شد و روی صندلی کنار من نشست... دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

-متاسفم... تیم پزشکی دیگه اون امیدی که اوایل داشت رو نداره... یعنی از نظر علم پزشکی احتمال بهبود خانم شما با شیمی درمانی خیلی کمه... نظر من و چند تا دیگه از دکتر ها روی پیوند مغز استخوان هست که البته با

شرایطی که از خانم شما دیدیم باز هم احتمال بهبود کم هست اما توکلت به خدا باشه!

خدایا شری نباشه من نیستم... خدایا!!! میشنوی؟

-ولی امیدتون به خدا باشه...ان شالله که خانمت شفا پیدا میکنه!
از جا بلند شدم و بی هیچ حرفی از در بیرون رفتم..."احتمال بهبود خانم شما خیلی کمه"...خندیدم...عصبی!
"ولی از نظر تیم پزشکی"...غلط کرده تیم پزشکی...شری من خوب میشه..مطمئنم!
شاپرک کیف و چادرش دستش بود و از انتهای راهرو به سمت من می اومد...به من که رسید با اضطراب گفت:
-سامیار من میرم خونه...مامانم حالش بد شده..

بی حرف از کنارش رد شدم...در اتاقو باز کردم...روی تخت دراز کشیده بود و زل زده بود به پنجره و دونه های
بارونی که میخورد به شیشه!
صدام خش داشت...پرسیدم:
-غذاتو خوردی بانو؟

به سمتم چرخید...لبخندی زد و چشماشو به نشونه ی اره باز و بسته کرد...

شراره:

میتونستم از نگاهش بفهمم که دکتر بهش چی گفته...چون خودِ دکتر هم وقت معاینه اشاره ای به قضیه
کرد...کنارم روی تخت دراز کشید...گفتم:
-سامیار زشته، شاپرک...

-رفت خونه!

سکوت کردم...منو محکم در اغوش کشید و روی سرمو بوسید...

-سامیار دکتر بهم گفت که شیمی درمانی اثر زیادی روی سلامتیم نداشته!

-دکتر گفت؟

-آره!

هوفی کشید...ولی من باید حرف هامو میزدم...بی توجه به قلب سامیار و اشک هایی که پیرهن سامیارو خیس
میکرد:

-سامیار؟

-جانم؟

-این سرطان شوخی بردار نیست...خصوصا حالا که شیمی درمانی هم جواب نداده...شاید من دیگه نباشم و با این نبودن مشکلی ندارم...

با تحکم گفت:

-شری!

-یعنی نمی تونم مشکلی داشته باشم...

-هییس!

-نه بذار حرفمو بزنم...

با عصبانیت گفت:

-دِ آخه داری چرت میگی!

بغض کردم...توقع نداشتم باهام بد حرف بزنه...بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-من نبودم تو باش...تو زندگی کن!

-شری!

اینبار صدایش سرشار از التماس بود و شاید همین التماس وعجز صدایش بود که باعث شد خاموش بشم...سرمو

به سینه ش چسپوندم...قطره ی اشکش روی پیشونیم چکید...کنار گوشم زمزمه کرد:

-چه کار کنم شری؟ دارم دیوونه میشم!

هق هقم صدادار و شدید تر شد...عطرمو نفس کشید و گفت:

-شری تورو خدا جایی نرو!

-مگه دستِ منه؟

-تو بخوای هست...شری بری زجرکش میشم...

برای بار دیگه، من! عطرشو حضورشو، هواشو نفس کشیدم...گریه میکردم...صدای خش دارش به گوشم رسید

که:

"چه آرزوها که داشتیم و دگر نداریم

خبر نداریم

خوشا کزین بستر دیگر، سر بر نداریم"

خود به خود کلمه به کلمه ی این شعر توی مغزم رژه رفت...خودمو بہش نزدیک تر کردم وسفت بغلش کردم...انگار کہ شب آخر باشه! میترسیدم از ترس نبودنش!
"درآمد"

چه آرزوها کہ داشتہ من و دیگر ندارم

چه ہا کہ میبینم و باور ندارم

چه ہا، چه ہا، چه ہا، کہ میبینم و باور ندارم

مویہ

حذر نجویم از ہر چه مرا بر سر آید

گو دراید، دراید

کہ بگذر ندارد و من ہم کہ بگذر ندارم

برگشت بہ فرود

اگرچہ باور ندارم کہ یاور ندارم

چه آرزوها کہ داشتہ من و دیگر ندارم

مخالف

سپیدہ سر زد و من خوابم نبرده باز

نہ خوابم کہ سیر ستارہ و مہتابم نبرده باز

چه آرزوها کہ داشتیم و دگر نداریم

خبر نداریم

خوشا کزین بستر دیگر، سر بر نداریم

برگشت

در این غم، چون شمع ماتم

عجب کہ از گریہ آبم نبرده باز "

چہا چہا چہا کہ میبینم و باور ندارم

چه آرزوها کہ داشتہ من و دیگر ندارم "

سوم شخص:

ساعت حدود یازده بود... شاپرک تقه ای به در زد و درو باز کرد... با دیدن سامیار و شراره که همدیگه رو در آغوش گرفته بودن و غرق در خواب بودن، از در بیرون رفت و روی صندلی های توی راهرو نشست... برایش جای تعجب داشت، شری به دلیل داروهایی که بهش تزریق میشد خیلی میخوابید ولی سامیار هیچ وقت تا این موقع خواب نمی موند! مشغول ور رفتن با موبایلش شد که پرستار از ابتدای راهرو به سمتش اومد:

-خانم شایسته... دکتر امینی گفتن به همسر خواهرتون بگید سریعا به اتاق ایشون مراجعه کنن!

نگران شد... ناچارا در اتاق رو باز کرد و وارد شد... بالای سر سامیار ایستاد... چند بار صدایش کرد اما هیچ واکنشی ندید... تکونش داد و این بار هم هیچ! ترسید که شاید اتفاقی افتاده باشه! با اضطراب از اتاق بیرون رفت و پرستار رو صدا کرد... دکتر و چند تا از پرستارا وارد اتاق و مشغول معاینه سامیار شدن... با کلمه ای که از میون لب های دکتر خارج شد شاپرک وا رفت...

-ایست قلبی!

با وجود اون همه تشویش و سر و صدا شری هنوز خواب بود... دکتر گفته بود مشکلی نداره و به دلیل دارو هایی که بهش تزریق شده خوابش سنگین و البته زیاد شده!

سامیار منتقل شده بود سی سی یو و شاپرک نمی دونست چه کار کنه... اول خواست به عموش تلفن کنه اما به دلیل مشکل قلبیش بیخیال شد... شماره ی امیر حسین رو هم نداشت! ناچارا شماره ی میلاد رو گرفت... بعد از چند تا بوق صدایش توی گوشی پیچید:

-جانم آبجی؟

شاپرک بغضش شکست... از در اتاق بیرون رفت و خطاب به میلاد گفت:

-میلاد.. سامیار... زنگ بزنی به امیرحسین بیاد بیمارستان، خودتم بیا!

میلاد بهت زده گفت:

-سامیار چی شده؟

هق هقش شدید تر شد:

-ایست قلبی!

-باشه باشه من الان میام!

قطع کرد و به سمت سی سی یو رفت...از پشت شیشه وقتی اون خط شکسته ی توی مانیتور رو دید خیالش راحت تر شد...با بیرون اومدن دکتر سریعا به سمتش رفت و گفت:

-دکتر حالش چطوره؟

دکتر نگاهی به شاپرک انداخت و پرسید:

-شما همسرشون هستید؟

صدای اون یکی دکتر که همراه با پرستار ها برای معاینه ی سامیار توی اتاق اومد به گوشش رسید:

-نه، خانومشون توی یه بخش دیگه بستترین!

دکتر سری تکون داد و گفت:

-حالش تعریفی نداره...یکی از رگهای قلبش بسته شده...باید عمل بشه!

شاپرک گیج گفت:

-خب عملش کنید!

دکتر-نمیشه خانم شایسته...باید رضایت والدین و همسرشون پای برگه باشه!

حواس شاپرک رفت پی میلاد و امیرحسین که به سمتِ اونا میومدن...نزدیکشون شد...امیرحسین با نگرانی گفت:

-حالش چطوره الان؟

شاپرک :-دکتر گفت باید عمل بشه...رضایت شری و عمو!

امیرحسین میون حرفش پرید:

-من خودم یه جوری به مامان و بابا میگم...شما هم یه لطفی کن با شری صحبت کن...

شاپرک سری تکون داد و به این فکر کرد که چه جوری باید به شراره بگه!

شراره:

چشممامو به زور باز کردم...سامیار کنارم نبود! انقدر خوابیده بودم که چشمهامم درد میکرد...شاپرک با دیدنم

لبخندی زد و گفت:

-ساعت خواب خانوم خانوما؟

چشمماش سرخ بود...با شک پرسیدم:

-سامیار کجاست؟

-یه کار مهمی پیش اومد براش...صبح یه سر رفت شرکت!

سری تکون دادم...شاپرک چرا گریه کرده بود؟ شاید به خاطر من! منی که فقط مایه ی عذاب بودم برای اطرافیانم!

شکمم قار و قور میکرد...بدجور هوس آش رشته کرده بودم...چیزی که قبلا یا نمی خوردم یا خیلی کم میخوردم! رو به شاپرک گفتم:

-شاپرک...اینورا بساط آش رشته نیست؟

لبخندی زد و گفت:

-اینورا منظورت اطراف بیمارستانه؟

سری تکون دادم، گفت:

-نه نیست خانم خانما...آش رشته رو بذار واسه بعدا...پاشو بریم دست و صورتتو بشور!

بی حوصله گفتم:

-حال ندارم!

لبخندی زد که:

-خیلی خوب...چی میخوری صبحونه؟

-غذا...مثلا قرمه سبزی...رستوران بیمارستان داره، نه؟

سری تکون داد...موبایلش زنگ خورد...ریجکت کرد...دوباره زنگ خورد...این بار جواب داد:

-سلام!

...

-بیخشید...درگیر بودم...

نگاهی به من انداخت و از در بیرون رفت...حدسم میگفت همون "بهنامه"...چه قدر این اسم برام آشنا بود اما هرچه قدر فکر میکردم چیزی به ذهنم نمی رسید...بعدا از چند دقیقه وارد شد...دوتا ظرف غذا هم دستش بود...پاشدم نشستم...ظرف رو روی پام گذاشت و گفت:

-بیا اینم قورمه سبزی!

با تعجب پرسیدم:

با جت رفتی رستوران و برگشتی؟

لبخندی زد:

نہ سپردم به یکی از پرستارا!

مشغول خوردن غذا شدم... دلم یه کم آشوب بود... شاید بی دلیل! شاپرک باغذاش بازی میکرد.. انگار ناراحت بود... گفتم:

با بہنام دعوات شدہ؟

غذا پرید توی گلویش... به سرفه کردن افتاد.. لیوان آبی خورد و با تعجب گفت:
با کی؟

لبخند مرموزی روی لبم نشست... گفتم:

- خوب نیست آدم این چیزا رو از خواهرش پنهون کنه... واقعا کہ!
هوفی کرد... گفتم:

- چند وقتہ؟

- شری بعدا حرف میزنیم... خب؟

اخمی کردم و گفتم:

نہ! چند وقتہ؟ کیه؟.. چکارہ ست؟

- دو، سه سالہ... از وقتی دانشگاه قبول شدم... فامیلہ... مہندسہ!
با تعجب گفتم:

- سه سال؟ فامیلہ؟.. کیه خب؟

- یہ زمانی مزاحمم بود... یہ دفعہ ہایی ہم خودت جوابشو میدادی... شیراز کہ بودیم... یادتہ؟
چشمامو گرد کردم و با خشم گفتم:

- اون پسرہ ی بیشعور؟ چه طور ممکنہ آخہ؟ تو سه سالہ با اون؟
میون حرفم پرید:

- شری تورو خدا بذار واسہ بعدا!

بی توجہ بہ حرفش گفتم:

- عقل توی کلہ ت هست اصلا؟! مارو بگو چه قدر روت حساب باز میکریم!

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-خودش میگه اون قضیه برای دوران جہالتش بوده...الان خیلی تغییر کرده!

ابروہامو بیشتر توی ہم کشیدم :

-غلط کرده! اگہ تغییر کرده چرا توی این سه سال پاپیش نداشتہ واسہ خواستگاری؟

-شری جان...عزیزم..اون میخواست بیاد ولی من ہی مانعش میشدم.

-چرا؟

-مفصلہ...غذاتو بخور...سر فرصت برات توضیح میدم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شغلش چیہ؟

-عمران خونده ولی بیکارہ!

نمی خواستم چیزی بگم کہ بینمون شکراب بشہ، پس سکوت کردم...اما هنوز ہم عصبانی بودم!

غروب شدہ بود و هنوز سامیار نیومده بود...دلہ آشوب بود...از ظہر تا بہ الان ہزار دفعہ بہ موبایلش زنگ زدہ اما

جواب نمی داد...رفتار های شاپرک و میلاد و بقیہ ہم خیلی مشکوک میزد...انگار توی دلہ داشتن رخت می

شستن! در باز شد و نفیسہ و شاپرک اومدن داخل...بغض کردہ بودم:

-شاپرک؟ سامیار نیومد چرا؟

-لابد کارش طول کشیدہ!

چشمام نمناک شد:

-گوشیشو چرا جواب نمیدہ پس؟

نفیسہ با تعجب بہ شاپرک نگاہ کرد...دلہ گواہی بد میداد...یہ اتفاقی افتادہ بود! یہ چیزی کہ بقیہ ازش با خبر

بودن و من نہ!

بغضم شکست...با عجز نالیدم:

- تورو خدا بگید سامیار کجاست؟

خطاب بہ نفیسہ گفتم:

-نفس؟..تومیدونی؟ چی شدہ؟ سامیار چرا نیومده؟

عین بچه هایی که مامانشونو صدا می کنن، زجه میزدن و اسمشو صدا میکردم:

-سامیار! سامیار! سامیارم؟

شاپرک لبشو گزید تا از شکستن بغضش جلوگیری کنه:

-شری جان... عزیزم.. آروم باش!

زجه زد:

-خب بگین چی شده لعنتیا؟ دارم دیوونه میشم!

نفس کنارم نشست... دستشو دورم حلقه کرد و گفت:

-پاشو بریم پیش شوهرت!

سریعا از پاشدم و با کمک شاپرک و نفیسه از اتاق خارج شدم... نمی دونستم این راهی که داریم مقصدش کجاست، اما با دیدن میلاد و امیرحسین و سمانه که جلوی یه اتاق ایستاده بودن پاهام شل شد... از پشت شیشه، میتونستم سامیاری رو بینم که کلی دم و دستگاہ بهش وصل بود! خالی شدم! چرا بهم نگفتن؟ یعنی سامیار من از صبح زیر این دم و دستگاہ بود و من کنارش نبودم؟ سرمو به شیشه تکیه دادم و هق هق کردم... کسی درآغوشم کشید...

-امیر؟

-جانم؟

-خوب میشه... نه؟

-معلومه عزیزم!

-کی؟

-بعداز عمل!

-میخوام برم داخل!

-نمیشه... تشویش واسه ش خوب نیست!

از بغلش بیرون اومدم و دوباره تکیه دادم به شیشه...

-سامیار؟ ای نامرد! قرار بود کنارم باشی، اون جا چی کار میکنی؟ سامیار؟

نوبت منه؟ من صبر تورو ندارم... به والله ندارم... پاشو، سامیار؟ بهت گفتم انگیزه ی منی... برای بودن... برای

زندگی! بی انگیزه م نیستم سامیار! سامیار خسته شدی از من؟ سامیار؟ .

ساعت ها باهش حرف زدم...از پشت همون شیشه...ساعت ها سر پا ایستادم و هیچ کس هم نتونست از اونجا دورم کنه! نمی تونستم ازش دل بکنم...خدایا! سامیارمو از خودت میخوام...خدایا!
 -دختر تو که اشک همه رو در آوردی...بیا برو استراحت کن...از پا درمیای ها؟
 نگاهم توی نگاه خیس پرستار گره خورد:
 -تنهاتش بذارم؟

-ساعت یازده شبه عزیزم...برو استراحت کن...به خدا شوهرتم راضی نیست تو انقدر خودتو اذیت کنی!
 -بذارید برم داخل!

-استرس واسه ش خوب نیست!

دل تنگش بودم...دل تنگ صداس...دل تنگ حضورش...حتی دل تنگ غم تو نگاهش!

دوباره چسپیدم به شیشه...داشتم تحلیل میرفتم...جلوی چشمم سیاهی میرفت...روی زمین فرود اومدم و بعد از چند ثانیه همه چی سیاه شد...

با آبی که به صورتم پاشیده شد چشم باز کردم...ماده ی شیرینی وارد دهنم شد...کم کم چون گرفتم...نگاهی به اطرافم انداختم، توی اتاق بودم! امیرحسین، میلاد، نفیسه، سمانه و شاپرک همگی دورم حلقه زده بودن و بانگرانی نگاهم میکردن...

میلاد-خوبی؟

سکوت کردم...نه...اوار بودم!

نفیسه و سمانه و شاپرک داشتن با هم بحث میکردن که شب کی پیشم بمونه و سرانجام نفیسه موفق شد...بعداز رفتن بقیه و ساکت شدن فضا دلم بیشتر گرفت...بیشتر یادش کرد!
 نفس:شری؟

نگاهش کردم...لبخندی زد و گفت:

-یه چیزی بگم به هیشکی نمی گی؟

حوصله نداشتم...با این حال سری به علامت "نفی" تکون داد...

-میلاد هنوز نمیدونه...خودمم همین دو سه روز پیش فهمیدم،

مکثی کرد و ادامه داد:

-داری دوباره عمه میشی!

لبخند کمرنگی روی لبم جا خوش کرد...اما چیزی نگفتم...حواسم رفت پی تلوزیون که روی سکوت بود و داشت تصویر حرم امام رضارو نشون میداد...

-زیادش کن!

نفس با تعجب نگاهم کرد...به تلوزیون اشاره کردم...کنترل رو برداشت و صداشو زیاد کرد...داشت صلوات خاصه ی امام رضارو پخش می کرد...یه لحظه دلم لرزید...اشک توی چشمم جمع شد... "امام رضا، به خودت سپردمش"

لای قران کوچیکِ شاپرک رو باز کردم...دلم گرفت...آخرین باری که قرآن خوندم کی بود؟ من! دختر حاج محمد شایسته، یا نه! دختر شهید محسن شایسته! نه..به اونا ربطی نداشت، من بودم که نباید خودمو گم میکردم، که کردم!

خدایا! برگشتم سمت خودت...به همون روال قدیمی! سامیارمو از تو میخوام...فقط سلامتی سامیار! نه هیچ چیز دیگه ای!

هر کلمه ای که میون اشک میخوندم و حتی نمی دونستم دارم تلفظشو درست میگم یا نه، آرامشی به وجودم تزریق میکرد که حد و مرز نداشت! هر کلمه ش باهام حرف میزد...هر کلمه ش بهم اطمینان میداد که شوهرم از این اتاق عمل سالم بیرون میاد!

نمی دونم چه قدر گذشت...قرآن رو بستم و کناری گذاشتم...کشور خانم همچنان گریه می کرد! دمپایی هامو دراوردم و زانو ها مو روی صندلی، توی بغل گرفتم و سرمو گذاشتم روشن...دلم برای مهربونی های سامیارم یه ذره شده بود...توی همین یه روز! کجای دنیا مردی مثل سامیار من وجود داشت؟ یاد موهاش افتادم که به خاطر من تراشید...با یاد اشکهایش هق هقم شدت گرفت...مردا مگه گریه میکردن؟ بابامحمد م میگفت "مرد ایرانی اسطوره ی مقاومه...هر وقت دیدی داره گریه میکنه بفهم دیگه نمی تونه اونی باشه که دنیا میخواد"...خیلی لوسم کرده بود...انقدر که یک روز نبودش داشت دیوونه م میکرد!

در اتاق عمل باز و دکتر خارج شد...همه هجوم بردن سمتش...ولی من مطمئن بودم که میگه:

-عمل با موفقیت انجام شد!

سه چهار ساعتی میشد که عمل شده بود اما هنوز به هوش نیومده بود... اجازه داده بودن کنارش باشم! موهایی که تراشیده بودشون داشتن کم کم بلند میشدن... روی پیشونیش بوسه ای نشوندم و گفتم:

-خب؟ حاج اقا؟! نمی خوای پا شی؟

دست ازادشو توی دستم گرفتم:

-دلَم برای صدات تنگ شده!

دلَم تنگ شده واسه "زینب خاتون" گفتنات!

هیچ واکنشی نشون نداد... سرمو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

-عاشقتم عشقم!

پلکش تکون خورد... خندیدم و قطره ی اشک شوقی رو که از چشمم چکیدو پاک کردم و گفتم:

-رشوه میخواستی بچه پررو؟

کم کم چشماشو باز کرد... دکترش رو صدا کردم... انقدر خوشحال بودم که لبخند یک لحظه از لبم دور نمی شد...

منتقلش کرده بودن بخش اما خواب بود... به زور عمو و زن عمو و بقیه رو فرستادم خونه ولی شاپرک رو هیچ

جوره نمی شد دک کرد!

طبق معمول سرش توی موبایلش بود و اس ام اس میداد... با شیطنت گفتم:

-خب؟ قرار شد از این پسره بگی بهم؟

به سامیار اشاره کرد و لبشو گزید... خندیدم و گفتم:

-خوابه!

بعد از کمی من من شروع کرد:

-گفتم که... وقتی قبول شدم اصفهان خیلی بهم اس میداد که دوسم داره و اینا... منم جوابشو نمی دادم... تا این

که یه روز اتفاقی توی خیابون بهش برخوردم و بعد فهمیدم اونجا درس میخونه... خلاصه آسایش واسم نداشت

بود، مجبور شدم جوابشو بدم... توی همین صحبت کردنا کم کم دلَم نرم شد... به خدا پسر خوبی!

گیج پرسیدم:

-تورو از کجا دیده؟

خندید و گفت:

-عشق سامیار دیوونه ت کرده ها...گفتم که فامیله...میشه پسرعمه ی احسان!

سری تکون دادم :

-بیکاره؟ پول نون شبتونو از کجا میارید؟

شیرین خندید:

- باغ پسته دارن!

-نگفتی چرا پا پیش نذاشته واسه خواستگاری؟!

هوفی کرد و گفت:

-بامامان صحبت کردم، گفت منو قبل از تو عروس نمی کنه...از طرفی خودمم میخواستم درسم تموم بشه!

خندیدم...اما دلَم برای مادرم تنگ شده بود...سه چهار ماهی میشد که ندیده بودمش...میلاد میگفت پرهام بهش

اجازه نمیده بیاد...دلَم برای پرهام هم تنگ شده بود اما انقدر از دستش عصبانی بودم که حد نداشت!

-این باجناق جدید ما، از ما که خوشتیپ تر نیست؟ ..هست؟

با شنیدن صدای سامیار هردو بهت زده به اون سمت نگاه کردیم...شاپرک عین لبو سرخ شد وبا حرص گفت:

-نمی تونی عین خاله زنکا به حرفای دوتا خانم گوش ندی؟!

سامیار نرم خندید و گفت:

-اتفاقی شنیدم عروس خانم!

شاپرک دهن باز کرد تا جواب بده اما موبایلش زنگ خورد و با یه بیخشید از در بیرون رفت...میشد به این کارا

بگی "نامزد بازی؟" ...نگاه خندونمو دو ختم به سامیار...لباش می خندید...چشماش هم! یه کم بهش نزدیک تر

شدم و پیشونیشو بوسیدم:

-سامیار؟

-جونم؟

-یه چیزی بگم نه نمیگی؟

لبخندی زد که:

-توجون بخواه!

-بعد از اینکه مرخص شدی، بریم مشهد؟

-به روی چشم!

فکری کرد وگفت:

-من تا به حال نفرتم!

لبخندی زدم و گفتم:

-میگن کسی که برای اولین بار میره مشهد، هر حاجتی داشته باشه روا میشه!

خندید و به فکر فرو رفت...دلم دل دل میکرد واسه امام رضا... دلتنگ بودم!

دل و روده م به کل بهم ریخته بود...ثابت نشستن روی صندلی هواپیما هم درد و ورم دست و پاهامو بیشتر

کرده بود...با کلافگی لیوان آب پرتقال رو یک نفس دادم بالا...سامیار باخنده نگاهم میکرد...مظلوم گفتم:

-چیه؟

کنار گوشم زمزمه کرد:

-قیافه تو اینجوری نکن دختر...یه وقت دیدی یه کاری کردم که جاش این جا نبود!

لبخندی زدم و سرمو روی شونه ش گذاشتم...چشمامو بستم و گفتم:

-استخون درد دارم!

نفسشو صدادار بیرون داد و زمزمه کرد:

-تحمل کن عزیزم...

بارون میبارید...یه بارون قشنگ بهمن ماهی! دکمه های پالتومو بستم و چادرمو از روی پالتو سر کردم...نمی

تونستم چشم از گنبد طلایی بگیرم...دستمو توی دست سامیار گذاشتم...چشمهام بی اختیار میباریدن، چند دقیقه

ای طول کشید تا اون خیابون طویل رو طی کردیم...دستمو از توی دستش دراوردم و از قسمت "خواهران" وارد

شدم...بعداز چک شدن دوباره توی صحن کنار هم بودیم...

وضو گرفتن توی صحن، کنار سامیار و اون بارون زمستونی حس شیرینی داشت..شیرین و غیر قابل توصیف!

برای نماز مغرب و عشا توی حرم بودم...دلم میخواست برم کنار ضریح ولی اون قسمت انقدر شلوغ بود که جای

سوزن انداختن هم نبود...از طرفی سامیار تاکید کرده بود که به خاطر لرزش پاهام جای شلوغ نرم...یکی از اون

کتاب های سبز رنگو برداشتم..جایی نزدیک به اون اتاق شلوغ ایستادم و شروع کردم به خوندن زیارت

نامه...گریه میکردم و میخوندم...زجه میزدم و میخوندم! کسی توجهی به من نداشت...همه توی حال خودشون بودن!

آقا! امروز مهمونت شدم...نه برای شفا، برای حال خوب اومدم...و خوبم! برای خودت اومدم!
 حق هقم شدید تر شد..

ولی نمی تونم از دردام نگم...نمی تونم درد دل نکنم! ببین، این همه آدم که این جا نشستن؛ اینا همه عاشقن! عاشق یه نفر...یه نفر که براشون فقط "یه نفر" نیست! عاشق تو، تویی که عشقت عطر آسمون داره، ولی تا حالا عاشق بودی؟ عشق زمینی؟ آقا! از اولم پاک بود عشقمون ولی تعداد روز های خوشمون خیلی کم بود! خیلی! پاداش عشق پاکم چی بود؟ آرامشی که نداشتیم؟ یا این بدن نحیف و این سر تراشیده؟ اصلا بیخیال...چرا گله کنم وقتی این زندگی دیگه قابل برگشت نیست! این که بعد از من، سامیارم خوشبخت باشه برام کافیه...همین!

بلند شدم...بی اختیار به سمت اتاق شلوغ رفتم...غلغله بود! یه قدم به جلو برداشتم و بعد قدم های دیگه! باورم نمی شد، هر قدمی که برمیداشتم جلوم خالی میشد و راهم باز! پنجه مو دور پنجره های کوچیک مربع شکل ضریح قفل کردم و با التماس نالیدم:

-آقا؟

سامیار:

گوشه ای توی صحن نشستیم...جایی که صدام به گوش هیچ کس جز خودش نرسه! چشم دوختم به گنبد طلایش!

-بار اوله که مهمونتم...من مثل شراره نیستیم...جایی که بزرگ شدم زمین تا آسمون با این جا فرق داره...نمی دونم چه جوری باید باهات حرف بزنم یا چی صدات کنم...ولی از این همه عاشق و زائر، و این حال خوبی که پیدا کردم می تونم بفهمم ته شکوه و عظمتت رو...میتونم بفهمم حال این مردم! اومدم که ازت شفا بخوام...شفای زندگیمو! شری حقش نیست این همه سختی...به خدا حقش نیست! اون از مرگ عزیزتریناش در فاصله ی یک سال و بعدش من! منی که درد شدم روی درد! و حالا هم این سرطان کوفتی که چندین ماهه داره ذره ذره نفس نفسمو میگیره! آهای! تویی که حاجت میدی...تویی که این همه عاشق داری...هیچ میفهمی چه حالی میشم وقتی میبینم زندگیم عین یه تیکه گوشت روی تخت افتاده و من هیچ کاری از دستم برنمیاد؟

میفهمی هر بار که سر تراشیده شو میبینم؛ ضخم میشه روی ضخم های قلبم! نمی کشم! سخت... خیلی! من هیچ کاری نمی تونم انجام بدم... نه خودم و نه پولم! ولی تو میتونی، نه؟ باورت کردم... تو هم دستمو بگیر... دست زندگیمو بگیر... تو هم باورم کن... جبران می کنم! یه نگاه بنداز، ببین توی این جمعیت می تونی پیدام کنی؟ یه گناهکار که با دل پردرد گوشه ی خونه ت نشسته! گناهکارم، ولی ندیدم کسی بگه گناهکارها اجازه ی ورود ندارن... من گناهکار حالا ازت شفای زنمو میخوام... شریمو ازت میخوام! من که کسی نیستم، به آبروی دل پاک خود شریم!

شراره:

یک هفته ای که گذشت، ثانیه به ثانیه ش سرشار بود از حس های ناب! من بودم و سامیارم و امام رضا! و حالا باز هم همون اتاق کرم بنفش بیمارستان... باز هم همون اضطراب ها و تشویش ها! از امیرحسین آزمایش گرفته بودن و همه چی اکی بود برای پیوند... ولی خب... خیلی هم امیدوار نبودم! درواقع دیگه حوصله ی موندن توی این دنیا رو نداشتیم... او دلم هم هر لحظه بهم نهیب می شد که "ببین عاشق نیستی... ببین داری آرامش اون دنیا رو به بودن کنار سامیار ترجیح میدی؟"

نه، عاشق بودم... دلم گیر دنیا بود که پام هم گیر کرده بود... دلم میخواست نباشم، اما نمی تونستم... باید تا میشد برای بودن تلاش میکردم... هر چند که ته دلم سرد سرد بود... انگار که بفهمم موندنی نیستم!

سامیار:

نامه های مربوط به پیوند امضا کردم و به سمت اتاق دکتر راه افتادم... مضطرب بودم برای پیوند! در زدم و وارد شدم... سلام کردم، دکتر لبخندی زد که:

- سلام... آقای مجنون! خیرباشه پسرم؟

بی تعارف نشستم و گفتم:

-دکتر فرم های مربوط به عملو امضا کردم... تاریخشو نوشته بود از فردا! مگه قرار نبود سه شنبه انجام بشه؟

دکتر پنجه هاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-فردا مقدماتش انجام میشه... قبل از پیوند آلورنئیک* به بیمار مقادیر بالای داروهای شیمی درمانی همراه با پرتودرمانی میدن تا باقی مونده ی مغز استخونش تخریب بشه!

سری تکون دادم... "مقادیر بالا"...چی به سر شری اومده؟ خدایا...از تو میخوامش! خدایا، من به معجزه اعتقاد دارم! معجزه کن!

روی تخت دراز کشیده بود و مثل این چند روز زیادی فکری بود! این ساکت بودنش منو میترسوند!
-شری جان؟

نگاهم کرد...ادامه دادم:

-امیر داره میره اتاق عمل.

سریعا نشست و گفت:

-کجاست؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

روی سرشو بوسیدم و گفتم:

-عجله نکن عزیزم!

دست وپاهاش میلرزید...کمکش کردم تا دمپایی هاشو بپوشه...دستمو دورش حلقه کردم وکمکش کردم راه بره...کی فکرش به یه همچین روزی خطور میکرد؟ لعنت به این روزگار! کاش میمردم و هیچ وقت امروزو نمی دیدم...امروزی که از شریم، از زندگیم، فقط یه دختر خیلی لاغر با رنگ و روی زرد و چهره ی بدون مو مونده بود! و من میپرستیدمش! همین دخترو!

روی تختی که امیر روش خوابیده بود نشست و با لبخند گفت:

-داداش...حالا این سلولاتو میدی به ما، یه وقت خودت کمت نشه؟

امیرخندید وگفت:

-نه، زیاده!

شری لبخند زد..اما تلخ! قلبم تیر کشید!

امیر: حالا این لباس آبی ها بهم میاد یا نه؟

چشم دوخت به یه نقطه ی نامعلوم و زیر لب گفت:

-این مدل لباسا به هیشکی نمیاد...من ازشون متنفرم!

کنارش ایستادم و دستشو توی دست گرفتم و فشردم... شری هنوز سنی نداشت... شری حشش نبود این همه سختی! دیگه کسی چیزی نگفت... در واقع کسی حرفی نداشت... باید تا چند دقیقه ی دیگه امیر میرفت اتاق عمل و همزمان با اون شری شیمی درمانی میشد...

شراره:

این شیمی درمانی و کوفت و زهرمار انقدر بهم سخت گذشته بود که نای حرف زدن نداشتم... یه روز ونیم بود که لب به هیچی نزده بودم... در واقع اشتها نداشتم... تلاش های سامیار و بقیه هم بیهوده بود چون هر چی که میخوردم بالا میاوردم... لرز داشتم... و استخونام به شدت درد میکرد! سامیار بانگرانی نگاهم میکرد:

- شری جان... فدات بشم... یه چیزی بگو... خوبی؟

- چشمهامو باز و بسته کردم... کنارم روی تخت خوابید و درآغوشم گرفت...

- چه قدر داغی!

داغ بودم؟ چرا خودم احساس سرما می کردم؟ بوسه ای روی سرم نشست:

- تموم میشه گلم... فقط دوروز دیگه صبر کن!

آغوشش حالمو بهتر میکرد... اما حالت تهوعی که داشتم باعث میشد پشش بزمن تا دوباره کثافت نزنم به لباس و هیکلش! دستمو روی دستش که دورم حلقه شده بود گذاشتم و زل زدم توی چشماش... از ترسم خبر داشت... برای ناراحت نکردنم ازم فاصله گرفت... چند دقیقه ای توی سکوت و چهره ی پر از غم سامیار گذشت که در باز شد و شاپرک و سمانه اومدن داخل... همزمان با داخل شدنشون بوی آش قلم توی بینیم پیچید... حالم بهم خورد... عق زدم که سامیار سریعاً سطل مخصوصو جلوی دهنم گرفت... چند بار پشت سر هم بالا اوردم و مثل همیشه خون! سمانه باناراحتی نگاهم میکرد و شاپرک کاسه ی بزرگ سبز رنگی رو از آب روشویی ای که جدیداً داخل اتاق نصب شده بود پر کرد و به سمتم اومد که سامیار کاسه رو ازش گرفت و با صدای دورگه ای گفت:

- خودم انجامش میدم!

شاپرک مانع نشد... سامیار دستشو خیس کرد و به صورتم کشید... صورتم، دور دهنم و قسمتی از لباسمو که کثیف شده بود پاک کرد... فقط زل زده بودم به رو به رو! بغض کرده بودم... سمانه با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خب شراره خانم؛ قرار بود امروز سوپرایز بشی، یادت هست؟

با نگاهم گفتم "آره"... ادامه داد:

-الان میادش!

به سمت در رفت و دستگیره رو توی دستش گرفت:

-یک، دو، سه...

درو باز کرد... کسی پشت در نبود... سوالی نگاهش کردم... خودشم پشت درو نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست درو

بست و دوباره شمرد:

-یک، دو، سه...

در باز شد و احسان وارد شد، پشت سرش یاس و بعد هم مادرم! لبام به خنده ای کش اومد... سامیار اخم

کرد... توی دلم گفتم "ای حسود!"... مامان شوکت و یاس بغلم کردن و بوسیدنم... احسان جلوم ایستاده بود... یه

دستش توی جیب شلوارش بود و زل زده بود بهم... چشماش سرخ شد:

-خوبی دخترخاله؟

دلم میخواست، اما انقدر ضعیف شده بودم که حتی نمی تونستم لب باز کنم! چشمامو بستم و باز کردم... نگاهمو

چرخوندم سمت مامان که روی کاناپه نشسته بود و آروم آروم گریه میکرد... یاس کنار سامیار ایستاد و آروم جوری

که بقیه نشنون گفت:

-باورم همیشه سامیار!

ولی من شنیدم... لب هاشو روی هم فشرد تا گریه نکنه... سامیار حین اینکه نگاهش به من بود گفت:

-تموم میشه!

جمله ش بی ربط بود...

-د آخه تو چرا نصف شدی؟

یاس میلرزید... شاید تحمل این شوکی که بهش وارد شده بود رو نداشت، و سامیار نگاهش روی من بود

هنوز... احسان دست یاسو گرفت و روی کاناپه نشوند... مامان هنوز گریه می کرد! یاس سعی در آروم کردن

مامان داشت، اما بی فایده بود چون حال خودشم مساعد نبود... و دلیل همه اینا من بودم! یه بار دیگه در باز شد

و شاپرک وارد شد... با دیدن احسان و یاس تعجب نکرد... اما وقتی گریه ی مامانو دید فقط گفت:

-بهت که گفته بودم؟

شراره:

پنج روز به طور مداوم باشیمی درمانی وپرتو درمانی گذشت...این پنج روز کشت منو...تا به حال انقدر جسمی سختی نکشیده بودم!

شاپرک رفت اصفهان...بیشتر از این نمی تونست غیبت کنه...راضی به زحمتش نبودم اما با رفتنش یه کم دلم گرفت! سمانه و نفس رو فرستادم بیرون تا فردی که مقابلم نشسته بود بتونه صحبت کنه اما چند دقیقه ای بود که نشسته بود و لب از لب باز نمی کرد...خودم هم حال اینکه حرف بزنم نداشتم! دو سه دقیقه ای گذشت..بالاخره به حرف اومد:

-شراره! دکترت چی گفت؟ خوب میشی؟

چرا این سوالو میپرسید؟! اونم بهار! جوابی ندادم...

-شراره...من اشتباه کردم...اشتباهمو هم گردن بی محبتی والدینم نمی ذارم...دل بستم..غلط بود...اما بالاخره دله! کج رفتم...عشق کورم کرده بود...خنجر زدم بهت...هرچند کارم بچگانه بود اما باعث شد زندگیت از هم بپاشه...من تا آخرین لحظه سعی کردم برای خودم نگهش دارم...هرطور که شده! توی چشمات هیچ علاقه ای نسبت به خودم نمی دیدم...می دونستم دلش پیش توئه ولی هنوزم بهم محبت داشت...مهربون بود مثل خودت! به گریه کردن افتاد:

-من تا همین چند روز پیش هم به برگشت سامیار به سمت خودم امیدوار بودم..اما دیگه نه! شری به خدا من اونقدرها هم بدذات نیستم...خودمم خسته شدم از بس بد بودم...شری ببخش منو...ببخشم تا آرامش داشته باشم...شری زندگیم بهم ریخته...پوریا میگه آه شری دامتو گرفت...

بخشش؛نه! فعلا غیرممکن بود این کار! سعی کردم به زور چند کلمه صحبت کنم:

-مَن نمی..تونم..شب..شا..ید..بعدا..ولیب...بخشش دل گت..ده می خواد..من..ن..دارم...

باهمین چند کلمه، نفسم سنگین شد و صورتم کبود...چند دقیقه چشم هامو بستم و سعی کردم نفس بکشم..موفق بودم اما وقتی چشم باز کردم با جای خالیش روبه رو شدم...رفته بود!

سامیار:

برگه رو روی میز گذاشتم...کمکش کردم بشینه...انقدر حالش بد بود که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار! داشتم دیوونه می شدم...عصبانی بودم...چون هیچ کاری از دستم برنمی اومد!

دستش میلرزید...دستشو توی دست گرفتم تا تونست یه امضای ساده زیر برگه بزنه...بغض لعنتی هم که سمج تر از این حرفا بود...دست از سرم برنمی داشت! امیدم به روزی بود که شری سلامتیشو به دست بیاره..فقط همین!

با انگشت اشاره قسمتی از برگه رو نشون داد و با ناراحتی زل زد بهم...از چهره ی معصومی که به خودش گرفت دلم لرزید...نگاهمو دادم سمت کلمه ای که بهش اشاره داشت... "نازایی"...از عوارض پیوند بود! تلخ خندیدم...به چه چیزهایی فکر میکرد... نمی دونست تموم دارو ندارمه؟ بچه؟! بی ارزش بود! آروم در آغوشش کشیدم...دلم لک زده بود برای اینکه سرمو توی موهاش فرو کنم و عطرشو استشمام کنم! اما حیف! دنیا نامرد تر از این حرفا بود!

شراره:

یک روز بود که عمل انجام شده بود ومن حتی احساس میکردم حالم بدتر شده! استخون دردم کمتر شده بود اما خیلی بالا میاوردم! هرروز بهم خون وپلاکت تزریق میشد که مبدا توی یه هفته ی اول دچار کم خونی بشم...ولی من یه جورایی دلم میخواست دیگه نباشم...من یه زن بودم که از زیباییم چیزی نمونده بود...بدون موی سر و ابرو مژه، چهره ی زرد و استخونی و پوست سرشار از کک و مک!

احساس میکردم حتی زشت نه، وحشتناک شده بودم و خدامیدونست چه قدر برام دردناک بود!..اما سامیار هنوزم با عشق زل میزد به صورتم...انگار که توی این صورت زشت چیزی وجود داشت که من نمی دیدم! پتورو بالاتر کشیدم...نیم ساعت پیش رفته بودیم خونه...باکمک سامیار حموم کردم...باید تمیز میبودم...برای جلوگیری از عفونت!

-سردته خانم؟

نگاهش کردم وبا لبخند گفتم:

-یه کم!

از کنارم بلند شد و درجه ی شوفاژو بیشتر کرد...باز کنارم دراز کشید و دستشو دورم حلقه کرد:

-به دلم افتاده به همین زودیا همه چی تموم میشه!

چیزی نگفتم...شاید! یا این بیماری تموم میشد، یا من!

-شری؟ قرار بود قبل از عقد و عروسی اموالمو به نامت کنم، یادت هست؟

"هوم" بی حالی کردم...اما من مهریه مو گرفته بودم... توی این چند ماه!

-شری یه نذری دارم...اگه یه هفته دیگه حال دکتر خوب بود...اگه دکتر خندیدید...باید اداش کنم، از اموال تو! قرار بود بعد از یه هفته راجب روند درمان یه جواب قطعی بده...اموال من؟ لبخندی زدم و شمرده شمرده گفتم:
-سامیار من چیزی نمی خوام...تنها تویی که جزو اموال منی!
دندون نما خندید و گفت:

-بعدا راجبش حرف میزنیم.

دستم روی گونه ش کشیدم و گفتم:

-حالا نذرت چی هست؟

-یه کمک مالی کوچیک به بچه های محک!

تلخ خندیدم...البته اگه شفایی در کار باشه! چه قدر دلم میخواست آروم زندگی کنم...بی دغدغه...معمولی!

سامیار:

روی تخت چهار زانو نشسته بود و باموبایلش ور میرفت...حالش نسبت به دیروز و پریروز خیلی بهتر شده بود! با

این حال میترسیدم این هم لحظه ای باشه!

-سامیار؟

لبخندی به روش پاشیدم:

-جانم گلم؟

-کشور نقره چی میشه؟

فکری کردم و بعد از مکثی گفتم:

-آرژانتین به گمونم!

دوباره توی گوشیش غرق شد وبعد ازچند ثانیه کوتاه گفت "آره درسته"...از این که حواسش به من نبود خوشم

نمیومد...کنارش نشستم و آهسته گفتم:

-این بازی از سامیار مهمتره؟

خندید و بوسه ی آرومی روی گونه م زد:

-نه به خدا، ولی خوب حوصله م سر رفته!

خوشحال بودم که روحیه ش انقدر خوب شده...هم حال روحیش، هم حال جسمیش!

-میخواهی فیلم بذاریم، ببینیم؟

سری تکون داد و گفت:

-منتها اون ور آبی نباشه...

چهار تا انگشت دستمو روی چشمم گذاشتم و گفتم:

-به چشم!

لبخندی زد و باناز گفت:

-چشمت بی بلا حاج آقا!

بوسه ای روی سرش نشوندم...سی دی هارو از روی میز تلوزیون برداشتم و جلوش گذاشتم تا انتخاب کنه...من

این لحظه های خوشمونو به هیچ چیز نمی فروختم!

از زبون سوم شخص، دانای کل:

تانیمة ی راه رفت ولی باز پاهاش سست شد...نمی تونست! نفسی گرفت و عزمشو جزم کرد که به طرف اتاق

دکتر قدم برداره اما نشد! می ترسید از حرفهای دکتر..دکتری که هیچ وقت امیدوارش نکرده بود و بیماری ای

که مدام درحال پیشرفت بود!

روی یکی از صندلی های توی سالن نشست و سرشو در دست گرفت...باید چه کار میکرد؟ اگه باز دکتر نا

امیدش میکرد باید چه خاکی به سرش میریخت؟ بی شراره؟ اصلا ممکن بود؟ حاضر بود برای سلامتی شراره

همه چیزشو بیخسه...جونش، دنیاش..هرچی! همون ابتدای کار که میخواست شراره رو برای درمان بیره خارج از

کشور، بهش گفته بودن این دکتر چیزی از دکتر های اونور کم نداره...اما اگه میبردش شاید بهتر بود! تمام

خاطرات از جلوی چشمش گذشت...از اولین دیدارشون، اشک هایی که برای پدرش میریخت...خنده های

شیرینش...چال گونه ش! حنابندون برادرش و بریدن پاش، شب عروسی، وقتی افتاد توی بغل سامیار! بعد ها،

وقتی سامیار فهمید دلش گیره، تا شب عقد! از اشک هایی که برای شهروز میریخت و دل سامیارو آتیش میزد و

بعد هم روزهای خوششون توی شیراز! "تا اون اتفاق احمقانه و مزخرف و حرف ها و سیلی من احمق به

عزیزدل! "...وبعد دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی! ..از اون مهمونی و پوششی که اصلا براش قابل هضم نبود...از

روزی که پا گذاشت توی خونه سامیار و سامیار فهمید نمی تونه دل بکنه از دلش...دیدارشون توی

ایران...روزهایی که سامیار دنبالش میدوید و در آخر صیغه و سفر چند ساعته ی شمال! ..از دردکشیدنای هردوشون تا الان...الانی که شراره توی اتاق تنها و سامیار این جابود!

-آقای شایسته، اتفاقی افتاده؟

سرشو بالا آورد، خانم دکتر حسینی رزیدنت بخش بود...فکری به سرش زد گفت:

-خانم دکتر می تونید یه کاری برای من انجام بدید؟

-ببخشید، ولی چه کاری؟

سامیار آشفته گفت:

-باید بادکتر سراج راجع به وضعیت شراره، بعد از پیوند صحبت کنم..متاسفانه جرئتشو ندارم!

-ولی بهتره خودتون برید...شاید حرفهاشون مهم باشن؟

تنها گفت:

-نمی تونم!

خانم حسینی سری تکون داد وگفت:

-خیلی خوب، من الان میرم اتاقشون!

خانم حسینی به یکی از پرستارها چیزی گفت و بعد رفت...سامیار توی سالن راه میرفت وهر از گاهی پنجه شو

توی موهاش فرو میکرد...مضطرب بود! میترسید...از مرگ خوشیهاشون!

شراره حقش نبود اون همه سختی...اون همه رنج! تن نحیفش خیلی دووم آورده و بود و من بعد، شاید دیگه نمی

تونست! اگه شراره هنوز نفس میکشید دلیلش نفسهای سامیار بود و برعکس!

چند متری اونطرف تر، شراره توی همون اتاق کرم بنفش، روی کاناپه نشسته بود وبا تلفن حرف میزد...گریه

میکرد و نگران پرهامی بود که زنش ازش جدا شده بود و دلش میسوخت برای آرشام، بچه شون!

زجه میزد و خودشو نفرین می کرد چون خودشو باعث و بانی تموم بدبختی ها میدونست...باخودش فکر میکرد

که وجودش نحسه، که به دنیا اومده تا دنیاش سراسر درد باشه و بس!

سامیار روی صندلی نشسته بود و احساس میکرد قلبی که چند روز پیش عمل شده بود، در حال شکافتن سینه

ش بود! خانم دکتر حسینی از انتهای سالن به سمتش می اومد...این چند ثانیه ای که دکتر حسینی چند متر راه

رو طی کرد برای سامیار چند سال گذشت!

خانم دکتر حسینی لبخندی به لب گفت:

-چشمتون روشن آقای شایسته، تبریک میگم!

چند دقیقه ای بهت زده زل زد به رو به رو...کم کم خنده ای روی لبش نمایان شد...خنده ای که همراه بود با اشکی که از چشمش میبارید!

بی اختیار از جا بلند شد و مات و مبهوت به سمت اتاق خودشون رفت که کسی از پشت سر گفت:

-آقای شایسته، شیرینی فراموش نشه ها!

شراره بغ کرده، روی کاناپه نشسته بود و زانوهایش تو بغل گرفته بود...سامیار قدم هاشو به سمتش تند کرد و درآغوشش کشید...تند تند به سروصورتش بوسه میزد...شراره مات مونده بود:

-سامیار؟ چیزی شده؟

سامیار، شراره رو محکم به خودش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-همه چی تموم شد عشقم!

فصل آخر:

شراره:

عسل روی پام نشسته بود و عرفان و علی صندلی عقب! سامیار لب عسلو که بغ کرده بود، کشید و گفت:

-قهری عسل بابا؟

عرفان-ولش کن بابایی، دختره، ترسوهه، تازه خیلی هم لوسه!

سامیار با اخم گفت:

-!؟ عرفان؟ حرفت بد بود! دیگه تکرار نشه!

عسل-من هیچم ترسو و لوس نیستم...خب امفول(امپول)درد داره دیگه...تازه شم مامانی بهم دروغ گفت...گفت

میخوایم علی و عرفانو امفول بزنی!

علی-خب مامانی به منو عرفانم گفت فقط میخوایم عسلو امفول بزنی!

سامیار شاکی نگاهم کرد...حرفش این بود که به بچه ها هیچ وقت دروغ نگیم تا یاد نگیرن...پشیمون نگاهش

کردم و گفتم:

-باور کن راه دیگه ای نداشتم!

برای اینکه بچه ها نفهمن، به انگلیسی گفتم:

-دیگہ تکرار نشہ ہا؟

سری تکون دادم و با خندہ گفتم:

-اکی حضرت آقا!

لبخندی زد و گفت:

-راستی قضیہ ی این واکسن بدون برنامه چی بود؟

-واکسن سرخک بود، بہ ہمہ ی بچہ ہای زیر ۱۵ سال میزنن...فک کنم ویروسش شایع شدہ!

سری تکون داد، گفتم:

-راستی یہ ترہ باری بایست، میوہ بگیر، عصر شاپرک و خواہر شوہرش میان خونہ!

-بہ روی چشم بانو!

شاپرک پای راستشو روی پای چپش انداخت و درحالی کہ غش غش می خندید رو بہ نازنین، خواہر شوہرش گفت:

-وای نازی باورت نمیشہ، یکی از عوارض پیوند مغز استخون نازاییہ ولی این خانم چہل روز بعد از عروسیش حاملہ شد...

و دوبارہ قہقہہ زد، صورتش از فرط خندہ سرخ شدہ بود...اخم کردم و گفتم:

-خودتم می بینیم شاپرک خانم!

بی توجہ بہ حرف من، دستشو روی شونہ نازی گذاشت و باخندہ ادامہ داد:

-حالا نہ یکی، نہ دوتا، سہ تا!

نازی چشمکی زد و روبہ من گفت:

-بابا ماشا...بہ سامیار خان!

سعی کردم خندہ مو جمع کنم...

-کوفت! بی تربیتا!

شاپرک دوبارہ غش غش خندید...

-عمہ شری؟

صدا از پشت سرم بود...چرخیدم و روبہ رها گفتم:

-جانم عزیزم؟

با مکث کوتاهی..ملتمسانه گفت:

-میشه من با عمه شاپرک برم خونه شون؟

نگاه کوتاهی به شاپرک انداختم...سری تکون داد... گفتم:

-باشه..برو...ولی عمه و عمو بهنامو اذیت نکنی!

لب هاش به خنده ای کش اومد... آهسته به شاپرک گفتم:

-جلو بچه کاری نکنید!

خندید و گفت:

-خیالت تخت!

رها رفت توی اتاقش و مادوباره مشغول صحبت شدیم...حدود نیم ساعت بعد نازی خداحافظی کرد و رفت...با

رفتش راحت تر میتونستم صحبت کنم:

-شاپرک؟ نیلو چی کار کرد؟ واقعا میخواد شوهر کنه؟

آهی کشید و گفت:

-فکر نکنم! به نظرم میخواد پرهامو بچزونه!

-هنوزم از من متنفره؟

باناراحتی گفت:

-خودت که میدونی، نیلو خیلی کینه ایه!

لب برچیدم:

-من که کاری نکردم آخه!

سری تکون داد و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت:

-راستی تو رابطه ت با شهلا بهتره، نفهمیدی با قضیه ی کیمیا و پوریا چیکار رد؟

برای همه خیلی عجیب بود که پوریای دیوونه خواستگار کیمیای نوزده ساله باشه، اما بود!

خندیدم و گفتم:

-یه جورى میگی "قضیه"..انگار چی شده! یه خواستگاری بود فقط!

خندید و گفت:

-نه مٹ اینکہ اطلاعات تو از من کمترہ!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

-نری بذاری کف دست شہلا ہا؟

با حرص گفتم:

-خیلی خب بابا!

-من با خود کیمیا حرف زدہ...میخوادش، تازہ قبل از خواستگاری اصلی، باہم ارتباط داشتن، خود کیمیا ہم

جواب مثبت دادہ!

با تعجب گفتم:

-شوخی می کنی؟

-بہ جون تو!

باناراحتی گفتم:

-حالا کہ ہم فرہاد ہم شہلا ناراضین!

نفسشو فوت کرد و گفت:

-چی بگم والا؟

لیخندی زدہ و آروم گفتم:

-ولی چہ زود بزرگ شد ہا!

سری تکون داد و خواست چیزی بگہ کہ موبایلش زنگ خورد:

-جانم؟

...

-جلودری؟ باشہ الان میام پایین.

تند گفتم:

-بہنامہ؟ خوب بگو بیاد بالا!

شاپرک رو بہ من گفت:

-سرما خوردہ، یکم ناخوشہ!

سری تکون دادم... شاپرک رها رو صدا کرد... پالتوی قرمز رنگشو براش پوشیدم و با شاپرک راهیش کردم... با رفتنشون خونه ساکت شد... بچه ها هم که خواب بودن!

بعد از مرگ مامان، رها بیشتر پیش من بود... البته بعضی وقتا هم میلاد می اومد دنبالش و میبردش... خیلی سعی کردم که بهم بگه مامان اما موفق نبودم... همیشه عمه صدام می کرد!

نیلو از پرهام جدا شده بود... اما این اواخر انگار دوباره عاشق هم شده بودن... پرهام خیلی دنبالش می دوید اما انگار نیلوفر فعلا قصد ناز کردن داشت! ومن هم هنوز رابطه م با نیلوفر و پرهام خوب نشده بود... یعنی من دوست داشتم، اما نمی شد!

زندگی ها مثل قبل بود... همه بچه داشتن و شاپرک هم یه تو راهی! وقتی همگی پنج شنبه ها جمع میشدیم خونه پدری، بچه ها آسایش نمی داشتن واسه مون!

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق بچه ها... هنوز خواب بودن! واکسن زده بودن و یکی از یکی بیحال تر! سامیار حالا حالاها دیگه پیداش میشد، رژی روی لبم کشیدم و روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم... بعد از اون

همه سختی و تشویش حالا آرامش داشتم و به معنای واقعی کلمه خوشبخت بودم! حتی فراتر از خوشبختی! اما هنوز هم وقتی از جلوی اون بیمارستان رد میشدم دست و پام می لرزید... با این حال دلم برای پرسنلش تنگ شده بود، هنوز صدای خنده ها و خوشی حاشون وقتی خبر سلامتیمو شنیدن، توی گوشم بود!

کیمیا و پوریا فکرمو مشغول کرده بودن... به نظر من دختر آروم خواهرم که تازه ۱۹-۱۸ سالش بود و پوریای دیوونه که الان ۷-۲۶ سالش بود، هیچ سنخیتی باهم نداشتن!

کلید توی قفل چرخید و در باز شد... بالاخره اومد! به سمتش رفتم... سلامی کردم و بوسه ای روی گونه ش نشوندم که گفت:

-خسته نباشی خانم!

-توی خونه که کسی خسته نمیشه آقا... شما هم خسته نباشی!

-سر و کله زدن با اون سه تا وروجک پدر آدمو درمیاره!

لبخندی زدم و بسته های خریدو ازش گرفتم و بردم توی آشپزخونه...

-عسل بابا خوابه؟

حین اینکه به سمتش میرفتم گفتم:

-! بین داری بین بچه هام فرق میداری؟!!

مظلوم گفت:

-من کی فرق گذاشتم؟

درحالی که باهم روی کانپه می نشستیم، گفتم:

-باید سراغ هر سه تاشونو میگرفتی، نه فقط عسل!

قیافه شو مظلوم کرد وگفت:

-معذرت! راستی رها کجاست؟

-با شاپرک رفت!

دستشو دورم حلقه کرد و سرشو روی شونه م گذاشت...لبخندی زدم...وقتی رها خونه بود رعایت می کرد! آرامشی رو که کنارش داشتم، هیچ جای دنیا نداشتم...دیگه برنگشتم به اون شراره ی چادری، نمی دونم چرا، دوست داشتم اما نمیشد! اما درست مثل همون روزا شاد بودم... "خوشبخت" بودم! بعد از اون همه درد و رنج، هنوز هم این خوشبختی غیرقابل باور بود...اما من باورش داشتم...

پایان

۰۷/۰۷/۱۳۹۴

۸:۰۱۱ شب

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مهر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member270177.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member145950.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com

